

توصیه‌هایی برای جذب کلسیم

خدا در آخرین لحظه در می‌زند

بی‌مسئولیت‌ها چگونه افرادی هستند؟

شماره ۳۶۷۵
چهارشنبه ۱۳ آبان ۱۳۹۴
بها ۱۵۰۰ تومان



یادداشتی بر سریال «کیمیا»

چرا صد قسمت؟



هنگامه فراهانی،
ملی‌پوش سابق کبدی:

به‌خاطر فدراسیون کبدی را رها کردم



گفت‌وگو با امین‌ا... رشیدی

به‌خاطر شغلم دو دهه از رادیو دور شدم

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی نیلوفر گُردان تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابرآگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹

شماره ۳۶۷۵ - چهارشنبه ۱۳ آبان ۱۳۹۴
۲۱ محرم ۱۴۳۷ ۴ نوامبر ۲۰۱۵

عکس روی جلد: علی کیانی موحد

یادداشت هفته

محمد امین جوادی



دروغ چرا؟!...

اخیراً رسانه‌ها اعلام کرده‌اند که از هر پنج ازدواج بیش از یک ازدواج به طلاق منجر می شود. این در شهری مانند تهران نسبت یک به سه دارد. یعنی از هر سه ازدواج یکی... مسؤولان دادگستری می گویند تعداد پرونده‌هایی که هر سال در دادگستری تشکیل می‌شود چند میلیون پرونده در سال است... بسیاری از قهرها و آشتی‌ها و منازعاتی که معمولا در میان جامعه اتفاق می‌افتد ریشه‌هایی غیر از آن چیزی دارد که در ظاهر گفته می‌شود. بسیاری از معضلات و مشکلاتی که جامعه با آن دست به گریبان است ریشه در یک مشکل بنیادی و اساسی دارد که در جامعه امروزی ما با وجود داشتن اعتقادات مذهبی، دینی و عرفی نادیده گرفته می شود و آن بی‌اخلاقی است و بدترین نوع بی‌اخلاقی رواج دروغ است.

وقتی به ریشه بسیاری از مشکلات خانوادگی توجه می کنید درمی‌یابید که دروغ نقش قابل توجهی در فروپاشی یک پیوند دارد. زن یا مرد چیزهایی را از یکدیگر پنهان کرده‌اند یا در طول زندگی از یکدیگر پنهان می کنند. شاید بتوان برای این پنهانکاری‌ها در مواردی دلایل نسبتاً قابل قبولی پیدا کرد اما نام برخی از این مشکلات به وجود آمده یا ریشه آنها فراتر از پنهانکاری و بلکه دروغ است.

ظریفی می گفت: اگر در جامعه امروز ما دروغ از بین برود و همه به این آموزه قرآنی و دینی توجه کنند که دروغ از جمله گناهان کبیره است و از این رذیله دست بردارند، بسیاری از مشکلات جامعه به خودی خود حل می‌شود. این حرف البته سخن درستی است. در خانواده‌ای که زن و مرد به یکدیگر دروغ نمی گویند مشکلات خانوادگی بسیار کمتر است. اگر مرد خانواده دروغ را زشت بشمرد فرزندان آن خانواده نیز می آموزند که دروغ نگویند و وقتی جز حقیقت نمی گویند قاعدتا تربیت بسیار مناسبتری نیز پیدا می کنند. ریشه بسیاری از دعواهایی که در جامعه شاهد آن هستیم به همین رذیله اخلاقی برمی گردد. چرا که در یک معامله به دروغ حقیقتی انکار شده که پهلو به کلاهبرداری می‌زند و همین ریشه اختلاف شده است.

بسیاری از اختلافاتی که آدمها با یکدیگر پیدا می کنند به دلیل همین بی‌صداقتی و دروغگویی است. متأسفانه همین آفت در میان مسؤولین ما نیز گاه و بی گاه ریشه دوانده است. شاید اسم آن را دروغ نگذارند اما به هر حال وقتی شما وعده‌ای می دهید که نمی توانید به آن عمل کنید یا می‌دانید که نمی‌توان به آن عمل کرد، وقتی حقیقتی را از جامعه پنهان می کنید، وقتی روی به توجیه می آورید و... چه بخواهیم و چه نخواهیم به اعتمادی که باید بین دولت و ملت وجود داشته باشد لطمه می زنیم. حال هر چه که می خواهیم یا هر نامی که دوست داریم بر آن بنهیم.

خوشبختانه جامعه ما هنوز نسبت به دروغ واکنش منفی دارد گرچه بسیاری از ما در طول شبانه روز خواسته یا ناخواسته حقیقت را پنهان می کنیم یا خلاف می گوییم اما هنوز وجدانمان ناراحت است از دروغی که می گوییم. نکته جالب اینکه وقتی کسی دروغ می گوید برای پوشاندن آن دروغ یا فرار از دامی که دروغ برایش پهن می کند ناگزیر می شود که چند دروغ دیگر نیز بگوید و این رشته سر دراز دارد... در هر حال هر کدام از ما وظیفه داریم که به نوعی از این خصوصیت بد فاصله بگیریم. اینکه بگوییم چون همه دروغ می گویند پس اشکالی ندارد که ما هم از این حربه استفاده کنیم... اینکه بگوییم اگر راست بگوییم کلاهمان پس معرکه است یا آنها که حقیقت را گفته‌اند چوب آن را خورده‌اند... و مواردی از این دست توجیه قابل قبولی به نظر نمی رسد، چرا که دروغ نخستین اثری را که برجای می گذارد روح آدمی را مکدر می کند و خصوصیات مثبت آدمی را مورد آسیب قرار می‌دهد. دوستی می گفت به اداره مالیات رفتم و حقیقت درآمد سال خودم را به مقام مربوطه گفتم و صادقانه بیان کردم که چون اعتقاد دارم باید مالیات پرداخت کنم لذا می‌خواهم که رقم واقعی مالیاتم را تعیین و به من اطلاع دهید و جالب اینکه مأمور مربوطه با دیده شک و تردید نگاه کرد و گفت از کجا معلوم که راست می گویی؟! خودم باید بررسی کنم... گفتم من خودم پیش شما آمدم! اصولا از دروغ بیزارم و او گفت که همه همین را می گویند... یعنی متأسفانه این رفتار و رویه خود یک آموزه غلط است به نحوی که افراد صادق و راستگو احساس می کنند در اقلیت به سر می‌برند. جالب آنکه. سال بعد که برای تعیین مالیات آن سال رفتم درآمدم به اندازه سال گذشته نبود و باز هم صادقانه به حکم شرعی همه چیز را برای مأمور مربوطه توضیح دادم و او نه تنها از من نپذیرفت بلکه ۱۵ درصد هم به مبلغ قبلی اضافه کرد. در اعتراض به او گفتم برادر عزیز چرا کاری می کنید که من از گفتن حقیقت پشیمان شوم؟!...

حتی در این حالت نیز من به دوستم گفتم شما کار پسندیده‌ای کردید. اگر همه ما راست بگوییم و جز راست نگوییم آن مأمور مالیات هم می‌فهمد که جز راست نمی‌شنود. لذا شما پشیمان نباش. روحت همواره خرسند است و این اتفاق خوشایندی است. ■

دوست خدا در آشکار، و دشمن خدا در پنهان، مباش
●امام جواد(ع)

نامه‌های بی‌واسطه

کلماتی از امام حسین (ع)

*ای مردم، در خوبی‌ها با یکدیگر رقابت کنید و در بهره گرفتن از فرصت‌ها شتاب نمایید و کار نیکی را که در انجامش شتاب نکرده‌اید، به حساب نیاورید.

* کسی که تو را دوست دارد، از تو انتقاد می کند و کسی که تو را دشمن می‌دارد، تو را مغرور می کند

*سلام کردن، هفتاد حسنه و ثواب دارد که اکثر آن برای سلام کننده و تنها اندکی برای جواب دهنده سلام است.

* هیچ کس در روز قیامت در امان نیست مگر در دنیا ترس از خدا داشته باشد.

مسعود ذوالفقاری ـ قائمشهر

"نانش بده، ایمانش مپرس"

بعضی‌ها هنگام احسان و نیکوکاری هم دست از تعصب و تقید برنمی‌دارند و از کیش و آیین و سایر معتقدات مذهبی سائل مستمند پرسش می کنند. به قسمی که آن بیچاره به جان می آید تا پشیزی در کف دستش گذارند در حالی که نوع پروری و بشر دوستی از آن نوع احساسات و عواطف عالیه است که ایمان و بی‌ایمانی را در حریم حرمتش راهی نیست. به راه خود ادامه می‌دهد و هر افتاده‌ای را که بر سر راه بیند دستگیری می کند. احسان و نیکوکاری با دین و مسلک تلازمی ندارد و بیچاره در هر لباس بیچاره است و گرسنه به هر شکلی قابل ترحم. وقتی که آدمی را قادر حکیم علی الاطلاق به جان مضایقت نفرمود، افراد متمکن و مستطیع مجاز نیستند به نان دریغ ورزند. اگر چنین موردی احیاناً پیش آید، جواب این زمره از مردم را با استفاده از مثل بالا می دهند و می گویند: نانش بده، ایمانش مپرس

محمود جعفری ـ کوهبنان

با بیکاری جوانانمان چه کنیم؟

می بخشید اینقدر دیر برای مجله نامه دادم چون فکر می کنم نوشتن این نامه‌ها چه دردی از من و دیگران دوا می کند؟ طبق معمول فرزندم بیکار است و از نان منِ بازنشسته می‌خورد. اخیراً آموزش و پرورش می‌خواهد پنج هزار نفر نیرو بگیرد. بعد از امتحان ورودی و گزینش تازه اعلان کرده فرزندان ایثارگران و فرهنگیان در اولویت هستند. بقیه بچه‌های فرهنگی فرزندان این آب و خاک نیستند. تکلیف این بچه‌ها چیست؟ کی به داد ما می‌رسد تا کی این وضع ادامه دارد؟ فرزندانمان چه گناهی دارند؟ دستمان هم به جایی نمی‌رسد. در کشور ما بیمه بیکاری نیست نمی‌دانم؟ همینطور پریشان هستم و راه به جایی ندارم.

منیژه ابراهیمی

طنز منظوم

تهران، تهران

تهران که ترافیک حسابی دارد
دود و دم آن چه بازتابی دارد
این شهر پر از موش و ترافیک و غبار
خوب است که طرح فاضلابی دارد

قنبر یوسفی لاویج ـ آمل

وام کم‌بهره خداپسندانه

یکی از اقدامات حسنه سازمان اوقاف و امور خیریه کشور تشکیل و تاسیس موسسه قرض‌الحسنه‌ای است که با بهره اندک به نیازمندان و خبرنگاران وام قرض‌الحسنه با سود ۴ درصد می‌دهد که در استان خوزستان هم تعداد زیادی از خبرنگاران توانستند وام‌های ۵۰ میلیون ریالی از این موسسه دریافت نمایند که مدیریت این موسسه در خوزستان اظهار داشت سایر خبرنگاران هم می‌توانند با افتتاح حساب از وام قرض‌الحسنه این موسسه استفاده نمایند و به جمع مشتریان ما بپیوندند. جالب اینکه کارت این موسسه در گستره شبکه شتاب قابل استفاده است. این اقدام از آن جهت بدیع است که سایر بانک‌ها و موسسات متاسفانه بیشتر به اقشار خاص تسهیلات داده و محرومان را فراموش کرده‌اند.

شهرام حیدری ـ جنوب

دادن یارانه حرکت پوپولیستی نیست!

دولت روحانی اقدامات خوبی با وجود تمام مشکلات انجام داده است که از جمله آنها کنترل تورم و نیز طرح بیمه سلامت ایرانیان بوده است اما نمی‌دانم به چه دلیل عده‌ای مرتب دنبال منافع سیاسی هستند و گویی اصلا دغدغه مشکلات مردم را ندارند و به دولت ایراد می گیرند که چرا هنوز یارانه می‌دهد؟ و این حرکت را حرکتی پوپولیستی می‌نامند. باور کنید خیلی‌ها به همین یارانه محتاج هستند.

محسن ذوالفقاری ـ قم

جبر و اختیار

عارفی را پرسیدند: زندگی به جبر است یا به اختیار؟ پاسخ داد: امروز را به اختیار است تا چه بکارم، اما فردا جبر است. چرا که به اجبار باید درو کنم هر آنچه را که دیروز به اختیار کاشته‌ام.

محمدمهدی موسی پور ـ بردسیر

راز ماندگاری کتابخانه

چند سال قبل خبرنگاری برای تهیه گزارش از کتابخانه‌های شخصی به منازل مردم سر می‌زد که از تلویزیون هم پخش شد. این کار و فعالیت در هفته کتاب انجام گرفت و یکی از گزارش‌ها مربوط به نگهداری کتاب بود و از جمله سؤالات یکی هم مربوط به نحوه نگهداری کتاب و داشتن کتابخانه‌ای مرتب بود که آن را برایتان شرح می‌دهم.

"خبرنگار به یکی از کتابخانه‌های شخصی سر می‌زند و بعد از بازدید از صاحب کتابخانه می‌پرسد، برای بینندگان بگو که کتاب‌های کتابخانه را چگونه گردآوری کرده‌ای؟ و راز ماندگاری کتابخانه چیست؟ آن شخص پاسخ داد: نخست آنکه هیچ کتابی را از بین نبرده و اجازه نداده‌ام معیوب شود و نکته مهم‌تر اینکه هر گاه دوستی کتابی را از من خواست تا با خودش به خانه ببرد و مطالعه کند مؤدبانه گفته‌ام همینجا در حضور من مطالعه کنید و هیچ وقت کتاب یا کتاب‌هایی را به کسی یا به جایی امانت نداده‌ام...!!

عبدا... خورشیدی ـ سقز

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با بزرگداشت ایام سوگ سرور و سالار شهیدان در ماه محرم الحرام.

***

منیژه ابراهیمی ـ ؟؟؟

نامه شما به دستم رسید. حتی اگر بسیاری از انتقادها توسط مسئولین گوش شنوایی پیدا نکند باز هم مسئولیت من و شما بازگو کردن آنهاست. دلسرد نشوید و همچنان به نوشتن ادامه دهید. ضمنا نامه مفصلی درباره شرایط کار و زندگی خود و خانواده محترم فرستاده بودید که قصد دارم خلاصه‌ای از آن را برای انتشار در مجله آماده کنم. سربلند باشید.

حسین علیزاده ـ بردسیر

مطلب ارسالی شما را در نوبت چاپ قرار داده‌ام. موفق باشید.

محمود جعفری ـ کرمان

مطالب جدید و خوبی از شما به دستم رسید که به ترتیب در اولویت چاپ قرار می گیرند. شاد باشید.

عماد دهنوی ـ ساری

مطلب شما به دستم رسید. همانطور که چند شماره‌ای است ملاحظه می کنید به خواسته شما توجه شده است. سرفراز باشید.

گلشن ـ تهران

از ابراز لطف فراوانی که به خرج داده‌اید سپاسگزارم و از اینکه مجله و مطالب آن اینهمه مورد توجه شما قرار گرفته خوشحالم. ان شاءا... بتوانیم هر هفته بیش از پیش بر کیفیت مطالب مجله بیفزاییم و رضایت بیشتری را به دست آوریم. پیشنهادهای شما را که پیشنهادهای خوبی هم هستند با هیأت تحریریه در میان می گذارم. موفق باشید.

شهرام حیدری ـ اهواز

مطالب و گزارش‌های شما به دستم می‌رسند. به علت رکود ساختمان سازی، بسیاری از شرکت‌های ساختمانی در وضعیت خوبی به سر نمی‌برند. امید است با رونق اقتصادی همه بخش‌های اقتصادی از جمله صنعت ساختمان از رکود خارج شوند.

حسن یزدان پناهی ـ فسا

نامه تشکرآمیز شما را به آقای مهدیزاده تحویل داده‌ایم. از لطف شما نسبت به مجله و مطالب آن سپاسگزارم.

محدثه محمدی ـ ماسوله

ذوق خوبی دارید اما بهتر است فعلا آن را صرف گفتن شعر نکنید مثلا همین خاطرات دانش آموزی را می‌توانید به شکل بهتر و با نگارش مناسب‌تری بیان کنید. منتظر آثار دیگرتان می‌مانم. شاد باشید.

محسن ذوالفقاری ـ قم

مطالب و نامه‌های جدید شما به دستم رسید. یکی از مطالب در همین شماره مجله چاپ شده و بقیه را نیز در نوبت چاپ قرار داده‌ام. برای شما خواننده فعال و پرکار مجله آرزوی توفیق بیشتر دارم.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com



از تهدید فرصت بساز

کودکی ده ساله که دست چپش در یک حادثه رانندگی از بازو قطع شده بود، برای تعلیم فنون رزمی جودو به یک استاد سپرده شد. پدر کودک اصرار داشت استاد از فرزندش یک قهرمان جودو بسازد. استاد هم پذیرفت و به پدر کودک قول داد که یک سال بعد می تواند فرزندش را در مقام قهرمانی کل باشگاه ها ببیند.

در طول شش ماه استاد فقط روی بدن سازی کودک کار کرد و در عرض این شش ماه حتی یک فن جودو را به او تعلیم نداد. بعد از ۶ ماه خبر رسید که یک ماه بعد مسابقات محلی در شهر برگزار می شود. استاد به کودک ده ساله فقط یک فن آموزش داد و تا زمان برگزاری مسابقات فقط روی آن تک فن کار کرد. سرانجام مسابقات انجام شد و کودک توانست در میان تعجب همگان با آن تک فن همه حریفان خود را شکست دهد!

سه ماه بعد کودک توانست در مسابقات بین باشگاه ها نیز با استفاده از همان تک فن برنده شود و سال بعد نیز در مسابقات کشوری، آن کودک یک دست موفق شد تمام حریفان را زمین بزند و به عنوان قهرمان سراسری کشور انتخاب شود. وقتی مسابقات به پایان رسید، در راه بازگشت به منزل، کودک از استاد راز پیروزی اش را پرسید. استاد گفت: "دلیل پیروزی تو این بود که اولاً به همان یک فن به خوبی مسلط بودی، ثانیاً تنها امیدت همان یک فن بود، و سوم اینکه راه شناخته شده مقابله با این فن، گرفتن دست چپ حریف بود که تو چنین دستی نداشتی!

یاد بگیر که در زندگی، از نقاط ضعف خود به عنوان نقاط قوت خود استفاده کنی. راز موفقیت در زندگی، داشتن امکانات نیست، بلکه استفاده از "بی امکانی" به عنوان نقطه قوت است.

علیزاده ـ بردسیر

هر وقت خدا خواست

ساعت سازی بود که ساعت هم تعمیر می کرد. روزی مردی با ساعتی خراب وارد مغازه شد و گفت: ساعتم خراب شده فکر می کنید بتوانید تعمیرش کنید؟

ساعت ساز جواب داد: خوب، البته سعی خودم را می‌کنم.

مرد گفت: متشکرم، اما این ساعت برای من خیلی ارزشمند است.

و ساعتش را برداشت و رفت. بعد از او مرد دیگری وارد مغازه شد و گفت: ساعتم کار نمی کند. اما اگر این چیز کوچک را اینجا بگذاری و آن یکی را هم اینجا، مطمئنم که دوباره مثل روز اولش کار می‌کند.

ساعت ساز چیزی نگفت. ساعت را گرفت و همان کاری را کرد که مرد گفته بود. ظهر نشده بود که باز مرد دیگری وارد مغازه شد. ساعتش را گذاشت و گفت یک ساعت دیگر بر می گردم تا ببرمش. مرد این را گفت و مغازه را ترک کرد. قبل از اینکه ساعت ساز مغازه را تعطیل کند، چهارمین مرد وارد مغازه شد و گفت: قربان، ساعتم کار نمی کند. من هم چیزی راجع به تعمیر ساعت نمی‌دانم. لطفا هر وقت آماده شد خبرم کنید.

به نظر شما از میان چهار مردی که به مغازه آمدند، کدام یک ساعتش تعمیر شد؟ ما اغلب مشکلاتمان را نزد خدا می بریم و پیش از بازگشت آنها را با خود بر می گردانیم. گاهی برای خدا تعیین می کنیم که چگونه گره از کار ما بگشاید. برای خدا زمان تعیین می کنیم که تا چه زمانی باید دعای ما را برآورده کند. درست مثل مردانی که به ساعت سازی آمدند. باید مثل مرد چهارم مشکل را به خدا واگذار کنیم. او خود پس از حل آن ما را خبر می‌کند. خداوند همیشه وقت شناس است.

بیتا تبریزی ـ تبریز



قطاری به سوی «او»

قطاری که به مقصد خدا می رفت، لختی در ایستگاه دنیا توقف کرد و پیامبر رو به جهان کرد و گفت: مقصد ما خداست، کیست که با ما سفر کند؟ کیست که رنج و عشق توامان بخواهد؟ کیست که باور کند دنیا ایستگاهی است تنها برای گذشتن؟

قرن‌ها گذشت اما از بیشمار آدمیان جز اندکی بر آن قطار سوار نشدند.

از جهان تا خدا هزار ایستگاه بود. در هر ایستگاه که قطار می‌ایستاد، کسی کم می‌شد. قطار می گذشت و سبک می‌شد. زیرا سبکی قانون راه خداست.

قطاری که به مقصد خدا می‌رفت، به ایستگاه بهشت رسید. پیامبر گفت: اینجا بهشت است. مسافران بهشتی پیاده شوند. اما اینجا ایستگاه آخرین نیست.

مسافرانی که پیاده شدند، بهشتی شدند. اما اندکی، باز هم ماندند، قطار دوباره راه افتاد و بهشت جا ماند.

آنگاه خدا رو به مسافرانش کرد و گفت: درود بر شما، راز من همین بود. آن که مرا می‌خواهد، در ایستگاه بهشت پیاده نخواهد شد.

و آن هنگام که قطار به ایستگاه آخر رسید، دیگر نه قطاری بود و نه مسافری



هر مشکلی آسان شود از تو تصمیم اشکال در این است که تصمیم نداریم

فرخی یزدی

رضا کیان

نقطه کور دستاورد نشست وین

نشست وین و انتشار بیانیه مشترک میان شرکت کنندگان آن درباره سوریه از دو سطح قابل بررسی است. نخست از منظر تحولات میدانی و اوضاع داخلی سوریه. تحولات میدانی به گونه‌ای است که همه کشورها پی بردند بدون حضور مستقیم ایران در هر گونه مذاکره ای، امکان پیشرفت برای حل یا توافق برای حل آن بحران غیرممکن است. اقدامات طرف‌های مقابل و عزم آنها برای سرنگونی بشار اسد و جایگزینی حکومتی به جای دولت او که به شکست انجامید و بخشی از این شکست متاثر از حمایت‌های ایران و روسیه بوده است.

دوم موقعیت ایران در منطقه و جهان است. در نشست‌های قبلی با وجود اهمیت بازیگری ایران در سوریه، اما دعوت رسمی صورت نمی گرفت. موقعیت ایران پس از برجام موجب شد گرچه عربستان و ترکیه مخالف ماندن اسد در قدرت هستند، از وزن سیاسی چندانی برخوردار نباشند. تحولات پس از حل و فصل پرونده هسته‌ای ایران سبب تغییر وضعیت منطقه‌ای ایران شد.

به جرات می توان گفت یکی از مهمترین دستاوردهای برجام، تفاوت در نگاه به نقش ایران پس از چند سال است. این دستاورد بزرگی برای دیپلماسی ایران در صحنه منطقه‌ای و بین المللی است.

موضوع دیگر، انتظار از حل مساله سوریه در یک نشست است. تفسیر ساده انگارانه و خوش بینی مفرط است اگر کسی تصور می کرد بحرانی ۵ ساله در یک نشست ولو با حضور ۲۰ کشور به نتیجه برسد. بحرانی با چنان عمق و فاجعه که نزدیک به ۲۵۰ هزار کشته و میلیون‌ها آواره داشته، نمی تواند در یک نشست به راه حلی برسد. از طرفی حضور کشورهایی مانند ترکیه، عربستان و قطر و دیگران در بحران به وجود آمده، دستیابی به راه حل را در یک نشست غیرممکن می ساخت. با این وجود نشست دوم وین حامل دستاوردهای قابل ملاحظه‌ای بوده است. اگر این روند در نشست‌های آتی ادامه یابد، می توان به نقطه پایانی برای حل بحران سوریه دست یافت.

از جمله دستاوردهای قابل ملاحظه نشست وین ۲، این بود که بحران سوریه باید هرچه سریعتر پایان یابد. این موضوع در بیانیه ۹ بندی درج شده

۴ میلیارد دلار هزینه برای نابودی تروریست‌ها

هم اکنون ۱۴ ماه از آغاز حملات ائتلاف علیه داعش در عراق و ۱۳ ماه هم از زمان انجام اولین حملات این ائتلاف در سوریه می گذرد. براساس گزارش پنتاگون، این عملیات که شامل ۷۶۰۰ حمله هوایی علیه داعش بوده بیش از ۴ میلیارد دلار هزینه داشته است، با در نظر گرفتن تحولات سال قبل، پیدا کردن موفقیت‌های این ائتلاف کار دشواری است. هرچند غیر ممکن است که متوجه شویم در صورتی که این حملات آغاز نمی‌شد موقعیت کنونی داعش در چه وضعیتی قرار داشت.



ایران و جهان

* ظریف: برجام را به بهترین نحو و متناسب با فرامین رهبری اجرا می کنیم
* آیت ا...هاشمی رفسنجانی: مردم و مسئولان اجازه میدانداری به تندروها ندهند
* حجت الاسلام والمسلمین ناطق نوری: تندروها و افراطی‌های داخلی به کشور لطمه زده‌اند
* معاون اجتماعی قوه قضاییه: تخریب شخصیت، بزرگترین ناهنجاری کشور است
* بان کی مون دبیر کل سازمان ملل: فقط مردم سوریه باید درباره آینده اسد تصمیم بگیرند
* داعش مدعی ساقط کردن هواپیمای مسافربری روسیه بر فراز صحرای سینای مصر شد
* رئیس مرکز تحقیقات سرطان دانشگاه شهید بهشتی: سوسیس و کالباس عامل سرطان و پارازیت برای قلب و مغز بسیار خطرناک است
* معصومه ابتکار: ایران سند جهانی مقابله با گرد و غبار را تدوین می کند
* ترکیه، قطر و امارات ۵۰۰ داعشی به عدن اعزام کردند
* رئیس دیوان عدالت اداری: احکام تخریب بناهای غیرمجاز صادر می‌شود، ولی اجرا نمی‌شود
* آیت ا... العظمی مکارم شیرازی از یکجانبه گرایی صدا و سیما انتقاد کرد
* سازمان ملل: ۱۳/۵ میلیون سوری نیازمند کمک هستند
* واشنگتن: ایران می‌تواند شریک کلیدی آمریکا در حل بحران‌های منطقه باشد
* ۲۳ نفر از اعضای منافقین در حمله موشکی به اردوگاه "لیبرتی" عراق به هلاکت رسیدند
* دبیر کل ستاد مبارزه با مواد مخدر از شناسایی ۵۰۰ نوع روانگردان جدید خبر داد
* فرونشست زمین در تهران ۹۰ برابر شرایط بحرانی است
* بزرگترین پایگاه القاعده در قندهار افغانستان منهدم شد
* انتخابات زودهنگام پارلمان ترکیه در میان بیم و امید حزب عدالت و توسعه
* دیوان کیفری بین المللی: اتهام جنایتکار جنگی علیه اسرائیل را بررسی می کنیم
* اتحادیه اروپا از تعرض ناو آمریکایی به حریم دریایی چین حمایت کرد
* نخستین کنگره حزب حاکم کره شمالی پس از ۳۵ سال برگزار شد
* دهها سرکرده داعش از الانبار به دنبال پیشروی سریع نیروهای عراقی فرار کردند
* ثروتمندترین مرد چین از رسوایی مالی برادر زن رئیس جمهوری این کشور پرده برداشت
* مسکو درباره افزایش حضور نظامی در مرزهای روسیه به ناتو هشدار داد

است. همچنین مساله آتش بس در بیانیه وین، قابل توجه است. آتش بس شروع هر کاری است. به طور حتم نمی توان در زمان بمباران و جنگ، مذاکره کرد. تصمیم مهم دیگر برگزاری انتخابات فراگیر زیر نظر سازمان های بین المللی بوده که به نوبه خود پیشرفت خوبی است. همچنین مساله مذاکرات رودررو دولت و اپوزیسیون مشروع از دیگر نکات مثبت بوده که در نشست آتی به آن توجه شده است.

با وجود دستاوردهایی که نشست اخیر وین به همراه داشته، اما دو نکته کانون اختلافات اصلی در نشست های گذشته و آتی بوده و خواهد بود. موضوع **نخست**، نقش اسد در سوریه و موضوع **دوم**، تعیین تکلیف نیروهایی است که با اسد در حال مبارزه هستند. درباره موضوع اول باید گفت، بر اساس اخبار منتشر شده، اینگونه برداشت می شود که توافق نانوشته ای میان همه طرفین به وجود آمده که اسد در دراز مدت نمی تواند جایگاهی در سوریه داشته باشد. اما پرسش این است که جایگاه اسد تا کجا خواهد بود؟ یکی از موارد مورد توافق میان طرفین، عدم اصرار بر کنار گذاشتن اسد در کوتاه مدت است. بدان معنی که اسد کنار رود تا مذاکرات شروع شود. آنها از این مساله عبور کردند. طرفین پذیرفته اند که یکی از مولفه های حل بحران سوریه، بشار اسد است. بنابراین هیچ پیش شرطی برای اینکه بشار اسد نباشد و سپس مذاکره شروع شود، وجود ندارد. اما مساله اصلی پایان ماموریت اسد است. از این رو به نظر می رسد توافقی صورت گرفته تا حضور اسد تا زمانی که احساس شکستی برای دیگر بازیگران وجود نداشته باشد، ادامه یابد. سپس انتخابات برگزار شود و بعد بشار اسد از قدرت کناره گیری کند. از منظر عقلی، کسی که تحت لوای حکومتش، چنین فجایعی ـ آوارگان، ویرانی کشور و کشته شدن قابل توجه مردم ـ صورت گرفته، نمی تواند جایگاهی در آینده داشته باشد. مهم این است که بشار اسد باید از الان به فکر بقای سوریه با حفظ تمامیت ارضی آن باشد. بشار اسد می تواند قربانی سوریه یکپارچه با حفظ وحدت و تمامیت ارضی باشد، نه برعکس.

درباره اختلاف دوم یعنی تعیین تکلیف نیروهایی که با اسد در حال مبارزه هستند، باید گفت، کشورهایی که از این گروه ها حمایت می کنند، دست از حمایت خود بر نخواهند داشت. نقطه کور حل بحران این است که نقش گروه های مبارز علیه بشار اسد باید چگونه باشد. درباره برخی گروه ها مانند ارتش آزاد سوریه ظاهرا توافق شده جزو روند مذاکرات باشند و همچنین در انتخابات و در گذر قانونی انتقال قدرت مشارکت داده شوند. درباره برخی گروه ها مانند داعش نیز این اجماع وجود دارد که نمی توان نقشی برای آنها چه در مذاکرات آتی، چه فرایند انتقال قدرت و چه انتخابات متصور بود. اما باید دانست که این گروه ها اهرم برخی قدرت های منطقه ای هستند که به راحتی دست از حمایت خود بر نخواهند داشت. این موضوع ممکن است به معضلی در روند مذاکرات آتی تبدیل شود.



یک سال پس از آغاز حملات هوایی ائتلاف، این ائتلاف نه تنها نتوانسته از قبایل سنی حمایت کند، بلکه در واقع بیشتر به آنها آسیب زده است

شاید قدرت هوایی ائتلاف به ارتش عراق و شبه نظامیان شیعه در ماه مارس برای بازپس گیری تکریت از دست داعش کمک کرده باشد، اما ائتلاف نتوانست در ماه می از اشغال رمادی در استان سنی نشین الانبار جلوگیری کند. همچنین در ماه می و با وجود حملات هوایی ائتلاف، داعش توانست شهر **تدمر** در مرکز سوریه و نزدیکی خرابه های تاریخی پالمیرا را فتح کند. در چند هفته اخیر با وجود ائتلاف هوایی و کمپین هوایی جدید به رهبری روسیه، داعش پیشرفت های جدیدی در شهر حلب در شمال سوریه به دست آورده است.

با یک سالگی آغاز حملات ائتلاف علیه داعش، نتایج این ائتلاف و تاثیر آن بر این گروه از سوی بسیاری از اتاق های فکر واشنگتن بررسی می شود. در جریان یک نشست آنلاین که توسط شورای سیاست خاورمیانه در ۲۰ اکتبر برگزار شد، برایان کاتولیس، عضو ارشد مرکز پیشرفت آمریکایی تلاش های ائتلاف را ناکافی دانست و گفت به ابتکاری جدید نیاز است که اصلاحاتی در این زمینه به وجود بیاورد.

وی در این رابطه بحث کرد که این کمپین نباید به چند عقب نشینی تاکتیکی و پیروزی تاکتیکی محدود شود. کاتولیس معتقد است که "بحران مشروعیت سیاسی "ریشه خشونت های کنونی در خاورمیانه است و تنها "مذاکرات داخلی" که منجر به اصلاحات در عراق و دولتی جدید در سوریه شود، می تواند آن تغییر سیاسی را که برای کاهش قدرت داعش مورد نیاز است، به وجود بیاورد.

حسن حسن، محقق چاتم هاوس که کتاب "**داعش: درون ارتش ترور**" را نوشته است، در سخنرانی که در ۱۵ اکتبر در شورای آتلانتیک و ۱۶ اکتبر در مرکز پیشرفت آمریکایی داشت، لحنی بدبینانه تر از کاتولیس داشت. اگرچه با وجود فتح رمادی و تدمر در ماه می، داعش در نیمه اول سال ۲۰۱۵ حدود ۱۰ درصد از قلمرویش را از دست داده است. حسن در سخنرانی اش در مرکز پیشرفت آمریکایی گفت: "داعش همیشه به دنبال گسترش نفوذ خودش نیست بلکه در همان مناطقی که در اختیار دارد حکومت می کند." به عبارت دیگر آنها به دنبال "باقی ماندن" در استراتژی "ماندن و گسترش" هستند.

مدت هاست که مطرح می شود حملات هوایی ایالات متحده به ویژه هواپیماهای بدون سرنشین، ممکن است موجب تمایل مردم به گروه هایی همچون داعش و القاعده از طریق رادیکالیزه شدن جوامع آنها شوند. این مسئله می تواند منجر به ایجاد مخالفت با ایالات متحده در جهان عرب شود. اما اگر حسن درست بگوید، آن دسته از مردمی که از ناامیدی اقتصادی ناشی از تخریب هایی که توسط حملات هوایی صورت گرفته و به معنای واقعی کلمه هیچ راهی برای زنده ماندن ندارند، جذب گروه های افراطی می شوند. تاثیر حملات هوایی به سادگی با مشکل شکست دولت ها که کاتولیس به آن معتقد است ترکیب می شود، مسئله ای که وجود دارد نابودی هر آن چیزی است که نهادهای محلی توانسته بودند در فقدان نهادهای موثر ملی به دست بیاورند.

در همان روز ۱۶ اکتبر در نشست مرکز پیشرفت آمریکایی، مک کنتز، از موسسه بروکینگز که کتاب آخرالزمان داعش را نوشته، حضور داشت. وی در سخنرانی اش گفت: "مرکز این درگیری ها قبایل سلفی سنی هستند که داعش همانند یک دولت بر آنها حکومت می کند و تا زمانی که شما راهی برای حمایت از آنها پیدا کنید، این وضعیت ادامه پیدا خواهد کرد."

یک سال پس از آغاز حملات هوایی ائتلاف، این ائتلاف نه تنها نتوانسته از قبایل سنی حمایت کند، بلکه در واقع بیشتر به آنها آسیب زده است.

دو دوست چون دو دستند که آلایش یکدیگر را می شویند

● حضرت محمد (ص)

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

دوراهی‌های بی‌تابلو

اینکه دو نهاد رسمی که هر دو در یک موضوع مسئولیت دارند، اظهارنظرهای متناقض کنند، آنقدر تکرار شده که دیگر نه در بخش‌های جدی رسانه‌ها، بلکه به عنوان یک سرگرمی رسانه‌ای به آنها پرداخته می‌شود

از اختلاف نظر سازمان استاندارد ایران با سازمان غذا و داروی وزارت بهداشت درباره یکی از آب معدنی‌های مشهور بازار ایران و سلامت و مرغوبیت آن چند روز بیشتر نمی‌گذشت که یک بار دیگر اختلاف نظر دو مقام مسئول درباره یک پدیده مهم آغاز و به رسانه‌ها کشیده شد. وزارت نیرو به پشتوانه مرکز اقلیم شناسی ایران و برخی اطلاعات کسب شده از نهادهای هواشناسی بین‌المللی، امسال را از نظر آب و هوایی در زمستان، پربارش و همراه با سرمای سهمگین، پیش بینی کرد و به سازمان‌های مرتبط با مدیریت بحران هشدار داد و این سازمان‌ها هم اعلام آماده باش کردند، بگذریم از اینکه سیل چند روز اخیر در استان‌های ایلام و کرمانشاه و لرستان، چند روز پس از همین هشدارها روی داد و مردم ایلام از کمک رسانی‌ها و کمبود امکانات گلایه‌های بسیاری داشتند. اما به هر حال وزارت راه و شهرسازی و یکی از زیرمجموعه‌های مشهور آن، سازمان هواشناسی، به عنوان یک مرکز صاحب نظر درباره شرایط آب و هوایی کشور، این اظهارنظرها را به پشتوانه نظر کارشناسان خود رد می‌کرد و هر چند می‌پذیرفت که بارش‌های امسال فراوان خواهد بود اما میانگین دما را در زمستان امسال، اتفاقا بیشتر از سال‌های گذشته گزارش می‌کرد و سرانجام اینکه هشدارهای مجموعه وزارت نیرو درباره روزهای سخت زمستان پیش رو رد کرد. یکی دو بار هم در موقعیت‌های مختلف رسانه‌ای، نمایندگان این دو نهاد با یکدیگر به بحث و چیزی شبیه مناظره نشستند ولی در پایان این جلسات هم، همچنان هر دو به همان حرف‌های قبلی خود اصرار داشتند و یکی زمستانی ملایم و معمولی و دیگری فصل سردی سهمگین را پیش بینی کردند. جالب اینکه در اختلاف نظر این دو مرجع مسئول، هیچ مرجع دیگری به عنوان داور وارد نشد و در حالی که کارشناسان پرشماری هر ماهه از هر دوی این نهادها حقوق می‌گیرند تا مردم ایران را از آینده باخبر کنند، تصمیم گیری و داوری نهایی به عهده مردمی گذاشته شد که اطلاعات کارشناسانه ندارند و تنها منتظر گرفتن اطلاعات دقیق از این دستگاه‌ها برای تصمیم گیری در روزهای آینده هستند. ثمره این اختلاف نظر کارشناسان داخلی البته بی‌اعتمادی تماشاگران به هر دو نهاد خواهد بود و اینکه با وسایل ارتباط جمعی که این روزها در اختیار همگان قرار دارد، سری به پایگاه‌های خبری و اطلاعاتی خارجی بزنند و ببینند که اکثر آنها زمستان سخت امسال را تایید می‌کنند و سرمای

سرعت مشهد کم‌شده

این همه اشتیاق زایران ایرانی و خارجی به مشهد و آن همه برکات اقتصادی که در اختیار مدیران این منطقه قرار دارد با سرعت توسعه و تجهیز این شهر چندان تطابقی ندارد

تحریم‌های سال گذشته، رکود را به بسیاری از بخش‌های اقتصاد ایران تحمیل کرد ولی گردشگری زیارتی در شهرهای زیارتی ایران به ویژه مشهد مقدس از این قاعده کاملا جدا ماند. در روزهای تعطیلات تابستان و عید نوروز که هیچ، حتی در این روزهای کاری و نسبتا خنک میانه پاییز هم اگر سری به خیابان‌های مشهد بزنید، زایران ایرانی و به ویژه زایران خارجی این حریم مقدس، کاملا چشمگیر به نظر می‌رسند. تاثیرات خوش فرهنگی این زیارت‌ها و رفت و آمدها که هیچ قابل انکار نیست بلکه در شرایط فعلی سیاسی و اقتصادی ایران، این شهر مقدس می‌تواند نه تنها به اقتدار و نفوذ سیاسی ایران در کشورهای مسلمان منطقه اضافه کند که با افزایش زایران خارجی، بازوی اقتصادی توانمندی هم به توان اقتصادی ایران افزوده خواهد شد. جالب اینکه با وجود هزینه‌های سنگین گردشگری در ایران و مناطقی مثل کیش و اصفهان و شیراز، مشهد اما از نظر سطح عمومی قیمت‌ها هم برای زایران ایرانی و هم خارجی، کاملا پایین‌تر از دیگر مناطق قرار دارد ولی یک اشکال بزرگ همچنان جلوی هر چه پر رونق شدن گردشگری زیارتی در این شهر عزیز را گرفته و در حالی که با وجود تلاش‌هایی که آستان قدس رضوی و شهرداری و استانداری انجام داده و می‌دهند، سرعت ایجاد امکانات و تسهیلات برای زایران به نسبت تقاضای فراوان موجود، کم و آزاردهنده است. پروژه ساماندهی اطراف حرم سالهاست که به سرانجام نمی‌رسد و زایران همچنان برای رسیدن به حرم، باید مسافت‌های زیادی را پیاده طی کنند، ضمن اینکه چهره شهری اطراف حرم که مهمترین محل آمد و شد زایران

فکر خوب اولیه

فکر اولیه ایجاد شوراهای حل اختلاف، بنای خوبی بود که با این قانون پیشنهادی جدید می‌تواند به مجموعه‌ای برخلاف آن فکر خوب اول تبدیل شود

صف‌های طولانی پشت در دادگاه‌های ایران، قوه قضاییه و قوای قانونگذاری ایران را سال‌ها قبل، راضی کرد که در کنار نهاد رسمی قضاوت و دادرسی دادگاه‌ها، از امکانات میان مردم هم برای حل اختلاف و ریش سفیدی و میانجیگری استفاده شود و نهادی به نام شوراهای حل اختلاف متولد شود و اختلافات میان مردم را به جای قانون و قضا و قدرت، واسطه شدن‌های عرفی و داوری‌های غیر رسمی حل کند. این نهاد ایجاد شد با همین هدف ولی در مسیر رشد و اجرا به بخشی از نظام قضایی تبدیل شد که تقریبا تمام تشریفات رسیدگی‌های قضایی را با اندکی تخفیف دوباره ایجاد کرد به طوری که نیاز به بازنگری در قوانین و تشکیلات این نهاد هر روز بیشتر احساس شد و سرانجام مجلس شورای اسلامی به بررسی این تغییر و اصلاح پرداخت. در روزهای اخیر اما پیشنهادی در مجلس و از سوی کمیسیون قضایی مطرح شد که می‌تواند باز هم به دور شدن این شوراهای حل اختلاف از اهداف اولیه‌اش دامن زند، اینکه به بهانه کاسته شدن از انگیزه کسانی که در شوراهای حل اختلاف به شکل افتخاری همکاری می‌کرده‌اند و البته

زودرس پاییزی و سیلاب‌های این روزها هم تا اواسط پاییز، ظاهرا بیشتر حرف‌های وزارت نیرو و مرکز اقلیم شناسی و سازمان مدیریت بحران را تایید می‌کند تا نظرات کارشناسان محترم وزارت راه و سازمان هواشناسی. زندگی در این دوراهی‌های بدون تابلو را البته هموطنانمان بارها تجربه کرده‌اند و حتی برای مسئولان تصمیم گیر هم به امری عادی تبدیل شده. هنوز از حرف‌های صریح و تند رئیس مرکز آمار ایران که هم در دولت قبل، مسئولیت داشت و هم در دولت فعلی، چند ساعتی نگذشته که با صدای بلند از نهادهایی که در کنار آمارهای رسمی مرکز آمار، اقدام به انتشار آمار می‌کنند گلایه و شکایت داشت و حتی ایشان هم نمی‌توانست پیدا کند که چگونه قانون به مرکز آمار اجازه انتشار آمار رسمی در ایران داده ولی سازمان‌ها و نهادهای دیگر هم به طور موازی، آمار منتشر می‌کنند و استفاده کنندگان از این آمار رسمی، می‌مانند معطل، که آیا یکی از این آمارهای متناقض، دروغ است خدای ناکرده یا اشتباه کردن در نظام اداری آنقدر عادی شده که اعداد و آمار ناهماهنگ تولید و منتشر می‌شوند؟!

است، می‌تواند بسیار زیباتر و چشم نوازتر از اوضاع در هم ریخته کنونی باشد. پروژه خوب متروی مشهد هم با سرعتی ناامید کننده به پیش می‌رود و حتی ماجرای راهنمایی زایران داخل حرم نیز با وجود انواع فناوری‌های جدید، همچنان با همان ساز و کار دوست داشتنی و البته قدیمی خادمان حرم انجام می‌گیرد که می‌تواند بسیار سهل‌تر و کارآمدتر باشد. ترافیک و ازدحام اطراف حرم هم، در شرایط چندان راضی کننده‌ای قرار ندارد و در ساعت‌های شلوغی، همگان را آزار می‌دهد. حیف است این همه پتانسیل فرهنگی و جذابیت معنوی و آن همه برکات اقتصادی که به دلیل حضور امام هشتم در اختیار مدیران و تصمیم گیران مشهد قرار دارد، تبدیل به پر رونق‌ترین قطب زیارتی ـ اقتصادی منطقه نشود.

بنای اولیه این شوراها هم همین بود که اعضای آنها به طور افتخاری با این مجموعه همکار باشند، حق الزحمه دایمی و مستمر و رسمی برای اعضای این شورا در نظر گرفته شود و به این ترتیب به شغلی رسمی تبدیل شوند با تمام بوروکراسی‌ها و مقدمات و نیازهای یک نهاد رسمی. ظاهرا نظام ناکارآمد، چاق و تنبل اداری در ایران به طور ناخودآگاه، خود را توسعه می‌دهد و تکثیر می‌کند و این بار این ویروس یک بار دیگر به جان دستگاه قضا افتاده است، مگر اینکه در آخرین لحظات قبل از قطعی شدن این تصمیم، کسانی جلوی این اشتباه تجربه شده را بگیرند.

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

نوجویان شعر فارسی

فروغ و سهراب و باز شدن چشم و گوش

ادامه‌ی قطره‌ی قبل:

"زندگی شاید یک خیابان دراز است که هر روز زنی با زنبیلی از آن می‌گذرد"

"زندگی رسم خوشایندیست"

از شاعرانی که از نیمای بدعت گذار پیروی کردند و بدعتی دیگر نیز بر آن افزودند، فروغ و سهراب شاخص‌ترند. شاخصانِ دیگری هم داریم که اخوان و شاملو از آن جمله‌اند و چون زبانِ شعرشان برای مردم چندان جذاب نبود، شعرهای این دو بزرگوار سرِ زبان مردم نیفتاد. در دهه‌ی چهل و پنجاه که شاملو سیاسی‌ها و عاشقانه‌های قشنگی می‌گفت، برخی از شعرهایش سر زبان دانشجویان و روشنفکرها روان شد. مثل "بیابان را سراسر مِه گرفتست"، "دختران دشت، دختران انتظار"، وارطان سخن نگفت"، "دهانت را می‌بویند نازنین"، "بهار منتظر بی مصرف افتاد" و... از اخوان هم شعرِ "ما چون دو دریچه روبه‌روی هم" و "زمستان" "سر زبان‌ها افتاد. علتش شاید غیر از این که قشنگند، این بود که چون ترانه شدند و مردم اهل ترانه‌اند، این دو شعر را زمزمه می‌کردند. شعر زمستان سیاسی است و اخوان آن را در زندان سروده بود با این حال هر سال اول زمستان ترانه‌اش از رادیو پخش می‌شد که با صدای "بانو پروین" بود. گمان کنم سیاست دولت پهلوی این بود که اگر خودش زمستان را پخش کند، تیزی یخ‌های سیاسی آن را کُند خواهد کرد. ترانه‌های سیاسی دیگر را هم پخش می‌کردند مثل ترانه‌های فرهاد که هنوز هم بوی کوچه‌های آن روز را می‌دهند. حتی یک دوره‌ای شاملو را که بسی مستمند شده بود، به رادیو دعوت می‌کردند تا در یکی از ساعت‌های مرده به بچه‌ها انشا درس بدهد. اخوان را هم در آخرین ساعت مرده‌ی شب به تلویزیون دعوت می‌کردند تا وقتی که مردم دارند مسواک آخر شب‌شان را می‌زنند، اخوان بیاید و به اندازه‌ی همان مسواک زدن بگوید "درودی سرودی بدرودی" یعنی سلام، بعد شعر بخواند بعد بگوید شب به خیر.

اما فروغ و سهراب از این دست بدعت گذاران نبودند و شعرشان هم سرِ زبان مردم می‌افتاد هم سر زبان روشنفکرها. تقریبا تمامِ دخترها شعرهای فروغ را می‌خواندند و در دفترها و گوشه‌ی کتاب‌های درسی خود می‌نوشتند و وسوسه می‌شدند که مثل او به ناخن‌هایشان برگ گلِ کوکب بچسبانند. کار نداریم که امروز هر دختری یک کتابخانه لاک دارد که هر کدامش خاصیتی دارد. یکی را وقتی که به آب می‌زنی، رنگ عوض می‌کند. آن یکی روی ناخونت تخم مروارید می‌گذارد و بگیر برو تا لاک‌هایی که به لاکپشت و کفشدوزک می‌گویند لاکت فروشیه؟ از فروغ به کجاها رفتیم! از زبانشناسی لاک ناخون بگذریم و به شعر فروغ و سهراب بپردازیم...

اما کمی نگذریم تا بگوییم همان‌طور که ما تا اسم فروغ را آوردیم، رفتیم سراغ لاک‌های ماهواره‌ای، شاید برخی از شعرهای فروغ باعث تداعی معانی‌هایی می‌شود و بزرگترها می‌ترسند دخترهایشان فروغ بخوانند و به پسر همسایه نگاه کنند بنابراین آن را ممنوع کرده‌اند. و خب امروز چنین ممنوعیتی جواب نمی‌دهد زیرا شما هر چه را که بخواهی، کافی است از گوگل بپرسی. عین آب خوردن، شعر "گنه کردم گناهی" را می‌گذارد جلوت. حتی اگر اهل گوگل پیمایی هم نباشی، تا تلگرام و واتساپ و لاین و جاهای دیگرش را باز کنی، می‌بینی هر آنچه را که وزارت ارشاد و جاهای دیگر نمی‌گذارند چاپ شود، توی گوشی تو سرازیر شده. حتی با تعجب می‌بینی از سهراب که شعرش ممنوع نیست، شعری برایت فرستاده‌اند که انگار ممنوع است: "زیر باران باید با زن..." یا "نسیم شاید برسد به زنی آنکاره در بلخ" آنکاره را من به جای یک کلمه‌ی سانسوری گذاشتم. بگذارید قبل از این که سهراب و فروغ را از نظر ادبی بررسی کنم، خاطره‌ای برای شما تعریف کنم که برای وزارت ارشاد خوب است:

خیلی خیلی سال پیش استادی روحانی داشتم به نام "شیخ محمد باقر ساعدی خراسانی" که صاحب تألیفات بسیاری به عربی و فارسی است و از علمای بزرگوار خراسان است. او مثل همه‌ی روحانی‌های غیر درباریِ دیگر تلویزیون زمان شاه را مکروه و گاهی حرام می‌دانست. شبی که در محضر او درس می‌گرفتم، از چند اتاق آن سوتر صدای تلویزیون شنیدیم. ابرو بالا انداختم که یا شیخ این چیست؟ گفت "دیدم پسرم میره خونه‌ی همسایه یواشکی تلویزیون نگاه می‌کنه، گفتم اگه قراره گناه کنه، زیر سایه‌ی خودم که باشه بهتره". پرسیدم: "چه بهتری؟" گفت: "حالا دیگه خونه‌ی همسایه نمیره و همین جا تلویزیون نگاه می‌کنه. اگه بره اونجا گناه‌های دیگه‌ای هم می‌بینه". حالا خیلی خیلی سال گذشته و گناهانی که در خانه‌ی همسایه یعنی در گوشی و لپتاپ و تبلتِ سیمکارتخور می‌توان دید، از آن روزها خیلی خیلی بیشتر است. آن روزها شاید فقط فال ورق و پاسور و تخته نرد می‌دیدند و اگر خیلی پر رو بودند، در گوشی به هم می‌گفتند دختری که هفت همسایه آن سوتر است، قرار است با فلان پسر نومزد شود و از صورت تا گردن سرخ می‌شدند. امروز این حرف‌ها که خوراک آشکارِ دختر پسر است و نوع مسائل خیلی عوض شده. بهتر نیست که والدین و مربی‌ها یک کمی مثل مرحوم شیخ ما فکر کنند؟ برای مثال اجازه نمی‌دهیم بچه‌ی ما شعر "زیر باران باید" را بخواند و می‌گوییم این شعرها چشم و گوش بچه را باز می‌کند. و چون نیک بنگریم، می‌بینیم همان بچه‌ای که آن شعر سهراب را نخوانده و نشنیده، در کوچه پسکوچه‌ای دارد زیر باران به شکلی عملی و اساسی آن بیت را اجرا می‌کند. حالا هی تو بیا از باز شدن چشم و گوش بگو و نگذار در این قطره از این چیزها بنویسم. هفته‌ی آینده "شعر زندگی" را از دید فروغ و سهراب مقایسه می‌کنم و خواهید دید که گاهی سهراب مظلوم نیز از روی دست فروغ می‌نوشته.

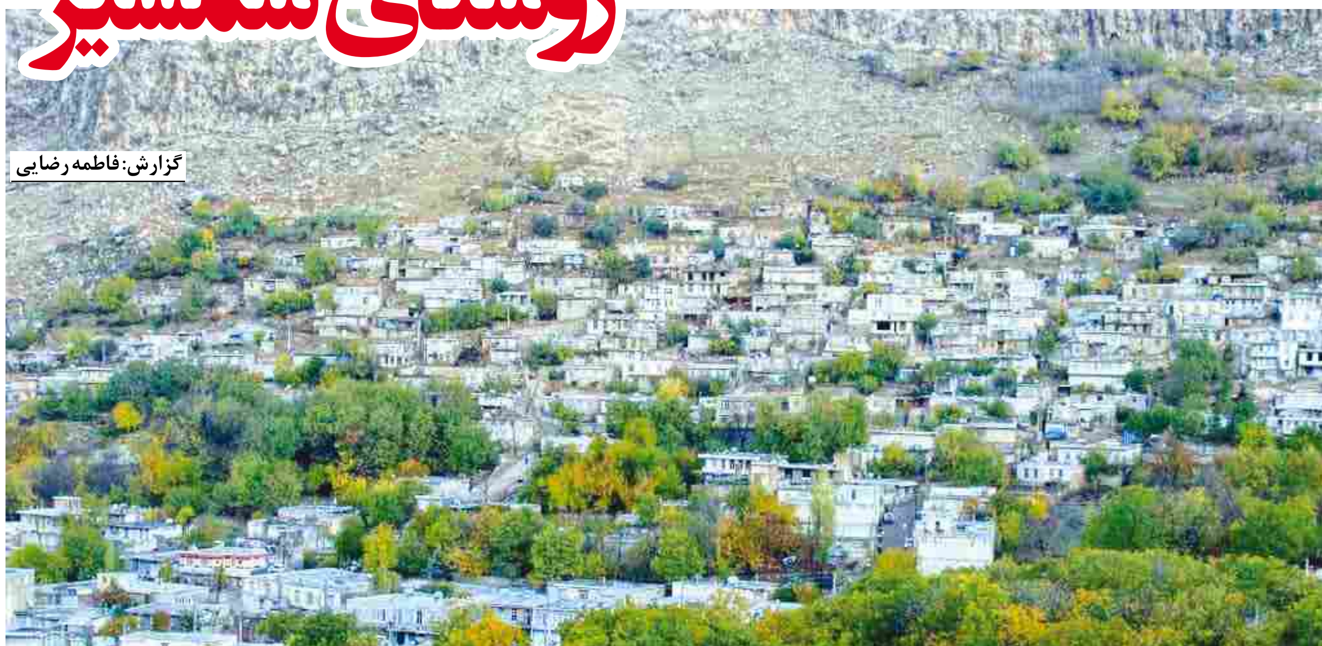
ادامه دارد

غضب، کلید هر شری است
●امام صادق(ع)

زیر نظر: محمود صفادار

روستای شمشیر

گزارش: فاطمه رضایی



دربخش مرکزی شهرستان پاوه دراستان کرمانشاه، روستای خوش آب و هوای شمشیر قرار دارد. این روستا که در ارتفاع ۱۷۸۰ متری از سطح دریا واقع شده، دارای آب و هوایی مطبوع و معتدل است. در فصل بهار و تابستان هوایش دلنشین و مفرح و در زمستان سرد و خشک است. مساحت کل منطقه روستا حدود ۱۹۷۰ هکتار است که ۴۵۰ هکتار از آن را مناطق سرسبز و جنگل پوشانده است. این روستا در دامنه زیبای کوه شاهو قرار دارد و به همین سبب بیشترین میزان بارش برف را در میان سایر روستاهای همجوار خود دارد. واقع شدن در کوهپایه باعث شده است که ساختار کلی روستا به شکل طبقه‌ای و پلکانی و بافت مسکونی روستا متمرکز باشد. خانه‌های روستا اکثرا به صورت یک طبقه و با سقف‌های مسطح ساخته شده‌اند.

این روستا حدود ۳۰۰۰ نفر جمعیت دارد که همگی مسلمان و پیرو مذهب تسنن هستند. مردم آن به زبان کردی و با لهجه جافی صحبت می کنند. اکثر مردم روستا در کشاورزی، باغداری و دامداری فعالیت دارند و عده‌ای هم در حوزه تولید صنایع دستی مشغول هستند. از معروف‌ترین غذاهای روستای شمشیر می‌توان کلانه را نام برد که ترکیبی از نان و پیاز با روغن یا کره حیوانی است. غذای لذیذ دیگر مردم روستای شمشیر، کولیره است که نوعی شیرینی است. قیسی و رون هم از دیگر غذاهای محلی روستا هستند. مردم روستا هنوز از پوشاک محلی استفاده می کنند.

اخیرا ماجرای جالبی در روستا رخ داده که توجه همه را به خود جلب کرده بود. بسیاری از مردم روستا از سنگ قبرهایی می گفتند که در هنگام شب می درخشند و نور می دهند. با شنیدن این روایات، مردم بسیاری حتی از روستاهای اطراف به این روستا آمده و شب هنگام به قبرستان می رفتند تا قبرهای نورانی را ببینند. جالب این بود که واقعا با سنگ قبرهایی مواجه می شدند که به نظر می رسید از خود نور ساطع می کنند. در صحبتی که با مسئولین شهر شد، بیان کردند که این مورد را مورد بررسی قرار داده‌اند و مشخص شد که جنس بعضی از سنگ قبرها که از گرانیت است، نور محیط و معابر اطراف را بازتاب می کند که باعث به وجود آمدن این عقیده شده است که سنگ قبرها از خود نور می دهند! البته به دلایل مختلف، برخی از مردم حاضر به پذیرش این موضوع نبوده و عقیده داشتند که نور از داخل قبر ساطع می شود. حتی در مرحله‌ای مسئولین روستا مجبور شدند برای اثبات این موضوع، برق کل

آبشار شوی



آبشار شوی یکی از بزرگ ترین و زیباترین آبشارهای ایران در سردشت دزفول، از توابع استان خوزستان است. این آبشار در فاصله بسیار نزدیکی به استان لرستان و بین کوه‌های سر تنگ شوی قرار گرفته و تا ایستگاه راه آهن تله زنگ ۱۰ کیلومتر فاصله دارد. از آنجا که آبشار در مسیر راه آهن سراسری تهران-جنوب واقع شده، یکی از اصلی ترین راه‌ها برای رسیدن به آبشار که تا چندی قبل تنها راه بود، استفاده از قطار است.

به دلیل قرار گرفتن آبشار در مرز دو استان خوزستان و لرستان، عموما هر دو استان این آبشار را از جاذبه‌های گردشگری خود می دانند اما بر اساس تقسیمات کشوری، آبشار در استان لرستان قرار دارد و شوی از چشمگیر ترین آبشارهای رشته کوه زاگرس است.

کلمه شوی در زبان لری بختیاری به معنی لطافت است. اکثر ساکنان مناطق اطراف آبشار نیز از قوم لر و تیره بختیاری هستند. مهمترین ویژگی این آبشار عظمت آن است که باعث شده لقب بزرگترین آبشار خاورمیانه را به خود بگیرد. با وجود این عظمت، از آنجا که مسیر رسیدن به آبشار بسیار پرپیچ و خم است و در منطقه‌ای کوهستانی قرار دارد، تا چند صد متری آن حتی نمی توانید اثری از آن ببینید. بزرگترین آبشار

روستا را قطع کنند تا نشان دهند اگر نوری در اطراف نباشد قبرها نیز نوری ساطع نمی کنند. مردم هم دیدند که همزمان با قطع شدن برق روستا، نور سنگ قبرها هم خاموش شد.

از اینها که بگذریم، باید گفت که شهرت اصلی روستا به مناظر بدیع آن است. همانطور که اشاره شد روستا در منطقه‌ای کوهستانی قرار دارد. رودخانه پر آب و خروشان گلال از جنوب روستا می گذرد. این رودخانه از ارتفاعات کوه شاهو سر چشمه می گیرد و پس از عبور از جنوب این روستا، به رودخانه سیروان می‌پیوندد. گذر این رودخانه از کنار روستا، پوشش گیاهی سرسبز با درختان بلند را به این منطقه آورده است که از تفرجگاه‌های پرطرفدار روستا محسوب می‌شوند. ارتفاعات خود شاهو نیز دیدنی هستند. این ارتفاعات بسیار پهناور بوده و تا مرز ایران و عراق هم ادامه دارند. در واقع می توان آن را مرز طبیعی استان‌های کردستان و کرمانشاه دانست. اما زیباترین مناظر روستا را می‌توان در فصل بهار و تابستان مشاهده کرد. وجود باغ های سرسبز به همراه چشمه‌های متعدد، فضای دلنشینی را فراهم کرده است که همواره مورد استقبال و توجه مسافران و گردشگران واقع شده است. در فاصله ۳ کیلومتری روستا هم محدوده جنگلی چم شارا قرار دارد که از زیباترین پارک های جنگلی منطقه است.

از دیگر نقاط دیدنی طبیعی منطقه می‌توان منطقه جنگلی درک را نام برد که در ۴ کیلومتری روستا قرار دارد. این منطقه دارای جنگل‌های انبوهی از درختان بلوط و بادام کوهی و چندین چشمه سار زیبا است. مرکز تفریحی مرین در ۳ کیلومتری روستا هم از دیگر مقاصد طبیعت گردی منطقه است و انواع حیوانات مانند گرگ، روباه، گراز، خرگوش، کل و بز را می‌توان در آن دید.

قله حوضی خانی در رشته کوه شاهو با ارتفاعی حدود ۳۴۰۰ متر هم دارای طبیعتی بکر و دست نخورده است. غارهای متعدد از جمله غار خوره له و همچنین یخچال‌های طبیعی و وجود انواع گونه‌های حیوانات و گیاهان مختلف باعث شده است که هر ساله گروه‌های کوهنودی فراوانی برای بازدید از این ارتفاعات و صعود از آنها به این منطقه سفر کنند.

این روستا در فاصله ۸ کیلومتری شهر پاوه، و ۱۳۰ کیلومتری کرمانشاه قرار دارد و با جاده‌ای آسفالته می‌توان به راحتی از پاوه به روستا رسید.



خاورمیانه در دره‌ای سرسبز بین کوه چهل و یک و سالن کوه قرار دارد. آبشار بعد از بیرون آمدن از غار با ارتفاع ۱۰۰ متر و عرض ۴۰ متر از گردنه‌ای بلند به پایین سرازیر می‌شود و بعد از عبور از کوه‌ها و دره‌ها به سد دز می‌ریزد. در نزدیکی آبشار اصلی آبشار بزرگ دیگری هم قرار دارد که آن را آبشار دوم شوی می‌نامند.

زیبایی و ابعاد و توجه فراوانی که مسافران به این آبشار داشتند، سبب شد که در ۲۹ دی ماه ۱۳۹۳ آبشار شوی به عنوان یکی از آثار ملی ایران به ثبت برسد.

هر ساله صدها مسافر داخلی و خارجی برای دیدن آبشار می آیند. نسیم خنک آبشار و زیبایی طبیعی منطقه خستگی راه را از تن مسافران به در می‌کند . بهترین زمان برای بازدید از آبشار در اوایل فصل بهار و خصوصا ماه اول سال است که در آن هوای بهاری، طراوت و سرسبزی خاصی به منطقه می‌بخشد.

اما برای رسیدن به این آبشار مسیرهای مختلفی وجود دارد. ایستگاه راه آهن در مسیر آبشار از میان روستای بسیار زیبای "دادا" و از میان باغات انار و کشتزارهای شوی باید عبور کرد، در نزدیکی آبشار، امامزاده سید محمود(ع) قرار دارد. مسیر اول از طریق ایستگاه راه آهن تله زنگ است، مسیر دوم از راه شهرستان دورود است.

مسیر سومی هم وجود دارد که از سمت منطقه سردشت دزفول و پیرچل است. از دزفول به طرف منطقه شهیون مسیری ماشین رو قرار دارد که تا نزدیکی آبشار ادامه دارد. از آنجایی که تا به حال مسیر ماشین رو برای رفتن به این منطقه وجود نداشته، محوطه بکر و دست نخورده مانده است.

شهرِ رهنان



نمایی از حمام‌های دوقلو

شهر رِهنان (رنان) در پنج کیلومتری شمال غرب مرکز شهرستان اصفهان در گذشته‌ای نه چندان دور، حال و هوای روستایی داشت و شغل اکثر مردم آن، کشاورزی و دامپروری بود ولی در چند دهه گذشته به عنوان یکی از ده شهر از شهرستان اصفهان محسوب و البته چند سالی است که به صورت منطقه ۱۱ شهرداری اصفهان در آمده است، و خوب است بدانید بزرگترین مرکز تولید و فروش صنایع چوب و مبلمان اداری نه تنها در سطح استان بلکه در کل کشور، همین شهر رهنان است.

پیکر مطهر "میرشریف الدین محمد" معروف به "میر مدینه" از سلسله جلیله سادات در سال ۷۲۰ هـ.ق در این محل مدفون شده و مورد احترام و مراجعه مردم مومن و مذهبی محل است.

مسجد جامع و حمام‌های دوقلو و قدیمی این شهر که یادگار دوران صفویه و زندیه هستند از مکان‌های قدیمی و جاذبه‌های توریستی به حساب می آیند.

رهنان در زمان انقلاب و دفاع مقدس خوش درخشید و هزاران رزمنده به لشکرها و یگان‌های مختلف عملیاتی اعزام و در این راه ارزشمند نزدیک پانصد شهید و مفقود و صدها جانباز و ده‌ها آزاده تقدیم کرد.

من جمله سردار فریدون بختیاری، معاون لشکر ۲۵ کربلا و سرداران محمد زاهدی، یدا... تقی یار، سیداکبر اعتصامی، براتعلی بهرامیان، اکبر باباصفری، حمزه شریفی و... که همگی به فوز عظیم شهادت نایل آمدند.

رهنان زادگاه بزرگان و علمای بسیاری از جمله آیت ا... اهتمام، آیت ا... معلم، آیت ا... تسلیمی و... بوده و اکنون نیز فرزندان این شهر و دیار ضمن تحصیل در حوزه و دانشگاه به مناصبی از جمله معاونت وزیر دست یافته‌اند. دکتر محسن رنانی اقتصاددان معروف کشور هم از جمله فرزندان این دیار است.

سیدجمال اعتصامی

ترجمه: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

خدا در آخرین لحظه در می‌زند!

منبع: Guideposts Magazine

آتش نزدیک است

عصر نسبتاً گرم یکی از روزهای ماه آگوست بود. باد گرمی هم که می‌وزید، هوا را طاقت‌فرساتر می‌کرد. با دوستم برای خرید به تنها فروشگاه بزرگ منطقه رفته بودیم. در راه بازگشت بودیم که توجهم به درختی در دوردست جلب شد که دود از آن بلند شده بود. نیمه‌های تابستانی گرم بود و هرگونه آتش‌سوزی حتی کوچک می‌توانست خطری جدی داشته باشد. نگران شدم. پایم را روی پدال فشردم تا هرچه سریعتر خودم را به خانه برسانم. در راه ماشین‌های آتش‌نشانی را می‌دیدم که در حال رفت و آمد بودند.

نیم ساعت بعد به خانه رسیدم و تا پایم را درون اتاق گذاشتم، همسرم "فارست" پشت سرم آمد. از دیدن او با لباس زرد تعجب کردم. همسرم مامور داوطلب آتش‌نشانی بود. در حالی که لباسش را بیرون می‌آورد، گفت: آتش‌سوزی شده.

فارست این را گفت و شتابان به سوی ماشینش رفت. دنبالش رفتم و گفتم: می‌دونم. خودم دیدم.

به همسرم نگاهی انداختم. از همیشه نگران‌تر و مستاصل‌تر به نظر می‌رسید. ناگهان دل‌پیچه گرفتم و استرس تمام وجودم را پر کرد. با اینکه آتش‌سوزی در ۱۵ مایلی خانه ما اتفاق افتاده بود، حس می‌کردم در چنین روزی می‌توان انتظار واقعه‌ای غیر منتظره و بد را داشت. بوی سوختگی به مشامم رسید. با صدایی بلند گفتم: "**آتش!**" سپس گردنم را خم کردم تا پشت خانه دوطبقه و زیبایمان را ببینم. درست آن سوی چمنزاری که پشت خانه ما بود، می‌شد دود خاکستری را دید که به سمت ما می‌آمد. درست مثل یک جغد شوم. بادهای جنوب غربی، آتش و دود را به سمت خانه ما می‌آورد.

یکی دو ساعت که گذشت، دود خاکستری و تند تمام خانه را فرا گرفته بود. آنجا دیگر جای امنی برای ماندن نبود. زیرنویس شبکه خبر محلی هم مدام هشدار می‌داد که جریان باد سریع، هر لحظه آتش را سریعتر پخش می‌کند و به مردم هشدار می‌داد که خیلی زود خانه یا محل کار خود را ترک کنند. منطقه‌ای که در آن زندگی می‌کردیم، در حومه شهر بود و تقریباً در یک دره قرار داشت. صدای در خانه آمد. خوب می‌دانستم که این زنگ خطری است برای اینکه من و بچه‌ها فوراً خانه را ترک کنیم. درست حدس زده بودم. ماموران آتش‌نشانی پشت در بودند تا ما را راهنمایی کنند.

چمدان‌ها را از کمد بیرون آوردم و با سرعتی که قبلاً در خودم ندیده بودم، عکس‌های یادگاری و لباس بچه‌ها، خودم و فارست را در آن گذاشتم. بعد بچه‌ها را صدا زدم و از آنها خواستم برای فرار از خانه آماده شوند. بعد سوار ماشینم شدیم و به سوی خانه خواهرم راه افتادیم. باید فرار می‌کردیم. دیگر در خودم توان مبارزه نمی‌دیدم.

غم بر سرِ غم

در سال‌هایی که پشت سر گذاشته بودم، درد و رنج‌های زیادی را تحمل کرده و اتفاقات ناگواری را از سر گذرانده بودم، اما دیگر نمی‌توانستم. اول فارست به ناراحتی ریه دچار شد. پزشکان تجویز کردند که با تخلیه آب ریه و برخی اقدامات پزشکی دیگر می‌توانند او را درمان کنند، اما درمان جواب نداد و کار به جراحی و بستری شدن‌های طولانی کشید. در اوج بیماری فارست و درگیری بیمارستان و خرید داروهای گران قیمت، شرکت بیمه‌ای که در آن سرمایه‌گذاری کرده بودیم، ورشکست شد و نتوانست به تعهداتش عمل کند. از نظر روحی در شرایط خیلی بدی بودم، مشکلات مالی هم به آن اضافه شد و تقریباً مرا از پا درآورد. اما این پایان ماجرا نبود.

یک روز وقتی بچه‌ها از مدرسه برگشتند، متوجه شدم پسر دومم "**مَتیو**" رنگ پریده و بیحال است و به شدت عرق کرده. آن روز حال متیو را به حساب خستگی گذاشتم و از او خواستم کمی استراحت کند و عصر از جایش تکان نخورد، اما این حالت روزهای بعد هم تکرار شد و تب و بیحالی و ضعف به علائم هر روزه پسرم تبدیل شد. با همسرم که دوران نقاهت خود را سپری می‌کرد، متیو را به بیمارستان کودکان بردیم. متخصص بعد از معاینه مقدماتی اعلام کرد که بعد از دیدن نتایج آزمایش‌ها می‌تواند جوابِ مشخصی بدهد و بگوید بیماری پسرم دقیقاً چیست و برای درمان چه کارهایی باید انجام بدهیم؟ حرف‌های دکتر کمی نگرانم کرد اما هرگز فکرش را هم نمی‌کردم که پسرم به سرطان پیشرفته خون مبتلا باشد. درد، پشتِ درد و نگرانی، پشت نگرانی. اوضاع واقعاً سختی بود. کم آورده بودم و نمی‌دانستم چه کنم. متیو روز به روز بدحال‌تر می‌شد. پزشک‌ها روش‌های مختلف درمان را روی او امتحان می‌کردند ولی انگار از معجزه خبری نبود. وضع آنقدر بد شد که به من و همسرم اعلام کردند باید خودمان را برای هر پیشامد ناگواری آماده کنیم چون نه تنها پیشرفته‌ترین روش‌ها جواب نمی‌دهند بلکه حتی قادر نیستند بیماری او را کنترل و اندکی از دردهایش کم کنند.

> **کسی در من می‌گفت چطور می‌توانی به رحمت خدا امیدوار باشی؟ یادت نیست چه بلاهایی سرت آورد؟ پسرت را گرفت، خانه‌ات را گرفت، شوهرت را بیمار کرد... با خودم گفتم این شیطان است**

روز و شب با گریه می‌گذشت. همسرم که هنوز کاملاً بهبود نیافته بود، به دلیل رفت و آمد هر روزه به بیمارستان و وضع روحی خراب من، دوباره بیمار شد. مجبور شدیم خانه‌مان را بفروشیم و تمام پول آن را برای ادامه درمان بی‌نتیجه پسرم هزینه کنیم. حاضر بودم تمام دار و ندارم را بدهم ولی یک بار دیگر همسر و پسرم را صحیح و سلامت ببینم ولی گویی خدا نظر دیگری داشت. متیو تمام مدت در بیمارستان بستری بود و تنها کاری که از تیم پزشکی برمی‌آمد این بود که با مسکن‌های قوی، درد او را تخفیف دهند. یک روز صبح با حال خراب به بیمارستان رفتم. از همسرم خواسته بودم خانه بماند تا هم استراحت کند هم مراقب بچه‌ها باشد.

تنها به بیمارستان رفتم. پرستار و دو پزشک بالای سرِ متیو بودند. هیچ امیدی نداشتم اما ناگهان کورسویی در دلم بانگ زد که به عبادتگاه بیمارستان بروم و برای شفای پسرم دعا کنم. وارد آن اتاق نورانی شدم. از تهِ دل ضجه زدم و خدا را صدا کردم. نمی‌دانم چقدر در آن وضعیت بودم، با صدای پرستاری که پشت سرم ایستاده بود، به خودم آمدم. پرستار آمده بود مرا به اتاق پسرم ببرد. پاهایم توان رفتن نداشتند و به سختی روی زمین کشیده می‌شدند. پسر کوچولوی من از دنیا رفته و از درد و رنج خلاص شده بود. در اتاق پسرم و کنار تختش بودم اما فکر و ذهنم جای دیگری بود. مدام می‌گفتم خدایا، من که از تو خواستم پسرم را شفا دهی، چرا او را از من گرفتی؟ مدام خودم را سرزنش می‌کردم که درست در آخرین لحظه‌های زندگی پسرم، به جای اینکه کنارش باشم و دستش را در دستم بگیرم، به عبادتگاه رفته بودم و دعا می‌کردم.

آتش و دود سیاهش

بعد از مرگ پسرم تا مدت‌ها افسرده و دلشکسته بودم و نمی‌خواستم با هیچ کس آشتی کنم اما همسرم مدام می‌گفت زندگی جریان دارد و نباید این لذت و موهبت را از دو فرزند دیگرمان دریغ کنیم. مجبور بودیم خانه را هم تخلیه کنیم. همسرم ترجیح می‌داد در یک محیط آرام و خوش آب و هوا خانه‌ای بگیریم تا روحیه همگی عوض شود. این خانه را خودش انتخاب کرد. می‌گفت دور بودن از زندگی شهری، تنفس در هوایی تمیز و سالم، دیدن آسمان آبی و چمنزارهای سرسبز و گل‌های رنگارنگ، می‌تواند برای همه ما مفید باشد. اولین بار وقتی خانه را از نزدیک دیدم، از آن خوشم آمد. اسم خانه رویاها را روی آن گذاشتم و به خودم قول دادم در این خانه، بهترین‌ها را بخواهم و برای داشتن بهترین‌ها تلاش کنم. اما حالا این آتش‌سوزی آمده بود تا دوباره، همه چیز را از من



بگیرد.

باز همان ترس‌ها و دلهره‌ها به جانم چنگ می‌انداخت و بار دیگر دست به دامن خدا شده بودم تا نجاتم دهد و آتش را از زندگی‌ام دور کند. اما این بار هم دعاهایم مستجاب نشد و این اتفاق نیفتاد. فردا صبح همسرم تماس گرفت و گفت آتش تا نزدیکی‌های خانه رسیده و تنها کاری که باید انجام بدهیم این است که خیلی زود به خانه برگردی و بقیه لوازم ضروری را برداری و آنجا را ترک و شاید برای همیشه فراموش کنی. ناگهان تمام بدنم شروع به لرزیدن کرد. آنقدر می‌لرزیدم که نمی‌توانستم پشت فرمان بنشینم و رانندگی کنم. از خواهرم خواستم مرا به خانه برساند. وقتی به محدوده‌ای که خانه در آن قرار داشت رسیدیم، خواهرم مجبور شد به دلیل راهبندان ماشین را دورتر از خانه متوقف کند. آتش خیلی از خانه‌ها را درگیر کرده بود و دود، تمام آسمان آن محدوده را فرا گرفته بود. از دیدن خانه همسایه‌ها در آن وضعیت یکه خوردم. تا آن لحظه فکر می‌کردم که معجزه‌ای می‌شود و آتش‌سوزی آنقدرها هم که فارست می‌گفت، پیشروی نمی‌کند.

مقابل در خانه سه مأمور آتش‌نشانی دیدم. آنها تمام پنجره‌های خانه را با پتو پوشانده بودند، کباب‌پز و هیزم‌ها را از خانه بیرون برده بردند. سعی کردم از حافظه‌ام کمک بگیرم و لیستم را به یاد بیاورم. باید تمام وسایل مهم زندگی‌ام را در مدت زمانی اندک جمع می‌کردم و بار ماشین خواهرم می‌کردم و می‌رفتم. خانه رویاها هم نتوانسته بود برایم ایام خوشی را به بار بیاورد. تمرکز کردم. پول‌ها را در پاکت نامه در کشو لباس می‌گذاشتم. همسرم فارست گفته بود کدامیک از وسایلش را بردارم. پسرم لپ‌تاپش را خواسته بود. دخترم گفته بود وسایل مدرسه‌اش را برایش ببرم. اما بقیه وسایل چه؟ یکی از مامورها کمک کرد تمام این وسایل را جمع کنم. عکس‌های مدرسه بچه‌ها یادم رفته بود. به خانه برگشتم و آنها را هم برداشتم. یکی دیگر از مامورها که دوست همسرم بود، سعی کرد دلداری‌ام بدهد اما حال من بدتر از این حرف‌ها بود. جز این نتوانست بگوید: هر کاری که از دستمون بربیاد انجام میدیم.

بیرون از خانه، گرمای آتش را حس می‌کردم. هُرم آن همه جا پخش شده بود. دودی سیاه به وضوح دیده می‌شد. با دیدن آن دود تپش قلبم بیشتر شد. انگار هیولایی را می‌دیدم که هر لحظه به من نزدیک‌تر می‌شد تا مرا ببلعد یا تکه پاره کند. حسی به من می‌گفت این آخرین باری است که خانه رویاهایم را می‌بینم و باید برای همیشه از آن خداحافظی کنم. آنقدر وحشت کرده بودم که حتی نمی‌توانستم گریه کنم. احساس می‌کردم صدایم کشدار و زمخت شده. خواهرم کمک کرد تا سوار ماشین شوم. بعد از اینکه به خانه‌اش رسیدیم، به اتاق پناه بردم و زیر گریه زدم. خواهرم و بچه‌ها شتابان به سویم دویدند ولی خواهرم به بچه‌ها گفت بهتر است مرا به حال خود رها کنند تا احساساتم را بیرون بریزم و کمی سبک شوم. اشک ریختن می‌توانست مرهم خوبی برای دردهای ناتمام من باشد. تا آن لحظه فکر می‌کردم باید مقابل بچه‌ها و بقیه صبور باشم و مقاومت نشان بدهم و خودم را نگه دارم. نمی‌دانم چقدر گذشت. همین طور با صدای بلند گریه می‌کردم و فریاد می‌زدم: خدایا... دیگر نمی‌توانم. خدایا، دیگر نمی‌توانم ادامه بدهم! خدایا واقعاً این همه درد و رنج برای یک نفر کافی نیست؟ پسرم را از من گرفتی... شوهرم مدت زیادی بیمار بود. خانه قبلی‌مان را از دست دادیم. حالا باید این خانه و زندگی را هم از دست بدهیم. واقعاً انصاف است که آتش، تمام زندگی ما را نابود کند؟ نمی‌توانستم جلو خودم را بگیرم. از خدا می‌خواستم من را راحت کند، جانم را بگیرد و به جای این همه سختی کشیدن، زندگی راحت و آسوده‌ای را در آن دنیا نصیبم کند. حسی در من می‌گفت چرا باز هم به خدا اعتماد کردی؟ یادت نیست هنوز پایت را از در عبادتگاه خداوند بیرون نگذاشته بودی که پسر نازنینت را از تو گرفت؟ چطور می‌توانی باز هم به لطف و مرحمت خدا اعتماد کنی و زندگی‌ات را تمام و کمال به او بسپاری؟ با خودم گفتم این شیطان است!

به فرمان خدا آتش بس

از جایم بلند شدم. به طرف حمام رفتم و دوش گرفتم. آب گرم روح و روانم را آرام کرد. هرچه فکر می‌کردم، با وجود تمام مشکلات و دردسرها نمی‌توانستم به لطف خدا ناامید باشم و به مرحمت و بزرگواری او دل نبندم. نمی‌توانستم بدون خیال او زندگی کنم و آسوده باشم. چطور می‌توانستم؟ از حمام که بیرون آمدم، کاملاً آسوده خاطر بودم. دیگر یقین داشتم هرچه که می‌خواهد بشود و هر اتفاقی که می‌خواهد بیفتد، مهم نیست. حتی اگر خانه‌مان هم در آتش بسوزد و خاکستر شود، باز هم خدا مراقب ماست و هیچ وقت لطف و رحمتش را از هیچ بنده‌ای دریغ نخواهد کرد.

چند دقیقه بعد تلفن خانه خواهرم زنگ زد. خواهر همسرم پشت خط بود. از من خواست به اخبار محلی ساعت شش گوش کنم. تلویزیون را روشن کردم. بچه‌ها بیرون از خانه مشغول بازی بودند. خواهرم هم یادداشت گذاشته بود که برای خرید رفته. سعی کردم صحنه را نبینم برای همین با دست‌هایم صورتم را پوشاندم و به خبر گوش کردم. اما نمی‌توانستم کنجکاوی‌ام را مهار کنم. دستم را کنار بردم. همسایه‌ها را می‌دیدم که دور و اطراف خبرنگار ایستاده بودند. بعد ناگهان صحنه عوض شد و فیلمبردار، خانه‌ای را نشان داد که شعله‌های آتش در چند قدمی آن بود. تمام درختان اطراف خانه در آتش می‌سوختند. ماموران آتش‌نشانی با عجله مشغول خاموش کردن آتش بودند و چند هلیکوپتر از بالا آب می‌ریختند. اما از چیزی که چند ثانیه بعد دیدم، بیشتر متعجب شدم. باور کردنی نبود. آتش تقریباً پشتِ در خانه ما بود که ناگهان جهت باد کاملاً عوض شد و آتش را به سمت جنوب برد و در کمال تعجب، خانه ما سالم ماند!

گزارشگر، گزارش تصویری خود را با یک جمله دیگر تمام کرد: تمام خانه‌های منطقه در آتش سوختند به جز یک خانه... خانه رویاها آتش نگرفته بود.

چند روز طول کشید تا همه چیز به حالت طبیعی خودش برگشت. آتش تا دو روز دیگر همچنان زبانه می‌کشید اما سرانجام مهار شد. وقتی به منطقه زندگی‌مان بازگشتم، از تعجب دهانم باز مانده بود. مدرسه‌ها، شهربازی‌ها، خانه‌ها، فروشگاه‌ها و... همه درست شبیه مناطق جنگ‌زده شده بودند و جز خرابه، چیزی از آنها باقی نمانده بود. خیلی‌ها پس از دیدن خانه ما می‌گفتند این فقط یک معجزه بوده که در میان آن همه خانه آتش گرفته و خاکستر شده، خانه رویاها سالم مانده. بعد از اینکه جو آرام شد و من و همسرم و بچه‌ها به خانه برگشتیم، خبرنگاران زیادی به خانه ما آمدند و با ما مصاحبه کردند. برخی می‌گفتند ما شانس آورده‌ایم وگرنه چطور امکان داشت که از بین این همه خانه، فقط خانه ما در آتش نسوزد. اما من همیشه در دلم می‌گویم خوشحالم که بار دیگر، در اوج ناامیدی و درماندگی، سکان زندگی‌ام را به خداوند واگذار کردم. خوشحالم که یکبار دیگر خداوند درست وقتی که لازم بود، دستم را گرفت و در بحران زندگی رهایم نکرد. حالا دیگر یقین دارم که فقط خداست که از احتیاجات و نیازهای آفریدگانش خبر دارد و هر طور که صلاح بداند، او را از دشوارترین لحظه‌ها و سخت‌ترین آزمایش‌ها بیرون می‌آورد.

بر اساس سرگذشت: فلور

تهیه و تنظیم: محسن طیّب Mohsen.ak212@gmail.com Tayeb akbarzadeh@yahoo.com



ـ محمود آقا... تو رو خدا قمار نکن... بگذریم از اینکه داری گناه می‌کنی و برکت از زندگیمون میره...، اما برای من عجیبه که تو به اون سختی پول درمیاری و زیر آفتاب داغ و برف و سرما جون می‌کنی، اونوقت به همین راحتی و مثل آب خوردن، دست رنجت رو سر میز قمار می‌بازی. خودت حیفت نمیاد مرد که پولتو ببازی؟

این دیالوگ را از هنگامی که دوازده، سیزده سالم بود، مدام از زبان مادرم می‌شنیدم و پاسخی را هم که پدرم می‌داد نیز حفظ بودم. پدرم می‌خندید و می‌گفت:

ـ قمار کدومه افسانه جون؟ این تفریحه... یه جور سرگرمیه که بعضی شب‌ها با چند تا از رفقا دور هم جمع میشیم و یکی دو ساعتی ورق بازی می‌کنیم...!

اما دروغ می‌گفت. پدرم عاشق قمار بود. درست شبیه معتادی بود که اگر هر هفته دوشنبه و پنجشنبه با "رفقای خاص" و قمارباز ش سر میز قمار نمی‌نشست، حالش بد و کلافه می‌شد و اگرچه بهانه‌های جور واجوری مطرح می‌کرد تا عصبانیتش را خالی کند، اما من و مادرم خوب می‌فهمیدیم که علتش فقط این است که نرفته سر میز قمار. به همین خاطر مادرم مدام این موضوع را مطرح می‌کرد و پدر هم هر بار از قبول کردن حقیقت طفره می‌رفت. مهمتر از همه این بود که برخلاف گفته پدر، گاهی اوقات قمارشان سنگین می‌شد و پدر حتی دو تا ماشینش را هم باخته بود! ناگفته نماند که طرفین قمار پدر غریبه نبودند، همگی جزو دوستان خانوادگیمان محسوب می‌شدند. در حقیقت ابتدا دوستان پدر بودند که بعد از رفت و آمد بین خانواده‌ها، رابطه دوستانه‌ای نیز میانمان برقرار شد.

تنها دلخوشی و آرامشی که من و مادرم داشتیم این بود که مبلغ "برد و باخت" در اینطور قمارهای خانوادگی زیاد نبود. منظورم این نیست که "ناچیز" بود، چرا که گاهی اوقات مبلغی که برد و باخت می‌شد اندازه حقوق یک کارمند بود، اما برای پدرم و دوستانش که وضع مالیشان خوب بود، رقم سنگینی محسوب نمی‌شد.

تنها تفاوتی که پدرم با بقیه دوستانش داشت، شکل درآوردن پول بود. یکی از آنها خرید و فروش دلار می‌کرد. دیگری در بازار واسطه‌گری می‌کرد و با همان دلالی، درآمد زیادی به دست آورده بود، سومی بنگاه اتومبیل داشت و درآمدی عالی، و بالاخره "کاوه" در کار خرید و فروش "دارو" در بازار آزاد بود و هر قرص و آمپولی که در هیچ داروخانه‌ای یافت نمی‌شد، "کاوه خان" به راحتی و با یک تلفن آن را در اختیار طرف می‌گذاشت، والبته به چند برابر قیمت اصلی! اتفاقا پدرم نیز از بین "همبازیانش" از همین "کاوه خان" خوشش نمی‌آمد که مجرد بود و سن و سالش نیز با پدر و سه نفر دیگر جور نبود. یعنی حدود بیست و پنج سال از پدر کوچکتر بود، اما به دو دلیل همه او را تحویل می‌گرفتند. اول اینکه ثروتمند بود و وضع مالی‌اش از بقیه بهتر بود و پدر همیشه با خنده می‌گفت: "من فکر می‌کنم پول بردن از این کاوه نامرد هیچ گناهی نداره. صد بار به چشم خودم دیدم پدری که دنبال یه آمپول برای بچه سرطانیشه، با التماس به دست و پاش میفته که چون پولش کمه، به جای سیصد هزار تومن، ازش دویست و پنجاه هزار تومن بگیره...، اما این بی‌معرفت با اینکه می‌دونه اگر آمپول به اون بیمار نرسه می‌میره، حاضر نیست هزار تومن تخفیف بده!

اینطوری بود که من و مادر از سر ناچاری، مقابل توجیهات پدر سکوت می‌کردیم. چون اگر مادر زیاد سر به سر شوهرش می‌گذاشت و به او گیر می‌داد، پدر حرفی را می‌زد که مادر از شنیدنش آزار می‌دید، یعنی می‌گفت: اون وقت بهت که میگم "دهاتی" "ناراحت میشی... افسانه جان کمی شبیه تهرانی‌ها فکر کن...، الان تو چندین ساله زن من شدی، اما هنوز با کلاس نشدی!

و مادر با اینکه هرگز از اصالتش احساس حقارت نمی‌کرد، اما متاسفانه دچار کمبود اعتماد به نفس بود و به همین دلیل هر بار که پدر زادگاهش را ـ که یکی از روستاهای شرق کشور بود ـ به رخش می‌کشید، سکوت می‌کرد. البته پدرم واقعا عاشق مادرم بود. او در یکی از سفرهای کاری‌اش که چند روز در آن روستا اتراق کرده بود، با مادرم که بسیار زیبا بود آشنا و عاشقش شد و همان جا او را عقد کرد و به تهران آورد و خیلی هم با یکدیگر خوشبخت بودند، ولی مادر هرگز نمی‌توانست با قمار پدر کنار بیاید. بیشتر هم دلش می‌سوخت که پدر به آن سختی پول در می‌آورد و به راحتی می‌بازد!

از شغل پدر بگویم که یکی از نخبه‌ترین تعمیرکاران "دیگ‌های بخار صنعتی" بود. البته تحصیلات آکادمیک نداشت و به قول خودش "با سال‌ها کارگری کردن به جایی رسیده بود که حالا اوستا کار شده بود و درآمدش از چهار تا مهندس هم بیشتر بود"! مادر هم که می‌دانست پدر گاهی اوقات باید در سرمای زمستان یا در آفتاب داغ تابستان، چند شبانه روز سر پا بایستد، دلش می‌سوخت و... اما این بحث همچنان بدون فایده میان پدر و مادرم ادامه داشت تا اینکه "**عرشیا**" وارد زندگی‌مان شد. او که شاگرد پدرم بود، هیچکس را نداشت. پدر و مادرش را در کودکی از دست داده بود و تا هفده سالگی با عمه‌اش که زنی بیوه بود زندگی می‌کرد، اما وقتی عمه‌اش که از شوهر مرحومش صاحب یک خانه ویلایی بزرگ شده بود، پس از پنج سال با مردی ازدواج کرد که اصلا از عرشیا خوشش نمی‌آمد، ناچار شد از خانه عمه‌اش بیرون بیاید و در همان زمان بود که با پدرم آشنا شد. "عرشیا" که در یک کارگاه جوشکاری کار می‌کرد، خیلی رک و راست به پدر گفته بود "دلم می‌خواد این کار را یاد بگیرم" و پدر نیز صراحتاً پاسخ داده بود: "من مطمئنم که تو خیلی زود این کار رو یاد می‌گیری و اوستا میشی، اما کار کردن با من یک شرط داره. هرچی که میگم بدون اما و اگر باید بگی چشم، حالا اگر قبول داری، از فردا لباس کارت رو بردار و بیا دم خونه!"

عرشیا هم پذیرفت و شد "وردست" پدر، با قبول همان شرطی که برای هر کسی قابل تحمل نبود و شاید به همین دلیل طی آن همه سال، پدر هیچ "شاگردی" را نپذیرفته بود، چرا که بسیار مستبد بود و اصلا دوست نداشت کسی روی حرفش حرف بزند، به همین خاطر بود که بعد از سه، چهار ماه یک شب که داشتیم شام می‌خوردیم، پدر به مادرم و من که هفده سالم بود، گفت:

ـ این عرشیا خیلی بچه خوبیه. با اینکه بیست سالشه، اما رفتارش عین مرد‌های چهل ساله‌ست...، من تو این چند ماه خیلی و به شکل‌های جور واجور امتحانش کردم و الان از چشمام بیشتر بهش اعتماد دارم. طفلک نصف حقوقی رو که از من میگیره بابت پول مسافرخونه میده. با خودم فکر کردم اگر شماها موافق باشین، بگم بیاد با ما زندگی کنه. اون انباری گوشه حیاط رو خالی

لیاقت در کار بد، عین بی لیاقتی است

●محمد حجازی

می کنیم تا اونجا زندگی کنه. ما که پسر نداریم، فرض کنیم اون پسرمونه. هم برای من خوبه که دم دستم باشه، هم اینکه تو خونه هست و اگر شماها کاری داشته باشین، کمکتون می کنه. مثلا وقتی می خواین برای خرید برین با ماشین می بره و میاردتون... موافقین؟

مادرم بلافاصله پیشنهاد پدر را پذیرفت، یعنی از همان روز اول به "عرشیا" مانند پسرش علاقه داشت و همیشه می گفت: "دلم خیلی برای این جوون می سوزه... خیلی معصوم و تنهاست."

پدر نظر مرا هم پرسید و من که واقعا برایم تفاوتی نداشت، همان پاسخ را دادم: "بود و نبودش واسه من فرقی نداره... اگه شما میگی چشمش پاکه و ناموس باز نیست، من مشکلی ندارم."

ـ من دارم میگم از چشمام بهش بیشتر اعتماد دارم فلور...!

این را پدر گفت و عصر فردا "عرشیا" شد همخانه ما. حق با پدر بود؛ او واقعا یک مرد بود، رفتارش، حرف زدنش و از همه مهمتر، تفکراتش بسیار مردانه بود. پدر نیز روز به روز بیشتر از او رضایت پیدا می کرد، طوری که پس از دو سال می گفت:

عرشیا خیلی نجیب و با معرفته. با اینکه الان می تونه برای خودش کار کنه و "اوستا کار" بشه، اما یک کلمه هم در مورد حقوق و دستمزدش حرف نمی زنه... منم دستمزدش رو دو برابر کردم که مبادا رقبام این جوون رو ازم بدزدن.

***

روزها از پی هم گذشت و عرشیا چهار سال بود که با ما زندگی می کرد، اما در این اواخر احساس می کردم در رفتارش تغییری به وجود آمده. او که تا من "سلام" نمی کردم برای حرف زدن لب باز نمی کرد، حالا گاهی اوقات حرف هایی می زد که برایم عجیب بود؛ "فلور خانم این سیما که باهاش دوست هستین زیاد دختر جالبی نیست و در شأن شما هم نیست با دختری دوست باشین که یه دوجین دوست پسر داره.../ فلور خانم این پرستو که همسایه روبه رویی شماست و باهاش رفیق فابریک شدین، یک داداش داره که آدم حسابی نیست... هم معتاده و هم فروشنده قرص های "اکس" و همه این موضوع رو توی محل می دونند..."!

من که احساس می کردم "عرشیا" نوعی وظیفه برادری را در مورد من احساس می کند، با اینکه بعضی دخالت هایش را دوست نداشتم، اما از ترس اینکه موضوع را با پدرم در میان بگذارد [و چون می دانستم پدرم بسیار متعصب است]، برای دلخوشی او هم که شده بود به ظاهر می گفتم "چشم"، اما کار خودم را می کردم. تا اینکه یک روز وقتی پدر و مادرم خانه نبودند، من که قرار بود با "سیما" به یک "کافی شاپ" بروم، حسابی آرایش کردم و لباس هایی را که در حضور پدرم جرات نمی کردم استفاده کنم، پوشیدم و همین که خواستم از خانه خارج شوم، "عرشیا" با ماشین پدرم که دستش بود داخل شد و با دیدن من گفت: "مهمونی داری میری فلور خانم؟"

با این که از نحوه سوال کردنش خوشم نیامد، اما از ترس اینکه مبادا فردا موضوع را به پدرم بگوید، به دروغ گفتم: "آره... تولد دختر دائیمه و دارم میرم اونجا..."!

ـ خب من می رسونمتون. خوب نیست با این سر و وضع توی خیابون سوار تاکسی و اتوبوس بشین و...

این را که گفت، کمی عصبی شدم با این حال سعی کردم محترمانه جواب بدهم: "فکر نمی کنم وقتی پدرم بهم اجازه داده، لازم باشه از شما هم اجازه بگیرم آقا عرشیا..."!

رنگ صورت عرشیا مثل گچ شد و من هم بدون خداحافظی از خانه زدم بیرون و سر کوچه سوار ماشین سیما شدم و راه افتادیم.

نیم ساعت بعد در حالی که سیما کنار دوست پسرش نشسته بود، من هم با آنها مشغول صحبت بودم، یکدفعه سیما گفت: فلور... این پسره که گوشه کافی شاپ نشسته عرشیا نیست؟

وقتی "عرشیا" را دیدم که مشغول نوشیدن چای بود و همزمان به من زل زده بود، حسابی جا خوردم. رفتم کنارش نشستم و گفتم:

ـ تو داری منو تعقیب می کنی آقا عرشیا؟

خیره ام شد و گفت: "اینجا خونه دائیتونه فلور خانم؟"... خیلی دلم می خواست سرش داد بکشم و... اما باز هم نگران پدرم بودم و به همین خاطر با آرامش گفتم: "آقا عرشیا می تونم بپرسم چرا اینقدر تو کار من دخالت می کنی؟ من که بچه نیستم... من الان بیست و یک سالمه... بهتر نیست حد خودتون رو نگه دارین؟

عرشیا آهی کشید و گفت: "خیلی وقته منتظر این سوالت هستم. اینم می دونم که چون نگرانی من چغولیت رو به پدرت بکنم باهام کنار میای اما... اما اینکه پرسیدی چرا تو کار شما دخالت می کنم، علتش اینه که دوستت دارم... عاشقتم فلور خانم... بارها خواستم موضوع رو با پدرتون "حسین آقا" در میون بگذارم اما...

من که دنبال یک "آتو" از او می گشتم، حرفش را قطع کردم و گفتم: عجب... پس بابای بیچاره من که فکر می کرد شما چشمش هستی، خبر نداره که مار تو آستینش پرورونده... تو به من نظر داری!

عرشیا تمجمج کنان گفت: "دارین اشتباه می کنین..." و من حرفش را قطع کردم و گفتم: "همین امشب که رسیدی خونه لوازمت رو جمع می کنی و از منزل ما میری... هر بهونه ای دلت خواست بیار پدر و مادرم راضی بشن، اما مطمئنا می دونی اگر بهشون بگی من بهت گفتم برو، اون وقت منم به پدرم میگم که تو چشمت دنبال دختر شه... این حرف آخرمه!"

این را گفتم و برگشتم سر میز سیما. عرشیا هم یک دقیقه بهت زده نگاهم کرد، سپس از کافی شاپ خارج شد و فردا صبح هم اول وقت از خانه مان رفت. جوابش برای پدرم قانع کننده بود که مانع رفتنش نشد: "قرار شده با یکی از دوستام همخونه بشیم، الانم که شما حقوقم رو زیاد کردین دیگه مشکلی ندارم!"

اینگونه بود که عرشیا با زخمی که از من خورد، از خانه مان رفت اما هنوز با پدرم کار می کرد و همچنان مورد اعتماد پدرم بود و مادرم نیز مدام می گفت: "چقدر دلم می خواست پسری مثل عرشیا داشتم..."! من اما، با اینکه بعد از رفتن عرشیا از خانه مان خیلی احساس راحتی می کردم، اما عذاب وجدان رهایم نمی کرد!

***

سه سال از آن ماجرا گذشته بود. عرشیا هنوز با پدرم کار می کرد، اما هم او و هم من با یک قرارداد نانوشته سعی می کردیم از هم دور باشیم و هیچکس هم از این ماجرا باخبر نشود. حتی موقعی که عمه عرشیا فوت کرد، من نیز با پدر و مادرم در همه مراسمش شرکت کردیم، اما با هم حرف نمی زدیم. عرشیا هر روز صبح با ماشینی که پدرم در اختیارش گذاشته بود می آمد دنبال پدرم و می رفتند سر کار. بعضی وقت ها سه، چهار شب شهرستان بودند، اما حتی وقتی نیمه شب هم به تهران می رسیدند، اصرار پدر را نمی پذیرفت و به خانه خودش می رفت و... تا آن شب که قرار بود در مهمانی منزل "کاوه خان" شرکت کنیم. مهمانی که برای مادرم از عذاب جهنم هم بدتر بود، چرا که هر وقت به آنجا می رفتیم، کاوه خان "بساط قمارش" را برقرار می کرد و پدرم هم می نشست پای میز و من و مادر نیز چاره ای نداشتیم. تنها دلخوشیمان آن شب این بود که طبق گفته پدرم، آخر شب قرار بود عرشیا بیاید دنبال پدر تا راهی یکی از سفرهای کاریشان شوند، به همین خاطر مادر خوشحال بود که آن شب بازی زود تمام می شود، اما آن شب، شب فاجعه زندگی ما بود؛ کاوه خان روی دور برد افتاده بود و وقتی پول همه را برد، تک به تک مقابل پدر نشست، به قول خود پدر "انگار آن شب شیطان با کاوه بود" چرا که پدر مدام می باخت و کاوه می برد. ابتدا چند میلیون پول نقدی که در جیب پدر بود رفت داخل جیب کاوه، پدر که مثل همه قماربازها فکر می کرد در دور بعدی ادامه می دهد، دسته چک خودش را بیرون کشید و موقعی که "عرشیا" از راه رسید، پدر حدود یکصد و پنجاه میلیون تومان ـ یعنی همه پس اندازش را ـ نیز باخته بود! عرشیا وقتی دید پدر می خواهد سر خانه مان بازی کند، گفت: "حسین آقا دیر شده..." که پدر بر سرش فریاد کشید: "زر زیادی موقوف!" و به بازی ادامه داد، اما وقتی دست آخرش را نگاه کرد و گونه هایش لرزید و رنگش زرد شد، ما هم فهمیدیم که دست خوبی نیاورده، و این یعنی از دست رفتن همه دار و ندار پدرم! لبخند کریه کاوه که از این پیروزی سرمست بود و مدام به من نگاه می کرد حالم را به هم می زد، اما او با همان خنده کریهش رو به پدر کرد و گفت: "حاضرم بدون اینکه ورق های شما رو ببینیم، این دست رو ببازم، اما به شرط اینکه منو به نوکری قبول کنین. ناسلامتی کدوم دامادی حاضره پدرزنش رو توی قمار ببره!"

پدرم که نفسش به شمارش افتاده بود، نگاهی به من کرد و اشک هایم را که دید، گفت:

ـ نه... دار و ندارم رو میدم... اما ناموسم رو نه!

پدر این را گفت و خواست از سر میز بازی بلند شود

بقیه در صفحه ۵۷

مسلم آژ



اینجا قلب تهران به سکته نزدیک است

بدون مقدمه:

چند خواننده قدیمی با روابط عمومی تماس گرفته بودند و تقاضا داشتند سری به محله آنها بزنیم و با واقعیتی تلخ روبرو شویم اما در مورد موضوع توضیحی بیش از این ندادند.منهم عقربه‌های ساعت ۲ بعدازظهر را نشان می‌داد که راهی قلب بازار تهران شدم. بعد از پشت سر گذاشتن خیابان‌ها و کوچه‌های عریض و بزرگ شهر خود را حیرت زده و هاج و واج در کوچه پس کوچه‌های باریک و دراز محله "هرندی" یافتیم. روزگاری این محله از برو بیایی برخوردار بود و دروازه غارش از دروازه‌های معروف شهر و صابون پزخانه (صامپزخانه) هم از مهمترین مراکز تجاری کشور به حساب می‌آمد. حضور شخصیت عارفی چون "رجبعلی خیاط" و نامدارانی همچون طیب حاج رضایی، جهان پهلوان تختی و... در این محله همواره مایه فخر و سربلندی اهالی بود و مردم را از شهر و اقصی نقاط کشور به سوی این محله جذب می‌کرد. اما این روزها با توجه به نگاه شهرداری این محله آنقدر پرت و دور افتاده به نظر می‌رسد که گویی جوانان محل با نامش هم غریبه‌اند و حتی تمایلی ندارند که آن روزها را به یاد آورند و وقتی دقیق‌تر نگاه می‌کنی دیگر از آن نهر پرآبی که روزگاری از وسط این محله عبور می‌کرد و طراوت و شادابی را به ساکنین و رهگذران می‌بخشید، خبری نیست و تنها اثر باقی مانده کانالی سرپوشیده با دریچه‌های فلزی است که بوی تعفن از آن بیرون می‌زند و این هم شده دردی روی دردهای بیشمار اهالی...!

دکتر گیاهی


محمد یوسف مقدم

همان ابتدای ورود با دیدن صحنه عجیب تل زباله‌های موجود در کوچه به سراغ اهالی و ساکنین محله می‌روم تا بیشتر در چند و چون وضعیت ناموزون محله و زندگی سخت و دشوار آنها قرار بگیرم. بنابراین در ابتدا واردیکی از مغازه‌های محله که گیاهان دارویی عرضه می‌کند، می‌شوم. پیرمردی با موهای سفید و قامتی خمیده که سال‌ها سرد و گرم روزگار را چشیده پذیرایم می‌شود. نامش "محمد یوسف مقدم" است و ۷۲ سال دارد و از بدو تولد در این محله ساکن بوده و همچون گذشته‌های دور که بیمارستان و درمانگاه در تهران کمیاب بود، با داروهای گیاهی به درمان اهالی مشغول است و به همین دلیل اهالی محل او را "دکتر" خطاب می‌کنند. یوسف مقدم با لبخندی تلخ این چنین می‌گوید: یادش بخیر این محله برای خودش بروبیایی داشت و مردم برای تماشا به اینجا می‌آمدند. حضور عارفی همچون "رجبعلی خیاط" در این محله به کسب و کار مردم رونق داده بود و هنوز هم بعد از گذشت سال‌ها هستند کسانی که به احترام این عالم بزرگ در محله تردد می‌کنند.

لحظه‌ای مکث می‌کند و بعد نام چند تن از افراد سرشناسی از جمله طیب حاج رضایی، هرندی، بخارایی، نیک نژادها و گودرزی را می‌گوید که باعث افتخار و عزت محله بودند اما حالا...

یوسف مقدم نفسی چاق می‌کند و ادامه می‌دهد: دو لوله بزرگ آب از سمت خیابان مولوی راهی محله و از نهری که در میان کوچه‌ها بود، رد می‌شد اما حالا حدود ۱۵ سال است که آب قطع شده و **با شرایطی که می‌بینید، گویی اینجا دیگر قابل سکونت نیست و حضور معتادان و قاچاقچی‌ها طوری موثر شده که بعد از ساعت ۹ شب زن و بچه مردم جرات نمی‌کنند از در خانه بیرون بیایند.** از او می‌پرسم مگر به کلانتری محل مراجعه نکرده‌اید و او با نگرانی می‌گوید: بارها و بارها مشکل را گزارش کرده‌ایم اما گویا آنها هم توان مقابله با این مشکل را ندارند!

دیگر عاصی شده‌ایم

"احمد نظریان" نجار محله است. به محض اینکه می‌فهمد خبرنگار اینجا آمده بی‌مقدمه عنوان می‌کند: من ۴۵ سال است در این محله سکونت دارم اما دیگر عاصی شده‌ام. او سپس در یکی از دریوش‌های کانال را باز می‌کند و آب سیاه و کثیفی که به همراه مقداری زباله در آن غوطه ور است را نشان می‌دهد و می‌گوید: موش و سوسک است که درون این کانال بالا و پایین می‌پرد. البته ما بارها به شهرداری معترض شده‌ایم، اما ماموران فقط می‌آیند و دریوش‌ها را باز می‌کنند و با چوب لجن‌ها را جابجا می‌کنند و چند عکس می‌گیرند و دوباره درها را می‌بندند و می‌روند.

هنوز حرف‌های نجار محله تمام نشده که آقای **محمدی که جوانتر از دیگران به نظر می‌رسد و در این محله سوپرمارکت دارد، سفره دلش را باز می‌کند و می‌گوید:** اهالی این محله هم مثل دیگر شهروندان تهرانی،عوارض می‌دهند، اما از بهداشت و امنیت بی‌بهره‌اند. او سپس با لبخندی که حاکی از تمسخر است می‌گوید: در این محله دیگر نباید به دنبال سرشماری افراد معتاد باشیم. بلکه سرشماری از افراد سالم راحت‌تر و آسانتر است و تنها درخواست ما این است که یکبار فقط یکبار مسئولین شهرداری به همراه زن و فرزندانشان سوار بر ماشین‌های خود از محله رد شوند تا به عمق فاجعه در دل پایتخت پی ببرند.


احمد نظریان

در حال گفت‌وگو هستم که تعدادی دیگر از ساکنان منطقه هم به دور ما حلقه می‌زنند و هر یک سخنی و شکوه‌ای از وضعیت ناهنجار محله می‌گویند و من هم که می‌بینم اصل

موضوع را گرفته‌ام سعی می‌کنم ماجرا را جمع و جور کنم تا ببینم...

مسئولان چه می‌گویند؟

همچنان که صدای بغض‌آلود و نالان این مردم در گوش من طنین انداز است، با خاطری آزرده برای شنیدن پاسخ از سوی یک مسئول شهری که دیدار با او آسانتر از دیگران است، راهی میدان هروی می‌شوم. ناحیه ۴ شهرداری منطقه ۱۲. بعد از پرس و جو به سمت اتاق شهردار ناحیه می‌روم و "**مهندس محسن حاتمی**" شهردار ناحیه چهار با گرمی پذیرایم می‌شود. وقتی حالا من سفره دلم را باز می‌کنم او می‌گوید: مهمترین مشکلی که برای مسئولین این منطقه شناخته شده، بحث آسیب‌های اجتماعی و فرهنگی محله است. وجود افراد معتاد و کارتن خواب و... کتمان نشدنی است اما گویی قرار است شهرداری یکه و تنها بار همه مسئولیت‌ها را به دوش بکشد و **اکنون سه چهار سالی است که تلاش کرده‌ایم بحث آسیب‌های اجتماعی و فرهنگی از منطقه ریشه کن شود، اما این کار نیازمند همکاری سازمان‌ها و نهادهای دیگر از جمله وزارت بهداشت، قوه قضاییه، سازمان بهزیستی، ستاد مبارزه با مواد مخدر و استانداری است** که باید در این زمینه حضور فعال داشته باشند که در این میان پلیس خیلی فعال‌تر از دیگر ارگان‌ها است.

مهندس حاتمی ادامه می‌دهد: در بحث زیباسازی محله هم در نقاط بی‌دفاع و تاریک و یا مناطقی که وضعیت مناسبی ندارند، کار روشنایی معابر در دستور کار قرار گرفته و اجرا شده است و حتی برای دریافت اطلاعات جامع ناحیه از نظر بافت جمعیتی و طرح خانه به خانه اجرا شده، هر چند این طرح بر اثر اظهارات افراد است و ضریب اطمینان کمی دارد، اما بر مبنای اطلاعاتی که دریافت شده در زمینه بهداشت،نیازهای اهالی و همچنین بحث امنیت و جمع آوری معتادها اقدام و تجهیزات و وسایل بهداشتی و حتی بسته‌های غذایی در میان افراد نیازمند توزیع شده است و برای افزایش بهداشت خانواده‌ها هم کلاس‌های آموزشی برای ساکنین برگزار کرده‌ایم و با دو دستگاه حمام عمومی محله قراردادی منعقد و کارت‌هایی رایگان در میان اهالی توزیع شده است تا اشخاصی که برای استحمام در منازلشان با مشکل روبرو هستند، از این حمام‌ها استفاده کنند. در پارک حقانی نیز دو دستگاه حمام تعبیه شده که کارتن خواب‌ها بتوانند از آنها استفاده کنند.

اما متاسفانه با وجود مشکلات محله، تعداد هفت مدرسه از سوی آموزش و پرورش رها شده است. چهار مدرسه را شهرداری به تملک خود درآورده و بعد از تجهیز و تکمیل دو مدرسه، آن را به کودکان کار و خیابان اختصاص داده و دو مدرسه دیگر نیز در حال آماده سازی است.

مردم همکاری نمی‌کنند

به اینجای صحبت که رسیدیم، من حرف مهندس را قطع کردم و بحث بوی بد که از کانال و معابر محله به مشام می‌رسد را مطرح کردم که او هم عنوان کرد: این شبکه برای آب‌های باران و فصلی تعبیه شد. متاسفانه با وجود شبکه فاضلاب در محله، برخی از ساکنین فاضلاب منازل خود را به داخل این کانال رها کرده و این امر برای اهالی و حتی شهرداری مشکل آفرین شده است.

در این محله دیگر نباید به دنبال سرشماری افراد معتاد باشیم. بلکه سرشماری از افراد سالم راحت‌تر و آسانتر است


مهندس محسن حاتمی شهردار ناحیه ۴

به همین منظور بارها از سوی شهرداری ناحیه اعلام کرده‌ایم که در حفاری به ساکنین کمک می‌کنیم و اگر کسی شرایط اقتصادی مناسبی ندارد، شهرداری به طور رایگان فاضلاب آنها را نصب می‌کند اما عده‌ای هنوز هم ترجیح می‌دهند کار خودشان را بکنند. او حتی عنوان می‌کند خدماتی که در این منطقه ارائه می‌شود بیشتر از مناطق دیگر است و در روز چهار یا پنج بار مخزن زباله‌ها تخلیه می‌شود، اما باز هم شاهد آن هستیم که مخزن‌ها خالی است و بعضی از اهالی زباله‌ها را در کنار مخزن‌ها رها کرده‌اند و یا کارتن خواب‌ها آنها را پخش می‌کنند. وقتی مهندس حاتمی به این بخش از صحبت‌هایش می‌رسد من سکوت می‌کنم و تنها راه چاره را در این می‌بینم که از مهندس درخواست کنم زمانی را برای حل مشکلات اهالی تعیین کند تا این گزارش نویدی برای رهایی حداقل بخشی از مشکلات ساکنین محله باشد و او هم می‌پذیرد اما می‌گوید: شهرداری در این وسط دست تنهاست و این در حالی است که اگر همکاری سازمانی باشد می‌شود مشکل را ریشه کن کرد. پس من هم ضبط خبرنگاری را خاموش می‌کنم و وسایلم را جمع می‌کنم و از ساختمان شهرداری بیرون می‌زنم و با خود مرور می‌کنم که مردم مشکلاتشان را علمی نشان دادند، ای کاش مسئولان هم حرف‌هایشان را علمی ثابت کنند و با هم یکی شوند تا تفاوتی میان محله زندگی آنان با محله زندگی دیگران نباشد و در آخر درشت توی ذهنم تیتر می‌زنم **کاش که اینطور می‌شد...**

در خور این کشور نیست

حسین علیزاده

اختلاسهای هزار میلیارد تومانی، هر چند وقت یکی از این خبرها را می‌شنویم، اما کاش در حد یکی دو میلیارد تومان بود.

اینقدر موضوع بزرگ شده است که یک شورایی تشکیل شده به اسم شورای مبارزه با فساد اداری.

این در حالی است که اگر یک کارمند بانک بعد از ظهر هزار تومان کسری داشته باشد باید به هزار نفر، از نگهبان دم در و آبدارچی تا رئیس شعبه و بالاتر جواب پس بدهد که چرا هزار تومان کسری دارد.

به هر دلیلی هم که کسری داشته باشد باید از جیب بگذارد یا آخر برج از حقوقش کسر کنند، اما فلان کارمند فلان بانک، عصر مبلغ هنگفتی از بانک بر می‌دارد و می‌رود تو بازار خرید و فروش می‌کند و شب یا فردا صبح پول را بر می‌گرداند.مطمئناً از زرنگی او یا بی‌خبری اطرافیانش نیست. آنها خبر دارند، اما به گونه‌ای سهیم یا ذی نفعند که آن را نادیده می‌گیرند.

در یکی از شماره‌های همین مجله در صفحه حوادث مطلبی چاپ شده با این موضوع که شخصی با جعل سند و فروش املاک و معدن هفت میلیارد تومان کلاهبرداری کرده یعنی ۷۰/۰۰۰/۰۰۰/۰۰۰ ریال

البته در برابر رقم‌های متداول هزار میلیاردی رقم ناچیزی است، اما نه تنها تصور و تجسمش که شمردن تعداد صفرهایش هم برای بیش از نیمی از جمعیت کشورمشکل است.

جریان شهرام جزایری جریان جالبی بود.

در بوق و کرنا کردند که چنین آدم متخلفی را گرفته‌ایم و هر شب هرشب از تلویزیون دادگاهش را پخش می‌کردند و جمعی را می‌کشاندند پای تلویزیون، اما کم کم جریان دادگاه را نشان ندادند شاید پای کسانی به میان آمد که صلاح نبود اسمشان بر ملا شود.

به ناچار موضوع رسیدگی در سکوت ادامه پیدا کرد و معلوم نشد به کجا ختم شد، اما هر چه بود ختم به خیر شد! و یک سوال بی‌جواب ماند، این همه سال که این آقا مشغول خلاف بوده است مسئولان کجا بوده اند؟ ب.ز و امثال آن هم فراوانند، ابتدا با شدت و سختی رسیدگی شروع می‌شود، اما کم کم با باز شدن پای بعضی‌ها موضوع در سکوت دنبال و گاهی هم رها می‌شود.سوءاستفاده از پست و مقام هم که به لطف نظارت ضعیف و گاه دوستی و گاه رودربایستی و اغلب سهیم بودن به درستی انجام نمی‌شود.

قضاوت‌های اشتباه والدین

متخصصـــان تحقیقات بیشـــماری انجام داده‌انـــد و نتایج آنها ثابت می‌کنـــد که معمـــولا قضاوت والدین درباره فرزنـــدان خود در برخی از زمینه‌ها نادرســـت است. این قضاوت‌ها و برداشت‌های نادرست از قد و وزن نوزاد گرفته تا مسائل و مشکلات دوران نوجوانی، ازدواج در سنین جوانی و حتی وجدان کاری را در بر می‌گیرد. اما چرا این طور است؟ چرا همیشـــه پدر و مادرها فکر می‌کنند فرزندشان زیباترین، باهوش‌ترین، بااســـتعدادترین، موفق‌تریـــن و بهترین بچه‌های دنیا هســـتند؟ آیا این اســـتنباط‌های نادرســـت والدین، دلیلی دارد؟ همیشـــه پدر و مادرها از نخســـتین روزهای تولد فرزندشـــان برای آینده او هزاران نقشه طراحی می‌کنند و از نظر آنها، این کودک قرار اســـت تا چند ســـال دیگر به یک خلبـــان ماهر، یک مهندس باعرضه و معروف، یک پزشـــک متبحر و... تبدیـــل شـــود و دنیا را تکان دهد. برخی از متخصصـــان عقیده دارند که این تصورات نادرســـت، از ویژگی‌های ماهیتِ پدر و مادر بودن اســـت و نمی‌شـــود بـــا آن کاری کـــرد و یا آن را تغییـــر داد. در برخی موارد، این خوش‌بینی موجب تقویت اعتماد به‌نفس والدین و فرزندشـــان می‌شـــود اما در برخی دیگر موجب می‌شود والدین نتوانند واقعیت وجودی فرزند خـــود را بپذیرند و این سوء‌برداشـــت یا تصور نادرســـت عواقب جبران ناپذیـــری بـــه بار می‌آورد که دامن پدر و مـــادر و فرزند را می‌گیرد و در زندگی شخصی و اجتماعی او موجب ناکامی‌هایی می‌شود.

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

منبع: Psychology Today

قربان دست و پای بلورینت

کارشناسان می‌گویند برداشت نادرست، ماهیتِ پدر و مادر بودن است. پدر و مادرها، فرزندان خود را آن طور که می‌خواهند و دلخواهشـــان است، می‌بینند و این اتفـــاق معمولاً از همان روزهای نخســـتین تولد روی می‌دهد. آنها ســـال‌ها بر این تصـــور خود تاکید می‌کنند و دوست ندارند تصورات غلطِ خود را درباره فرزندشـــان اصلاح یا تغییر دهند. ممکن اســـت این موضـــوع برای خیلـــی از ما اتفاق افتاده باشـــد. پدر و مادرمـــان از کودکی به ما القا کرده‌اند که قرار اســـت در آینده دکتر یا مهندس شویم و سال‌ها بعد، با اینکه می‌بینند در این رشـــته‌ها هیچ استعدادی نداریم، باز هم اصـــرار دارند که یا دکتر و مهندس می‌شـــوی یا هیچ! شـــاید این جمله هم با گوشـــتان آشـــنا باشد که "بچـــه‌ی من!" حتی اگر بچه‌ای کـــه پدر و مادر از آن حرف می‌زنند، مدت‌هاست بزرگسال شده و خودش فرزند دارد. اگر شـــما هم پدر و مادر هســـتید، شـــک نکنید که ذهن شما هم از این سوءبرداشت‌ها پر است امـــا یا از آن خبـــر ندارید یا خودتـــان را به بی‌خبری می‌زنید! متخصصـــان می‌گویند نمی‌تـــوان فقط یک دلیل برای این برداشـــت‌های نادرست پدر و مادرها پیدا کرد اما همگی آنها ســـر یک مساله توافق دارند و آن اینکه، یک مکان برای آغاز این نگاه‌ها وجود دارد: آینه! بله درست اســـت، آینه. ما انسان‌ها موجوداتی خودمحور یـــا خودمدار آفریده شـــده‌ایم و به عنوان یک موجـــود خودمحور، دنیا را همان طوری می‌بینیم که فکر می‌کنیم برای خودمان بهتر اســـت. اما **شاید شـــنیدن این موضـــوع تعجب‌آور باشـــد که بدانیم "معمولاً ما اطلاعات بیشتری درباره خودمان داریم تا فرزندمان... و بیشـــتر این برداشت‌ها و تصورات اشـــتباه هســـتند".** این موضوع، بر تصور و گمان و نیز بر قضاوت مـــا درباره بقیه آدم‌هایی که با آنها ارتباط داریم، اثر می‌گذارد. بی‌گمان این سوءبرداشـــت‌ها را بیشـــتر درباره فرزندان خود داریم زیرا با آنها زندگی می‌کنیم و مدام با آنها ارتباط داریم.

ما قضاوت‌ها و برداشـــت‌هایی از خودمان داریم که بیشـــتر جنبه ذهنی و غیرواقعـــی دارند. و مهم‌تر اینکـــه، همـــه ما فکـــر می‌کنیم خیلی خاص هســـتیم و ویژگی‌هـــا و خصیصه‌هایـــی داریم که مـــا را از بقیه متمایـــز می‌کند. "جودی ریچ هریـــس"، محقق حوزه روانشناســـی می‌گویـــد: "ســـوگیری و گرایش‌هـــای خودخواهانـــه به مـــا نوعی احســـاس منحصر به‌فرد بـــودن می‌دهد که البته این احســـاس تا اندازه زیادی اغراق‌آمیز است اما به نظر روانشناس‌ها، **این "تصور باطلِ مثبت" مزیت‌هایی نیز دارد مثلاً در ما باعث تهییج خوش‌بینی می‌شود و کاری می‌کند که آینده زندگیمـــان را به حـــال خود رها نکنیـــم و روی آن کنترل بیشتر و بهتری داشته باشیم."**

خوب یا بـــد، والدین می‌توانند ایـــن تصورِ باطل مثبت را به فرزندان خود داشـــته باشـــند. آگاهانه یا غیرآگاهانه می‌توانند تصور کنند که آینده فرزندشان یا کسب موقعیت‌های خاص اجتماعی آینده در آنها، به نوعی بـــه مهارت‌های فرزندپروری آنها بســـتگی دارد. هریـــس در ادامـــه می‌گوید: "اگر فرزندشـــان خـــوب از آب دربیاید، این خروجـــی را به روش‌های فرزندپروری خود نسبت می‌دهند و عقیده دارند که از متدهای خاص خودشان در این راه استفاده کرده‌اند، روش‌هایی که منحصر به‌فرد اســـت اما نمی‌دانند که آقـــا و خانم همســـایه هم ممکن اســـت از روش‌های مشابه فرزندپروری استفاده کرده باشند."

از طرفی این سوءبرداشت‌ها موجب می‌شود پدر و مادرها، فرزنـــد خود را در بهترین وضعیت و حالت تصـــور کنند و فکر کنند باهوش‌تـــر و زیباتر از فرزند آنهـــا در تمام دنیا وجود ندارد. نمی‌توان از نقشـــی که زیســـت شناســـی در این باره ایفا می‌کند، به سادگی گذشـــت. از نقطه نظر تکامل، ما ناگزیریم تولید مثل کنیم و فرزند داشته باشیم تا مشخصه‌های ژنتیکیمان را بـــه او منتقـــل کنیم و مانع نابودی و انقراض نســـل شـــویم. می‌توان گفت از نظر تکامـــل، فرزندان ما به نوعی سرمایه‌گذاری ما برای آینده هستند، در نتیجه مجبوریم استراتژی‌های سودمند خاصی داشته باشیم تا این سرمایه به خطر نیفتد و بتوانیم آن را حفظ کنیم. حالا یک ســـوال مهم مطرح می‌شـــود، آیا باید عوامل احساســـی را کاملاً نادیده گرفت و از عشـــق و عاطفه پـــدری و مادری صرف‌نظـــر کرد؟ "جِی بلســـکی"، روانشناس بالینی و استاد دانشگاه کالیفرنیا می‌گوید: "نه! نباید عوامل عاطفی و احساســـی را نادیده گرفت اما این عوامل آن طور که فکر می‌کنیم، موتور محرک زندگـــی فرزندان ما نیســـتند. این تصور اشـــتباه در فرهنگ غرب به‌خصوص در روانشناسی غرب بسیار رایج اســـت که می‌گوید والدین باید بی‌قید و شرط به فرزندان خود محبت کنند و عشـــق و علاقه آنها باید دائمـــی و غیر قابـــل بحث و تردید باشـــد و ناگزیرند زندگی خود را وقف فرزندانشان کنند."

پسر کو ندارد نشان از پدر

تحقیقاتی که در زمینه علم ژنتیک رفتاری انجام شـــده نشـــان داده‌اند که به طور متوسط، ویژگی‌های شخصیتی فرد نیمی از طریق وراثت ژنی و نیمی دیگر از طریق محیط کسب می‌شـــوند. و نیمی که محیطی است، لزوماً محیطی نیست که فرزند با پدر و مادرش در آن زندگی می‌کند. سؤال: چرا بیشتر پدر و مادرها با اینکه واقعیت خـــلاف این را ثابت می‌کند همچنان

اصرار دارند که فرزندشـان شبیه آنهاست و رفتار و کردارش با آنها مو نمی‌زند؟

روانشناسان پاسخ می‌دهند: پدر و مادرها بیشتر به شباهت‌ها توجه نشان می‌دهند نه به تضادها برای مثـال می گویند ابرویش به من رفته یا فلان اخلاقش کپی خودِ من است اما به تضادها زیاد توجه نمی کنند بنابرایـن **وقتی فرزندمان رفتاری مشـابه ما انجام می‌دهد یـا همان طور کـه ما عصبانی می‌شـویم، عصبانـی می‌شـود، بیشـتر دوسـت دارنـد روی برابری‌های و شـباهت‌ها انگشت بگذارند و آن را بزرگ و مهم جلوه دهند اما در حقیقت تفاوت‌های فرزنـدان و پـدر و مادرهـا بیش از شـباهت‌های آنهاست.**

نکتـه قابل توجه این اسـت که والدین می‌توانند بـر زندگی فرزندان خـود تاثیر زیـادی بگذارند اما این کار را با روش‌های دیگـری انجام می‌دهند. مثلاً اینکه فرزندمان را در کدام مدرسـه ثبت‌نام کنیم یا محیط خانـه را چگونه مهیا کنیم، در آینده و پرورش و رشـد استعدادها و خلاقیت او نقش بسزایی دارد اما دیکتـه کردن رفتارهای پدر و مادر تاثیر زیادی در او نخواهد داشـت. از نظر ژنتیکـی، پدر و مادرها برخی خصیصه‌هـای خاص روانی و فیزیکـی را به فرزندان خود منتقـل می کنند و از نظر محیطـی، می‌توانند با آموزش و تربیت درست و ارتباط مؤثر با فرزند خود، تا حد زیادی در روند رشد او موثر باشند.

باهوش است یا باهوش‌تر؟

روانشناسـانی کـه در زمینـه تکامـل فعالیت می کنند، می گویند یکی از دلایلی که باعث شده امروز پدر و مادرهای متفاوتی باشـیم و نیاز داشـته باشیم کـه فرزندان خود را بهتر از همیشـه و بهتر از بقیه ببینیم این اسـت که تعداد فرزندان کم شده است. وقتی قرار باشد امیدوار باشـیم تمام ویژگی‌های خود را فقط بـه یک فرزند منتقـل کنیم، پس کاملاً طبیعی اسـت که تمام توجه خود را به همان یک فرزند معطوف کنیم اما اگر شـش یا هفت فرزند داشته باشیم، کمتر روی یکی از آنها سـرمایه‌گذاری می‌کنیـم و بـرای ما اهمیـت کمتری خواهد داشت که کدامیک از آنها کدام ویژگی رفتاری و شخصیتی ما را به ارث ببرد. البته این در کشـوری که میانگین سـن مردمش بالاسـت و نیـاز دارند کشـور خود را جوان کنند، فرق می کند و حتما برای تربیـتِ تک‌تک بچه‌های خانواده‌هـای پرجمعیـت طرحی قابل اجرا دارند.

پروفسور "گریسـون کیلور" استاد دانشگاه نوادا می‌گوید: بدون شک همه بچه‌ها بااستعدادند و هوش خوبی دارند اما این برداشـت اشتباه که فرزند من از همه باهوش‌تر و بااسـتعدادتر است، نوعی اثرهاله‌ای دارد: اگر شـما عاشـق فرزند خود باشـید، با عینک خوش‌بینـی به او نـگاه می‌کنید در نتیجـه او از همه جذاب‌تر، باهوش‌تر، و بااسـتعدادتر است. از دیدگاه تکامل، وقتـی این طور فکر می کنیم، سـعی می کنیم خودمان را سازگار کنیم بنابراین برای جذاب‌تر شدن، باهوش‌تر شـدن و یا بااستعدادتر شـدنِ فرزندمان بیشتر کوشش می‌کنیم و امکانات بیشتری را برایش مهیا می‌کنیم.

اون هنوز بچه‌ی منه

دلبسـتگی و پس از آن وابسـتگی، شـاید بتواند توضیـح قانع کننـده‌ای بدهد که چرا بیشـتر پدر و مادرها با اینکه فرزندشـان سن و سالی دارد، هنوز به چشم یک کودک به او نگاه می‌کنند. حتی بعد از اینکه خودش زندگی مستقلی تشکیل داده و فرزند دارد.

"جودی کافمن"، روانشـناس بالینی از دانشـگاه استرالیا در سـال ۲۰۱۴ در این زمینه تحقیقی انجام داد. او روی ۷۴۷ مـادر مطالعه کـرد و به این نتیجه رسـید که ۷۰درصد از این مادرها، اعـلام کرده‌اند فرزند اول‌شان (که بین دو تا ۶ ساله بود) بعد از به دنیا آمدن خواهر و برادرش خیلی زود بزرگ شد. کافمن می‌گوید این تغییر برداشـت به این دلیل اسـت که مادرها، فرزند اول خود را کوچک‌تر از سن واقعی‌شان تصـور می کردند و این تصور نادرسـت حتی درباره خصوصیات ظاهری این فرزند هم وجود داشت. مثلاً او را کوتاه‌تـر یـا لاغرتر تصور می کردنـد. زمانی که فرزند جدیدی متولد شـد، این تصور شکست و مادر سـرانجام فرزند واقعی خود را دید. کافمن همچنین توضیح می‌دهد: والدین برداشت خود را از کودکشان فقـط وقتی به‌روز می کنند کـه فرزند جدیدی متولد شود. و در این زمان است که فرزند جدید لقب "بچه" می‌گیرد و آنقدر با این لقب می‌ماند تا زمانی که فرزند دیگری متولد شـود و اگر این اتفاق نیفتد، این فرزند برای پدر و مادر همیشه "بچه" باقی خواهد ماند.


والدیـن از کودکـی به ما القـا کرده‌اند که قرار اسـت دکتر یا مهندس شویم و سال‌ها بعد با اینکه می‌بینند در این رشته‌ها هیچ اسـتعدادی نداریم، بـاز هم اصرار دارند کـه یا دکتر و مهندس می‌شوی یا هیچ!

بچه بزرگم بی‌مسئولیته

والدیـن تصور می کنند فرزنـد اول تنبل و از زیر کار در رو اسـت، در صورتی که توقع دارند او الگوی خواهر یا برادرش باشد. آنها انتظار دارند نتیجه تمام آرزوهای خود را در او ببینند بنابراین مدام به او تلقین می‌کنند که باید بیشتر تلاش کند.

محققان "دانشگاه دوک" سال گذشته در تحقیقی والدین را به دو گروه بی‌گذشـت و باگذشـت تقسیم کردند. والدینی که در گروه بی‌گذشـت قرار داشتند، فرزندان خود را به خاطـر عملکرد بد تحصیلی تنبیه می کردنـد و در تنبیه، به اینکه او فرزند اول یا کوچک خانواده اسـت، توجه نمی کردند. امـا والدینی که در گروه باگذشـت بودند، دوسـت نداشـتند فرزندان خـود را تنبیه کنند. محققان در ادامه از گروه دوم یک سـوال فرضی درباره هر کدام از فرزندان پرسـیدند: اگـر کارنامه‌ای بیـاورد که انتظارش را نداشـتید و نمراتش پایین بود، چه می کردید؟ پاسخ‌ها نشان داد که والدین باگذشت به فرزندان بزرگ‌تر خود بیشتر سخت می‌گرفتند و نظارت خود را بر کارهای او بیشتر می کردنـد. محققان به این فرضیه دسـت یافتند که احتمالاً این رفتار و برخورد والدین و این سـوء‌گیری آشکار به منزله زنگ هشداری برای بقیه بچه‌هاست و آنها بـا این کار می‌خواهند بـه فرزندان کوچک‌تر نشـان دهند که پدر و مادر مسئول و مراقبی هستند و بهتر است حواس خود را جمع کنند.

بچه‌م تُپله نه چاق

پیامدها و عواقب برداشت نادرست از قد فرزند نسبتاً بی‌ضرر است اما در مورد وزن قضیه کاملاً فرق می‌کند و نمی‌توانیم درباره سلامتی کودکی که اضافه وزن دارد، خوش‌بین باشیم. در فوریه گذشته، "آلیسا لاندال و همکارانش" از دانشگاه نبراسکا نتایج ۱۲۱ تحقیقی را کـه در گذشـته انجام شـده بود، مجدداً بررسی کردند. این تحقیقات دربـاره تخمین ۸۰هزار پدر و مادر از وزن فرزندان‌شان بود. آنها دریافتند تقریبـاً بیش از نیمی از این والدین که کودکانی با اضافه وزن یا بسـیار چاق داشتند، فرزند خود را خوش هیکل و بدون مشـکل تصور می کردند و این موضوع بین والدینـی که کودکان ۲ تا ۵ ساله داشتند، رایج‌تر بود درحالی که اصلاً اطلاع نداشتند که مشکلات اضافه وزن در این گروه سنی پنج برابر بیشتر از کودکان ۱۲ ساله است.

لاندال می گوید والدین دوسـت ندارند به فرزندانشـان انگ زده شـود و شـدیداً در مقابل این کار مقاومت نشان می‌دهند؛ از طرفی یکی از دلایل برداشت نادرستی که از وزن فرزند خود دارند این است که تصور می کنند اگر گفته شود فرزند شما

بقیه در صفحه ۵۷

خانواده و مهارتهای زندگی



خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

بی‌مسئولیت‌ها چگونه افرادی هستند؟

سوال: با سلام بنده دختری مجرد و کارمند هستم که مدتی طولانی است با فردی ارتباط گفتاری داشتم و به نظر من او از موقعیت مناسبی برای ازدواج برخوردار بود و در طول این مدت هم از خود رفتاری موجه بروز داده بود، اما در یک موقعیت خاصی و در پی شنیدن یک کلمه ناگهان تمام شکل رفتاری او تغییر کرد و حرف‌هایی که می‌رفت تا در ذهن من برای او مسئولیتی ایجاد کند را از ذهنم پاک کرد و واکنشی کاملا غیرمنطقی به یک حرف منطقی نشان داد. به همین دلیل من این نامه را برای شما ایمیل کردم تا از شما سوال کنم: ۱ـ هر یک از ما تا چه حد نسبت به گفتار و رفتارمان مسئولیت داریم؟ ۲ـ اگر کسی مسئولیت حرف‌های خودش را نپذیرد در آینده چگونه فردی می‌تواند باشد؟ ۳ـ آیا در مقابل رفتار او من باید رفتاری مسئولیت پذیرانه داشته باشم؟

گ.ن از تهران

حقوق و مسئولیت‌های من در روابط بین فردی

با سلام از آنجا که شما فردی مسئولیت‌پذیر هستید و نوشتن این نامه هم دلیل بر آن است توضیحات زیر را بخوانید که جواب سوال‌های خود را خواهید یافت: هر یک از ما دارای یک سری از حقوق و مسئولیت‌ها در زندگی روزمره خود و در رابطه با دیگران هستیم، اما آگاهی از این حقوق و مسئولیت‌هایی که به دنبال همین حقوق برای ما ایجاد می‌شود، ما را کمک می‌کند که رابطه بهتر و موثر تری با اطرافیانمان داشته باشیم و اینکه یاد بگیریم که در قبال حقوقی که برای خودمان داریم مسئولیت‌هایی هم در قبال دیگران پیدا می‌کنیم و ملزم به احترام گذاشتن به آنها هستیم. به خاطر داشته باشید که در برابر جمله من حق دارم جمله من مسئولیت دارم وجود دارد. برای مثال:

ویژگی‌های افراد پر خاشگر:

افرادی که پر خاشگر هستند معمولا در روابط خود خیلی سریع عصبانی می‌شوند و از زور و اجبار برای رسیدن به حقوق و خواسته‌ای خود استفاده می‌کنند در واقع باور و نگرش آنها این است که من خوبم و دیگران خوب نیستند. یعنی آنها معمولا حق را به خودشان می‌دهند و به خواسته‌ها، احساسات و حقوق طرف مقابل خود در رابطه اهمیتی نمی‌دهد. افراد پرخاشگر بر این باورند که جهان پر از تهدید و خطر است و من باید از خودم محافظت کنم. به همین دليل است که این افراد هنگامی که احساس می‌کنند موقعیتی مطابق میل شان نیست شروع به رفتارهای پر خاشگری مثل داد و بیداد کردن و دعوا کردن، بددهنی، تحقیر کردن، طعنه زدن و نا امید کردن دیگران می‌کنند و از کلماتی مثل نمی‌فهمی، متوجه نیستی زیاد استفاده می‌کنند. متاسفانه این افراد قادر به برقراری رابطه موثر با اطرافیان خود نیستند و ممکن است که پرخاشگری برای کوتاه مدت باعث رسیدن فرد به خواسته‌هایش شود، ولی در دراز مدت باعث می‌شود که دیگران از او دوری کنند و در روابط خود دچار مشکل شوند.

افراد منفعل در روابط خود دایما اضطراب دارند تا کسی از دست آنها ناراحت نشود و به ظاهر انسانهای آرامی هستند در حالیکه از درون مضطربند. هدف این افراد راضی نگه داشتن همه به هر قیمتی است

ویژگی‌های افراد منفعل:

اما باورها و نگرش‌های فرد منفعل این است: من خوب نیستم، دیگران خوب هستند. یعنی آنها معمولا حقی برای خود قایل نیستند و معمولا در روابط خود با دیگران زود کوتاه می‌آیند آنها برای جلب احترام و محبت دیگران سعی می‌کنند به دیگران خوبی کنند و از حق و خواسته‌های خود بگذرند. این افراد عزت نفس پایینی دارند و معمولا فاقد تماس چشمی با طرف مقابل خود هستند یعنی در هنگام صحبت کردن به چشمهای او نگاه نمی‌کنند. آنها در صحبتهای کلامی خود از کلماتی مثل ببخشید، شرمنده‌ام زیاد استفاده می‌کنند. افراد منفعل در روابط خود دایما اضطراب دارند تا کسی از دست آنها ناراحت نشود و به ظاهر انسانهای آرامی هستند در حالیکه از درون مضطربند. هدف این افراد راضی نگه داشتن همه به هر قیمتی است و به همین دلیل است که برای رسیدن به حقوق خود تلاش نمی‌کنند. مسلم است، رفتار منفعلانه روش درستی برای تعامل نیست و در طولانی مدت مشکلات زیادی را به وجود می‌آورد و آنها تبدیل به افرادی سلطه پذیری می‌کند که نمی‌توانند از حقوق خود دفاع کنند. همین طور با گذشت زمان این افراد پژمرده و افسرده می‌شوند.

ویژگی‌های افراد جرات مند:

باور و نگرش یک فرد جرات مند این است: من خوبم، دیگران هم خوب هستند. من به دیگران هم اجازه نمی‌دهم که به من آسیب بزنند. افراد جراتمند معمولا عزت نفس بالایی دارند یعنی احساس خوبی نسبت به خود دارند و احساس خود ارزشمندی می‌کنند. معمولا شنونده و پذیرا هستند و صحبتهای دیگران را به خوبی گوش می‌دهند یعنی شنونده فعال هستند. هنگام صحبت کردن به چشمهای طرف مقابل خود نگاه می‌کنند و شروع کلماتشان با من است به این معنی که مسئولیت حرفهای خود را به عهده می‌گیرند.

نتیجه گیری: همه ما در برابر صحبت‌هایی که می‌کنیم و رفتارهایی که انجام می‌دهیم مسئولیت‌هایی داریم و برای رسیدن به خواسته‌ها و حقوقمان، می‌توانیم از راه‌های متفاوتی استفاده کنیم. مثل سبک پر خاشگرانه، سبک منفعل و سبک جرات مندانه و با توجه به ویژگی‌های هر یک از این سه سبک، سبک‌های پر خاشگرانه و منفعلانه در طولانی مدت سبب آسیب‌های زیادی در زندگی ما و در روابطمان با دیگران می‌شود و رفتار به سبک جرات مندانه بهترین راه برای رسیدن به خواسته‌ها و حقوق‌مان و در عین حال احترام گذاشتن به حقوق دیگران است.

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸ .... مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴

روانشناسی



خانم زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج
فقط مشاوره حضوری روزهای یکشنبه
از ساعت ۹ تا ۱۳

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰

طب سوزنی



آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی
ترک اعتیاد
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

روانشناسی



خانم الناز علی‌زاده
ازدواج، وسواس، افسردگی و فرزندپروری
مشاوره تلفنی یکشنبه‌ها
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

برگزاری همایش روز جهانی عصای سفید

همایش روز جهانی عصای‌سفید همزمان با بیست و هفتمین سال تاسیس موسسه‌خیریه عصای‌سفید در سالن همایش‌های سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران برگزار شد.

بنابراین گزارش، در این همایش که با همکاری سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری‌اسلامی ایران و سازمان بهزیستی به‌مناسبت بزرگداشت هفته جهانی عصای سفید و با حضور ۵۰۰ نفر از نابینایان و کم‌بینایان و جمعی از خیرین ترتیب یافت، پس از تلاوت آیاتی چند از قرآن کریم توسط قاری نابینا آقای **رضا خلیلی**، دکتر **انوشیروان محسنی** رئیس سازمان بهزیستی در سخنانی ضرورت حمایت از جامعه نابینایان را موردتأکید قرارداد.

در این مراسم همچنین از دکتر **علی صابری** استاد دانشگاه و عضو شورای‌اسلامی شهرتهران، **حمید بهمنی** کارگردان جانباز صدا و سیمای جمهوری‌اسلامی ایران، **ایرج آبادی** مترجم کتاب هتلداری و مدیر کارخانه شیرآلات بهداشتی و تنی چند از نابینایان و کم‌بینایان موفق در عرصه فعالیت‌های اجتماعی با اهدای لوح سپاس قدردانی به عمل آمد.

در ادامه آقای مهندس **سراج** مدیر بهزیستی شهر تهران در سخنانی حمایت از نابینایان وکم‌بینایان را یک ضرورت اجتماعی خواند و با اجرای برنامه‌های متنوع توانمندی‌های این عزیزان به نمایش گذاشته‌شد.

در این همایش همچنین از آقای حاج **محسن پرنیان‌پور** خیر بزرگ کشور که خدمات بی‌شائبه‌ای در کل کشور انجام داده هم قدردانی به عمل آمد.

در حاشیه این همایش هم اطلاع‌رسانی گسترده‌ای در زمینه آموزش و توانبخشی نابینایان و کم‌بینایان از جمله درخصوص سفالگری و صنایع دستی به عمل آمد که موردتوجه مدعوین قرار گرفت.





به یاد پیشکسوت ورزش پهلوانی

حاج غلامرضا یزدجردی، نیکوکار بزرگ



پهلوان «حاج غلامرضا یزدجردی» رئیس هیأت امنای عصای سفید علاوه بر فعالیت در عرصه ورزش پهلوانی که با احداث زورخانه‌ها، سالن‌های ورزشی و موزه‌های مربوط به این رشته سعی در ترویج و گسترش این ورزش باستانی بین جوانان کشور می‌کردند و در فرهنگ و صنعت هم همواره پیشتاز بودند. ساخت کتابخانه‌ها و مدارس و فرهنگسراهای متعدد و همچنین تأسیس اولین کارخانه آرد و نان کشور حاکی از این امر است. این همدوره پهلوان تختی در اکثر استان‌های کشور به احداث مدرسه پرداخت. نیکوکار فقید با داشتن موسسات خیریه و کمک به نیازمندان، نامی ماندگار از خود به‌جای نهاد که این خود نشان از روح بزرگ و پهلوانانه اوست.

یزدجردی، انسانی وارسته

انسانی وارسته که به دنبال بیماری پدر با گذشت از لذت تحصیل، در نانوایی پدر گرمای تنور را به جان خرید تا نان خوب به مردم تحویل بدهد. کارخانه آردسازی بنا نمود تا کیفیت آرد نانوایی‌ها را ارتقاء ببخشد. موسسه خیریه بنا نهاد تا از مستمندان، یتیمان، نیازمندان و بیماران به ویژه بیماران صعب‌العلاج دلجویی کند. **حاج غلامرضا یزدجردی** نه تنها در میان ورزشکاران باستانی و پهلوانان ایرانی، بلکه در میان ورزشکاران باستانی و پهلوانان سایر کشورها نیز شناخته شده و از محبوبیت ویژه‌ای برخوردار بود.

عشق و علاقه به غلامرضا تختی

حاج غلامرضا یزدجردی عشق و علاقه ویژه‌ای به جهان پهلوان تختی داشت. شاید به‌همین دلیل بسیاری از کارها و اعمال پسندیده او، نشأت گرفته از اعمال و مرام پهلوانی غلامرضا تختی بود. شباهت اسم هر دو، عشق و علاقه به ورزش پهلوانی، بذل و بخشش، کمک به زلزله‌زدگان، عشق و علاقه به وطن، اعتقاد کامل به قرآن و ائمه‌اطهار، ارادت ویژه به امامرضا (ع) و ... از جمله خصوصیات مشترک این دو بود.

خدمات و فعالیت‌های اقتصادی

از جمله خدمات و فعالیت‌های اقتصادی این خیر بزرگ می‌توان به موارد زیر اشاره‌کرد:

۱ـ احداث نانوایی

۲ـ تأسیس شرکت آرد تابان

۳ـ تأسیس کارخانه سنگ‌بری تابان

فعالیت‌ها، مسئولیت‌ها و خدمات ورزشی

مرحوم یزدجردی از فعالان ورزش باستانی و پهلوانی بود. مدیران، دست‌اندرکاران، هیأت‌ها، پهلوانان و فدراسیون‌های ورزشی داخل و خارج از کشور، بر خدمات و نقش مؤثر یزدجردی در عرصه ورزش های باستانی به عنوان طلای تمام عیار پهلوانی آگاهند. اعطای مقام پیشکسوتی و صاحب زنگ برای یزدجردی، اعطای نشان درجه یک مرام پهلوانی از جمله نشان‌های اعطا شده به او بود. تأسیس موسسه خیریه اول مظلوم عالم علی(ع)، کمک به احداث موزه ورزش‌های باستانی و کشتی پهلوانی، تشکیل کتابخانه تخصصی ورزش‌های پهلوانی و زورخانه‌ای، مساعدت برای تشکیل تیم ورزش باستانی هیأت اول مظلوم عالم علی(ع)، تأسیس زورخانه در شهرستان بم، اهدای جوایز به قهرمانان ملی و کمک به برگزاری مسابقات، احداث سالن بدنسازی آموزشگاه سوم شعبان شماره یک مشهد، کمک به خرید تجهیزات ورزشی و ... از جمله خدمات ورزشی آن مرحوم بود.

خدمات و فعالیت‌های مذهبی و دینی

از جمله خدمات و فعالیت‌های مذهبی و دینی آن مرحوم می‌توان به موارد زیر اشاره‌کرد:

۱ـ احداث حسینیه و زائرسرای سوم شعبان مشهد

۲ـ تأسیس هیأت اول مظلوم عالم علی (ع)

۳ـ بازسازی و مرمت مسجد صاحب‌الزمان روستای اسلام آباد قلی تپه

۴ـ تجدید بنای مسجد حضرت رقیه(س) تهران

۵ـ کمک به توسعه، تعمیر و تجهیز مساجد

ادامه در صفحه ۴۹

هرگز به فکر تکرار این اشتباه نیستم



مصاحبه اول را تمام کرده و منتظر دومین مددجو بودم. عقربه‌های ساعت کم کم به عدد یازده نزدیک می‌شد که مردی میانسال وارد دفتر مددکاری شد.

موهایش جوگندمی بود. از تن صدایش مشخص بود که سال‌ها اعتیاد داشته. همان ابتدا که نشست، گفت:

ـ برای من خیلی بد است که با پنجاه سال سن بیایم اینجا و بگویم اشتباه کردم. اما می‌دانید اشتباه خیلی از آدم‌هایی که مثل من اینجا گیر کرده‌اند، چیست؟ ما طمع کردیم. ندانسته فقط با شنیدن چند تا وعده و وعید و در باغ سبزی که نشانمان دادند، چشم‌هایمان را بستیم و پریدیم وسط یک باتلاق.

اگر کمی فکر می‌کردیم، با چهار نفر مشورت می‌کردیم، شاید می‌فهمیدیم که آن طرف این باتلاق هم چیزی نیست. اما نه تنها با کسی مشورت نکردیم که حتی فکر هم نکردیم. پریدیم وسط باتلاق و بعد شروع کردیم به دست و پا زدن. غافل از اینکه هر چه بیشتر تقلا کنیم بیشتر در باتلاق فرو می‌رویم. اما در این میان چه کسانی سود کردند، آنهایی که بیرون ایستاده بودند و ما را هُل داده بودند وسط این باتلاق. حالا آنها راست یا دروغ بارشان را بستند و رفتند و ما اینجا باید شرمنده مردم و زن و بچه‌مان باشیم.

درد دلهایش که تمام شد، آهی از ته دل کشید و دستی هم بر محاسنش کشید و گفت:

ـ حالا شما بفرمایید، من چه باید بگویم؟

برایش توضیح دادم که برای چه کاری آمده‌ام و او را در ماندن و رفتن مخیر گذاشتم. مرد اندیشناک گفت:

ـ یعنی بعد از این سال‌ها، یک نفر آمده بدون اینکه مرا قضاوت کند، بدون اینکه بگوید چرا کردی و هزار باید و نباید، فقط حرف‌هایم را گوش کند. چه چیز بهتر از این... من هم از اول زندگی‌ام را برایتان می‌گویم.

من در یک خانواده فقیر اما پرجمعیت به دنیا آمدم. پدرم سرایدار یک دبستان پسرانه بود. ما هم آنجا به دنیا آمدیم. در مدرسه... مادرم چهار دختر و دو پسر به دنیا آورد اما هنگام زایمان فرزند آخر به قول قدیمی‌ها سر زا رفت، پدرم ماند و پنج بچه قد و نیم قد و یک نوزاد تازه به دنیا آمده... هیچ کدام از فامیل قبول نمی‌کردند که از ما نگهداری کنند. ناچار پدرم دوباره ازدواج کرد. مادر دومم، زن خوبی بود. نمی‌گویم نامادری چون این کلمه با بدی و بدجنسی همراه است، اما آن زن در حق ما مادری کرد. برای ما شش بچه، مثل مادر بود. خودش هم برای پدرم شش بچه به دنیا آورد. چهار پسر و دو دختر. جمع ما شد شش پسر و شش دختر... زندگی‌مان بد نبود. مثل زندگی امروزی‌ها نبود، اما بد هم نبود. خصوصا برای ما پسرها که در همان مدرسه‌ای که زندگی می‌کردیم، درس می‌خواندیم البته فقط یک مساله وجود داشت و آن اینکه معلم‌ها به خاطر پدر و مادرمان به ما الکی نمره می‌دادند و ما الکی قبول می‌شدیم. در حالی که مثلا خود من در درس فارسی، خصوصا دیکته خیلی ضعیف بودم. الکی قبول شدنمان وقتی معلوم می‌شد که دوره دبستانمان تمام می‌شد و به دوره راهنمایی می‌رفتیم. آن وقت بود که می‌فهمیدیم هیچ چیز بلد نیستیم. مثلا خود من دو سال و نیم در کلاس اول راهنمایی ماندم و دست آخر هم فهمیدم، فایده‌ای ندارد و بی‌خیال درس شدم. وضع زندگی‌مان هم که ضعیف بود. بنابراین رفتم بازار تا کار پیدا کنم. اینجوری حداقل کمک خرج پدرم می‌شدم.

چون بچه کاری و زبر و زرنگی بودم، برعکس مدرسه، زود جذب کار شدم. از همان روز اولی که رفتم بازار بزرگ تهران در قسمت لوازم خانگی مشغول شدم. سال‌ها در همان قسمت با عزت و آبرو کار کردم. بدون هیچ مشکلی یا مساله‌ای برای خودم یا دیگران تا رسیدم به سن خدمت. دو سال خدمت زیر پرچم را که انجام دادم، یکی از دوستانم پیشنهاد داد و من هم مدیریت کارخانه او را قبول کردم.

می‌دانستم با توانایی‌هایی که من دارم از عهده این کار هم برمی‌آیم، بنابراین قبول کردم و به این ترتیب از بازار درآمدم و در کارخانه مشغول شدم. درآمدم خوب بود. بقیه خواهر و برادرها هم بزرگ شده بودند و هر کدام یا ازدواج کرده و یا اینکه برای خودشان جایی مشغول بودند.

مدتی از شاغل شدنم در کارخانه می‌گذشت که یکی از اقواممان پیشنهاد داد با دختری از اقوام همسرش ازدواج کنم. خانواده‌ام رفتند و دختر را دیدند و پسند هم کردند. بعد هم ما هم رفتیم خواستگاری. خانواده محترمی بودند، از سادات. آن سال‌ها مراسم عقد و عروسی خیلی ساده برگزار می‌شد. کسی به فکر تجملات نبود. ما هم طبق رسم سادگی ازدواج کردیم و خدا را شکر تا امروز با وجود همه مشکلاتی که من برای زندگی‌مان به وجود آوردم، زندگی‌مان دوام آورد و از هم نپاشید. حاصل زندگی من و همسرم یک فرزند دختر و یک پسر است. دخترم ۲۴ سال دارد و ازدواج کرده و پسرم ۲۱ سال دارد و مشغول کار است.

اما اشتباه زندگی من از وقتی شروع شد که مدیریت کارخانه را با تعداد زیادی کارگر به عهده گرفتم. کاری که به سختی در توان یک جوان ۲۵ ساله بود. اما من تصمیم داشتم هر طور شده ثابت کنم می‌توانم. کار پرمسئولیت و خسته‌کننده‌ای بود. از طرفی بعد از ازدواجم مسئولیت زندگی هم بر عهده‌ام بود و اصلا نمی‌توانستم جا بزنم.

نمی‌دانم آن سال‌ها کدام شیر پاک خورده‌ای برای اولین بار تریاک به دستم داد. در حالی که در خانواده ما سیگار هم رسم نبود. پدرم می‌گفت معتاد، است حالا چه سیگار چه هروئین. اما وحشت از هر کار بدی و قبح و زشتی و بدی آن فقط در همان "اولین بار" است. وقتی کسی جرات کرد سد اولین بار را بشکند، دیگر دومین و سومین و تکرار و تکرار برایش عادی می‌شود.

به من گفتند بیا تریاک بکش دوپینگ کن تا بتوانی از عهده کار بربیایی و بتوانی شب کاری را تحمل کنی! بتوانی کارگرها را کنترل کنی! من هم فقط برای اینکه از عهده کار بربیایم، رفتم و پای بساط نشستم. نشستن همان و ۲۵ سال درگیر شدن همان. برای ۲۵ سال تمام از خودم یک عملی مافنگی درست کردم. البته این را هم بگویم که تمام تلاشم را می‌کردم تا خانواده‌ام سختی نبینند. از آنها نمی‌زدم، اما ترک هم نمی‌کردم. گفتم که درآمدم در کارخانه خوب بود. سال‌ها کارخانه را با آبرو مدیریت کردم و اجازه ندادم اعتیادم باعث شود تا کارم را درست انجام ندهم. حقیقت را بگویم هیچ وقت هم به ترک فکر نکردم چون می‌دیدم اعتیادم هیچ مشکلی برای خودم، کارم یا خانواده‌ام ایجاد نکرده، خودم را توجیه می‌کردم که خوب کار می‌کنم و برای تفریح هم همین تریاک کافی است. یا بهتر بگویم اصلا آن را حق خودم می‌دانستم، غافل از اینکه مواد اگر همان موقع اثر مخربش را نشان ندهد، ده سال بعد، بیست سال بعد... بالاخره یک جایی زندگی‌ات را فنا می‌دهد.

آن موقع یا سلامتی‌ات را از دست داده‌ای، یا اعتبارت را، یا آبرویت را، یا کار، یا زندگی‌ات را. همانطور که برای من پیش آمد. گاهی خیلی نادر، اگر فکر ترک به ذهنم می‌رسید می‌دیدم ناتوان‌تر از آن هستم که بتوانم مواد را ترک کنم خودم را کاملا عاجز می‌دیدم. این را من می‌گویم. من که ۲۵ سال تریاک مصرف کردم. می‌گویم هیچ کس فکر نکند که او قوی‌تر از مواد است. سرت را که برگردانی تا گردن غرق شده‌ای. مثل من که ۲۵ سال هر روز طناب‌ها را دور دست و پایم محکم‌تر کردم تا بالاخره ضربه کاری‌اش را خوردم.

با سرمایه‌ای که برای خودم جمع کرده بودم، از کارخانه بیرون آمدم و کار خرید و فروش موتورسیکلت را شروع کردم. مغازه‌ای گرفتم و نمایندگی یکی از کارخانه‌های تولیدی را گرفتم و شروع به کار کردم. کاری پردرآمد. موتورسیکلت نقد و اقساط می‌فروختم و علاوه بر سودم از فروش از نمایندگی هم پورسانت می‌گرفتم. شاید باور نکنید آن سال‌ها یعنی سال هشتاد و پنج یا شش، ماهی چند

تهیه: مجید شادمان‌نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)

تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲ همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴
fariba_zavarei@yahoo.com

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

این هفته: ندامتگاه اوین

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

میلیون در آمد داشتم. پادشاهی زندگی می کردم. زن و بچه‌ام در رفاه بودند. خودم از زندگی‌ام راضی بودم، تااینکه... تااینکه یک روز پای همان بساط منقل و مواد، یکی از هم منقلی‌ها یک سی دی آورد و برای اولین بار آنجا با شرکت‌های هرمی آشنا شدم. در عالم نشئگی، دیدن اینکه آدم‌هایی با پول کم به ثروت‌های آنچنانی رسیده‌اند، بدجوری وسوسه‌ام کرد. طرف می گفت شما عضو می‌شوید و مثلا ۱۲۵ هزار تومان به شرکت می‌دهید، اولین نفری که شما عضو کنید، ۵ هزار تومان پورسانت می گیرید و به همین ترتیب هر یک نفر را شما اضافه کنید. ۵ هزار تومان بابت آن می گیرید و به همین ترتیب هر چه زیر شاخه‌های شما فعال‌تر شوند، پورسانت شما بیشتر می‌شود و اینگونه است که شما بدون هیچ زحمت و تلاشی در عرض مدت کوتاهی به یک آدم ثروتمند تبدیل می‌شوید. سلول‌های مُرده مغزم آنقدر هشیار نبودند که بگویند ما ثروتمند می‌شویم یا شرکتی که بابت هر یک آدم ۱۲۰ هزار تومان به جیب می‌زند! بعد شما از پول خودمان ۵ تومان به ما می‌دهید و ما باید ذوق کنیم... نه، آنقدر هشیار نبودم، در عوض در جلسات و میتینگ‌های آنها شرکت می کردم و می‌دیدم که با چه ماشین‌هایی می‌آیند و چه دفتر و دستکی برای خودشان دارند. اما یک لحظه به این فکر نمی کردم آیا همه اینها واقعی است یا فقط پوششی برای فریب ماست؟ در عوض حرف‌های دروغشان را باور می کردم که فلانی آس و پاس بود و فقط با ۱۲۵ هزار تومان شروع کرد و الان صاحب خانه و زندگی شده. دیگری محتاج نان شب بود، الان بنز سوار می‌شود. خلاصه آنها آنقدر با آب و تاب از آینده شرکتشان می گفتند که دیگر برایم شکی نماند اگر به آنها ملحق شوم حتما در عرض مدت کوتاهی خودم صاحب شرکت خواهم شد. برنامه‌ام این بود که مشتری‌هایم را جذب کنم. با حساب و کتاب من که هر روز ده_پانزده نفر مشتری داشتم به زودی می‌توانستم مجموعه‌ای با هزاران زیر شاخه داشته باشم. رویابافی و خیال پردازی‌ها شروع شد. خانه‌ای در زعفرانیه، ماشین خارجی، سفرهای اروپایی و هزاران هزار خیال دیگر... خیالی که با خوردن دستبند به دست‌هایم دود شد و به هوا رفت. برعکس چیزی که من فکر می کردم، مردم هشیارتر از من بودند. وقتی برایشان توضیح می‌دادم که جریان این طور است، ناباورانه نگاهم می کردند. برعکس من که غرق در رویا می‌شدم، آنها سریع دودوتا چهارتا می کردند و متوجه می‌شدند یک جای کار اشتباه است و به یک بهانه‌ای از پذیرفتن پیشنهاد طلایی‌ام! خودداری می کردند!

از وقتی من با شرکت‌های هرمی آشنا شدم تا زمانی که دستگیر شدم فقط توانستم سه نفر را عضو کنم، آنها هر کدام نفری ۱۲۵ هزار تومان دادند و بابت عضویت آنها من ۱۵ هزار تومان گرفتم در حالی که ۱۲۵ هزار تومان ابتدا پرداخت کرده بودم یعنی حتی از پول خودم هنوز ۱۱۰ هزار تومان طلبکار بودم! کم کم متوجه شدم اشتباه کرده‌ام. فهمیدم که این کار مرا پولدار نمی کند بلکه شرکت پولدار می‌شود که تا آن روز پانصد هزار تومان فقط از قِبَل من گیرش آمده بود و بابت آن فقط پانزده هزار تومان پرداخته بود. من همانجا ترمز را کشیدم و توقف کردم. به خیال خودم هم ماجرا تمام شده بود غافل از اینکه یکی از زیر مجموعه‌هایم، یعنی یکی از آن سه نفر خودش شروع به کار کرده و به جای اینکه پول را به شرکت بدهد، همان کار شرکت را خودش انجام می‌دهد و خلاصه بگیر و ببندی برای خودش راه انداخته و به مردم هم گفته همه کاره من هستم و آدرس و شماره تلفن مغازه مرا داده. مردم هم به اعتبار مغازه و نمایندگی به او اعتماد کرده و کلی پول به او داده‌اند و یک وقت به خودشان آمده‌اند که ای دل غافل چه کلاهی سرشان رفته، طرف پولشان را برداشته و رفته... دستشان که به او نمی‌رسید، همه آمدند سراغ من. من هم از همه جا بیخبر یک روز که در خانه خودم خواب بودم، مامور اداره آگاهی با دستبند بالای سرم و تا به خودم بیایم مرا گرفتند و بردند اداره آگاهی.

آنجا مدام از من سوال می کردند که پول‌ها را چه کرده‌ام، دلارها کجاست، شرکتم کجاست و من هاج و واج مانده بودم و نمی‌دانستم چه بگویم؟ یعنی اصلا نمی‌فهمیدم جریان چیست؟ خیلی طول کشید تا بفهمم ای داد بیداد... چه بازی خورده‌ام. اما از آنجا که اعتیاد سنگینی داشتم، چند روز در آگاهی بازداشت و تحت بازپرسی بودم، خمار خمار بودم، اصلا اختیار و اراده‌ای روی خودم و حرف‌هایم نداشتم. نمی‌توانستم بگویم خود من هم بازی خورده‌ام. من هم یک بازنده‌ام.

حتی وقتی رفتم دادگاه نتوانستم از خودم دفاع کنم. نتوانستم شرکتی را که نه تنها سر من، که سر خیلی‌ها کلاه گذاشته بود معرفی کنم. آن حال و وضع خمار من، با مغازه و درآمدم جور درنمی آمد. همه شک‌ها تبدیل به یقین شد که من کلاهبردارم. وگرنه مگر می‌شود یک آدم معتاد و مافنگی صاحب این تشکیلات باشد؟ خلاصه شدم کلاهبردار. محکوم شدم به رد مال، پرداخت ضرر و زیان، حبس و جریمه دولتی، اموالم توقیف و ضبط شد.

چوب حراج به زندگی‌ام زدند تا پول‌هایی را که من نخورده و نبرده بودم با خسارتش بپردازم! چشم باز کردم دیدم نه فقط به آن ثروت افسانه‌ای نرسیدم که هر چه را از ۱۵ سالگی جمع کرده بودم در پنجاه سالگی از دست دادم. جوری که الان زن و بچه‌ام برای گذران زندگی‌شان محتاج شده‌اند. وقتی آمدم اینجا می‌خواستم باز هم مواد بکشم. فکر می کردم فقط تریاک می‌تواند آرامم کند، اما بعد فکر کردم و دیدم همین تریاک، تریاک لعنتی مرا به این روز انداخت، همان روز تصمیم گرفتم ترک کنم. ۲۵ روز خودم را بستم به تخت و ضجه زدم. روز بیست و پنجم مصادف بود با تولد امام رضا(ع). خودم را نذر امام رضا(ع) کردم تا نجاتم دهد. خدارا شکر از آن روز تا الان با اینکه چند سالی هم می گذرد دیگر حتی به مواد فکر هم نکرده‌ام. در این مدت بارها و بارها مرخصی‌های طولانی مدت از بیست روز تا دو ماه رفته‌ام. اما با اینکه رفقای قدیم آمده و پیشنهاداتی هم مطرح کرده‌اند، اما جواب من به همه آنها "نه" بود. دیگر نمی‌خواهم در پنجاه سالگی باز هم اشتباه کنم. حبسم تمام شده، اما چون جریمه دولتی دارم و عجز در پرداخت، بابت جریمه‌ام حبس می کشم. جریمه‌ام که تمام شود، آزاد می‌شوم و باید از صفر شروع کنم. همه چیزم را از دست دادم برای هیچ و پوچ و هیچ کس جز خودم، اعتیادم، نادانی‌ام و طمعم مقصر نیست. اما جز خودم خیلی‌ها ضربه خوردند و اول از همه زن و بچه‌ام. امیدوارم حلالم کنند.

پرورش فکری و روحی بشر به کتاب مربوط می‌شود
● پیلوتارک

در پرانتز:

مددجوی ما همانطور که خودش اشاره کرد، اولین اشتباهش آن بود که تصور کرد، مواد باعث نیرومند شدن او می‌شود و می‌تواند دیگران را کنترل کند، اما فراموش کرد وقتی کنترلش را به دست نشئه جات می‌سپارد، چطور می‌تواند دیگران را کنترل کند؟ او فرصت این را داشت که به طور داوطلبانه در مراکز خصوصی ترک اعتیاد بستری شود و خود را از چنگال افیون برهاند، اما چون قدرتش را نداشت، هرگز حتی برای لحظه‌ای به ترک هم فکر نکرد. زمانی که او با پیشنهاد عضویت در شرکت‌های هرمی مواجه شد، باز هم به سبب آلودگی شدیدش به مواد، بیشتر در عالم رویا، به خیالپردازی پرداخت تا در عالم واقع به تفکر و تفحص و رویاهایش هیچ وقت به زندان نمی‌رسید... البته شاید او همه واقعیت را نگفته باشد. بعید است به خاطر عضویت ۳ نفر اینهمه مجازات برایش تعیین شده باشد. به هر حال قضاوت با ما نیست و خدا بر همه چیز آگاه است. بگذریم... شاید تنها وجه و جنبه مثبت این بازی، ترک اجباری او در زندان بود و شاید این تنها نقطه امید او و خانواده‌اش باشد به شروع یک زندگی جدید. زندگی که این بار پیشنهادات بی‌پایه و اساس و وسوسه‌انگیز نمی‌تواند آن را به ورطه نابودی بکشاند.)

کیانا نصرت‌زاده

به نصیحت عمو رسیدم

عمو از اینکه من در کنارش بودم خیلی خوشحال بود و مدام راجع به زن و بچه‌اش در ایران از من سوال می‌کرد. دلش برای بچه‌ها تنگ شده بود و شرمنده همسر اولش بود

وقتی عمو زن و بچه‌هایش را ول کرد و رفت آلمان، زندگی ما هم بهم ریخت. همه چیز مثل یک خواب ناگهانی بود. در اوج روزهای جنگ که همه چیز بهم ریخته و نگرانی‌ها از جنس دیگری بود، عموی من در ۴۵ سالگی یک دل نه صد دل عاشق زنی شد که در آلمان زندگی می‌کرد. هیچ وقت نفهمیدم این زن از کجا پیدا شد و عمو دچار چه توهمی شد که زن و بچه را ول کرد و به دنبال آن زن رفت؟ ولی بعد از رفتن او زن عمو و دو بچه‌اش آمدند خانه ما و همه بار مشکلاتشان را به دوش پدر و مادرم انداختند.

مادر خانه بزرگی زندگی می‌کردیم. خانه‌ای در اطراف کرج که به اندازه کافی اتاق داشت تا دو خانواده با هم زندگی کنند، ولی مشکل اصلی، اختلاف سلیقه مادر و زن عمویم بود. اصلا با هم نمی‌ساختند و همیشه توی خانه ما دعوا به راه بود. ولی به ما بچه‌ها خیلی خوش می‌گذشت. حالا شده بودیم پنج تا و حسابی آتش می‌سوزاندیم. دختر عمو و پسر عمویم میانه خوبی با ما داشتند و هرگز با هم دعوا نمی‌کردیم. اما بزرگترها مشکلات خودشان را داشتند. وقتی زن عمو رسما از عمو جدا شد، مادرم اصرار داشت که آنها از خانه ما بروند، چرا که فکر می‌کرد پدرم دیر یا زود او را به عقد خودش در می‌آورد. از آن توهم‌هایی که همیشه مشکل ساز بود و زندگی را به جهنم تبدیل می‌کرد.

در این میان عمو زندگی راحتی در آلمان داشت و از همسر جدیدش یک بچه هم داشت. عمو ایرج که برادر ناتنی پدرم بود برخلاف خصوصیت‌های پدرم، مردی بی‌مسئولیت، خوش گذران اما مهربان بود. من همیشه قلبا او را دوست داشتم و حساب و کتاب‌های بزرگترها را به عهده همان بزرگترها می‌گذاشتم. تا اینکه ناگهان یک اتفاق عجیب افتاد. بعد از یک بیماری کوتاه مدت دکترها تشخیص دادند که من سرطان لنف دارم. این خبر همه چیز را بهم ریخت. پدرم دست به دامن عمو ایرج شد و او هم توصیه کرد که هر چه زودتر مرا بفرستند آلمان. چهارده سال داشتم که همراه پدر و مادرم به آلمان رفتم. نگهداری از خواهر کوچکم به عهده زن عمو بود. هیچ وقت تصور نمی‌کردم یک روز به خانه عمو برویم. اما مجبور بودیم و مادرم به سختی حضور زن عمو را تحمل می‌کرد. مادر همیشه حرف‌های بدی پشت سر آن زن زده بود، ولی حالا موضوع مرگ و زندگی بود و مجبور بود با روی خوش کنار او زندگی کند. درمان من شش ماه طول کشید. پدر و مادرم به ایران برگشتند، من برای چک آپ و بررسی‌های ماهیانه آنجا ماندم و سرنوشت دیگری پیدا کردم. صبح‌ها به مدرسه می‌رفتم و بعد از ظهرها در مغازه عمو کار می‌کردم. کم کم به هم نزدیک شدیم. عمو از اینکه من در کنارش بودم خیلی خوشحال بود و مدام راجع به زن و بچه‌اش در ایران از من سوال می‌کرد. دلش برای بچه‌ها تنگ شده بود و شرمنده همسر اولش بود.

برایم تعریف کرد که چطور یکدفعه عاشق شده و چشم‌هایش را به روی همه چیز بسته. مرا نصیحت می‌کرد که هرگز عاشق نشوم چرا که عشق، جنونی بیش نیست... حالا من تنها کسی بودم که راز دل او را می‌دانستم و خوب می‌فهمیدم که از زندگی‌اش خیلی هم خوشحال نیست.

از ایران خبر می‌رسید که باز جنگ و دعوای مادر و زن عمویم شروع شده و این بار زمزمه ازدواج مجدد زن عمو مطرح بود. این خبر به گوش عمو ایرج که رسید مثل دیوانه‌ها شد. همیشه ته دلش امید به روزی داشت که به ایران برگردد و دوباره کنار همسر سابقش زندگی کند. اما خبر ازدواج همسر سابقش که من همیشه به او زن عمو می‌گویم، همه آرزوهای او را نقش بر آب کرده بود.

عمو به علت‌های حقوقی نمی‌توانست به ایران برگردد. از من خواست به جای او این ماموریت را انجام بدهم و برگردم ایران و مانع این ازدواج شوم. داستانی بود. یک پسر بچه پانزده ساله باید از ازدواج دو آدم بزرگ ممانعت می‌کرد. کلی نقشه ریخته بودیم و من وقتی به ایران برگشتم فکر می‌کردم یک ماموریت بزرگ در دست دارم.

ماجرا را برای بچه‌های عمو تعریف کردم و از آنها کمک خواستم. برخلاف تصور من همه با این ازدواج موافق بودند. فکر کردم باید دست تنها این کار را بکنم. اما با دیدن خواستگار زن عمو من هم پاهایم سست شد. از آن آدم‌هایی بود که همه از او خوششان می‌آمد. زمین شناس بود و همیشه در کوه و کمر. داستان‌های جالبی برای تعریف کردن داشت و از همه مهم‌تر این که ما را هر جمعه می‌برد اسب سواری و کلی طبیعت گردی می‌کردیم. مانده بودم معطل که چه کنم؟ برای عمو نامه نوشتم که این مرد به مراتب از شما جذاب‌تر است و با او خیلی خوش می‌گذرد. همان بهتر که شما در آلمان زندگی آرام خودتان را داشته باشید و زن عمو هم با این مرد عروسی کند.

نمی دانم حال عمو با خواندن آن نامه چطور شده بود، ولی ازدواج زن عمو همه چیز را درست کرد. مادر با خوشحالی زن عمو و بچه‌هایش را بدرقه کرد. پدرم نفس راحتی کشید. به ما بچه‌ها هم حسابی خوش می‌گذشت و عمو در آلمان....

سال‌ها از آن روزها می‌گذرد. حالا من خودم صاحب دو بچه هستم. عمو در آلمان روزهای پیری را در اندوه و تنهایی می‌گذراند. زن عمو در کنار همسرش یک زندگی آرام دارد و... و همیشه به این نصیحت عمو فکر می‌کنم که عشق‌های ممنوعه مثل جنون هستند و آتش به همه زندگی می‌زنند؛ برای همین من نسبت به همسر و بچه‌هایم بسیار متعهد هستم و همیشه سعی می‌کنم مثل بعضی از مردها به دنبال هیجانات جنون‌آمیز نروم....

از: ا.ح.درّی

اهمیت و جایگاه نظم از نگاه دین

یکی از مسائلی که در عصر حاضر گریبانگیر جوامع بشری به خصوص جامعه ما ایرانی‌ها شده بی‌نظمی و بی‌انضباطی است. این معضل گاه آنچنان در میان افراد یک جامعه رواج پیدا می‌کند که به صورت یک امر کاملا عادی نمایان می‌شود. این در حالی است که در متون دینی و روایتی ما بسیار به مسئله نظم و انضباط توجه شده و خداوند در قرآن کریم منظم بودن را به خود نسبت داده و می‌فرماید: "**به آسمان بالای سر خود نگاه کنید. آیا بی‌نظمی در آن مشاهده می‌کنید؟ هرگز مشاهده نخواهید کرد**" و یا در آیه‌ای دیگر می‌فرماید: "ما این عالم را با انضباط و نظم خاصی آفریدیم." همچنین امام اول شیعیان حضرت علی (ع) در وصیت خود به فرزند بزرگوارشان امام حسن (ع) بعد از آن که او را سفارش به مراقبت از نماز و حج و اداره و سرپرستی یتیمان می‌کند، او را به رعایت نظم در زندگی سفارش می‌کند. دلیل تاکید اسلام عزیز بر رعایت نظم را هم از حدیثی از پیامبر اکرم (ص) می‌توان دریافت کرد که ایشان فرموده اند: "عمر انسان بسیار کوتاه است و زمانی خواهد رسید که از کوتاه به اندک می‌رسد، پس با برنامه ریزی و رعایت نظم از این فرصت اندک بیشترین استفاده را بکنید."

برنامه ریزی و رعایت نظم

امیرالمومنین (ع) در حدیثی فرمودند: "مومن همواره در زندگی باید منظم و دقیق باشد و حتی برای ساعات شبانه روز خود برنامه ریزی کند. ساعتی را برای مناجات با حضرت حق و ادای دِین بندگی به مولای خود، ساعتی را برای تهیه معاش و کسب روزی حلال و ساعتی را برای تفریح و لذت بردن از حلال‌هایی که خداوند در اختیارش قرار داده است. آن حضرت در ادامه حدیث فرمودند: اشتباه می‌کنند افرادی که تمام ساعت شبانه روز را از مردم کناره می‌گیرند و به عبادت مشغول می‌شوند و برای سایر امور حلال زمانی را نمی‌گذارند، این افراد در دل خود شیطان را می‌پرورانند. همچنین در سیره زندگی پیامبر اکرم (ص) آمده است که ایشان نسبت به همسرانشان و فرزندانشان و مسائل نظام سیاسی، اداری نیز به همین روش عمل می‌کردند. آن حضرت ده روز آخر ماه رمضان را به مسجد می‌رفتند و اعتکاف می‌کردند، همین پیغمبر با برنامه ریزی صحیح و منظم ساعتی را در روز می‌نشستند و با همسر و فرزندان گفت‌وگو می‌کردند و همین که وقت نماز می‌شد به مسجدی می‌رفتند و بعد از آن به مشکلات مردم و امر حکومت می‌پرداختند. این چنین بود که سراسر زندگی خود آن حضرت هدفدار و منظم و با انضباط بود. در حدیث قابل توجهی که در اهمیت نظم نقل شده آمده است که هنگامی که آن حضرت به نماز جماعت می‌ایستاد می‌فرمودند: صف‌های نماز را منظم و مساوی و در کنار یکدیگر تشکیل دهید تا محلی برای نفوذ شیاطین باقی نماند، پس نظم را رعایت کنید تا شیطان در شما رسوخ نکند.

از دیگر اموری که پیامبر اسلام (ص) در آن بسیار منظم و دقیق بودند، مسائل مدیریتی ایشان بود. برای نمونه در جنگ احد که در نهایت منجر به شکست مسلمانان شد علت آن بود که نظمی را که پیامبر (ص) برای ترتیب سپاه دستور داده بودند توسط هفتاد نفر رعایت نشد. آمده است که گاهی در برخی از جنگ‌ها آن حضرت برای برقراری هر چه بهتر نظم سپاه سه نفر را فرمانده قرار می‌دادند تا اگر یکی از آنها شهید شد دیگری فرماندهی را بر عهده گیرد. در روایتی نیز از معصوم آمده است: که هر گاه سه نفر با هم قصد رفتن به مکان یا مسافرتی را دارند حتما یکی را رئیس خود قرار دهند تا او نظم را در میانشان برقرار کند. رسول خدا (ص) نیز این چنین می‌کردند. هر گاه خود از مدینه خارج می‌شدند، شخصی را مسئول اداره حکومت و برقراری نظم و انضباط قرار می‌دادند.

نظم در نگاه بزرگان

در احوالات حضرت زهرا (س) آمده است: هنگامی که به خانه علی (ع) رفت، رسول خدا (ص) خطاب به حضرت علی (ع) فرمودند: یا علی کار بیرون منزل با شما باشد که در انجام دادن کار بیرون شما متبحرتری و خطاب به حضرت فاطمه (س) فرمودند کار و امور داخل منزل نیز با تو باشد که در این کار شایسته‌تری. حضرت زهرا (س) پس از این فرمودند: آنقدر از این تقسیم بندی و نظمی که پیامبر اکرم (ص) در زندگی برایمان تنظیم کرده بود خوشحال شدم که همان لحظه خدا را برای این نعمت شکر کردم.

حضرت امام (ره) در هشت سالی که در قم تدریس می‌کردند، شاگردانشان می‌گویند: امام هر روز صبح ساعت ۸ بلااستثناء برای درس حاضر می‌شدند و از بعضی از شاگردانی که دیر می‌آمدند گله می‌کردند. همچنین ایشان در نجف پانزده سال به صورت منظم راس ساعت ۹ شب در حرم امیرالمومنین (ع) زیارت جامعه کبیره می‌خواندند. یکی دیگر از نزدیکان امام می‌گفتند: امام مقید بودند روزانه ۱۵ دقیقه پیاده روی انجام دهند. ایشان حتی تا اواخر عمر مبارکشان تا زمانی که هنوز بیماریشان عود نکرده بود این برنامه شخصی‌شان را ترک نکردند.

اهمیت رعایت نظم

از دیگر اموری که رعایت نظم در آن بسیار پراهمیت است، نظمی است که باید مسئولان و زمامداران یک کشور خود را ملزم به رعایت آن کنند. بارها اتفاق افتاده است که بر اثر یک بی‌نظمی در یک مسئله خاص و حساس مثلا مسئله اقتصادی، کشور دچار هرج و مرج شده و تعداد زیادی از افراد دچار خسران و ورشکستگی شده‌اند و عواقب آن حتی بعد از رفع آن مشکل همچنان پابرجا مانده است. بنابراین اگر رعایت نظم برای تمام افراد امری است دوری ناگزیر و مطلوب، برای مسئولان و دست اندرکاران که سرنوشت مردم به دست آنها رقم می‌خورد امری است مطلوب‌تر و ضروری‌تر. با این حدیث نورانی از پیامبر اسلام (ص) سخن را به پایان می‌رسانیم که "العَدلُ حَسَن" عدالت نیکوست "ولکن فی الاَمْراءِ احْسَنُ" ولی برای مسئولان نیکوتر. در واقع رعایت عدالت نیز نوعی توجه کردن و اهمیت دادن به نظم و انضباط است.



پاسخ به مسائل شرعی
از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی

احکام قبله

۱ ـ اگر انسان در وضعیتی باشد که اصلا جهت قبله را نداند و گمانش نیز به هیچ طرف نرود، وظیفه‌اش نسبت به نماز چیست؟

بنا بر احتیاط باید به چهار طرف نماز بخواند و اگر برای چهار نماز وقت ندارد، به هر اندازه که وقت دارد، باید نماز بخواند.

۲ ـ تشخیص قبله در قطب شمال و جنوب چگونه است؟

ملاک تعیین جهت قبله در قطب شمال و جنوب، تعیین کوتاه‌ترین خط از مکان نمازگزار روی سطح زمین به طرف کعبه است، بعد از تعیین خط به همان سمت باید نماز خوانده شود.

۳ ـ آیا اعتماد به قبله نماهای موجود در بازار صحیح است؟

اعتماد بر شاخص، با قبله نما در صورتی که موجب اطمینان برای مکلف شود صحیح است و باید بر طبق آن عمل شود، در غیر این صورت می‌توان بر اساس محراب مساجد و قبور مسلمین یا از طریق نور خورشید جهت قبله را تشخیص داد.

آنگاه که دوست داری کسی به یادت باشد، به یاد من باش

قرآن کریم

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

دلسوزی هایی که باعث خوشبختی شد



بعد از ازدواج ناموفق خواهرم، دیگر خانواده‌ام حاضر نبودند به این راحتی مرا شوهر بدهند؛ بنابراین با کوچکترین اشکالی که در خواستگارها می‌دیدند او را رد می‌کردند.

بیست و شش ساله شده و هنوز ازدواج نکرده بودم. برخلاف خانواده‌ام عمه‌ای داشتم که اصرار داشت هرچه زودتر مرا شوهر بدهد و مدام برایم خواستگار پیدا می‌کرد، اما باز پدر و مادرم به بهانه‌هایی او را رد می‌کردند. تا این که یک روز عمه شکوه مرا صدا زد و رفتم خانه‌اش. برایم توضیح داد که یک خواستگار خیلی خوب برایم پیدا کرده ولی از آنجایی که می‌دانست حتما پدرم ایرادی روی او می‌گذارد بهم پیشنهاد عجیبی داد. گفت قرار خواستگاری را در خانه او و بدون اطلاع پدر و مادرم بگذاریم. من صحبت‌های اولیه‌ام را مطرح کنم و اگر همه چیز خوب بود، با تدبیر و نقشه خواستگار را به پدرم معرفی کنیم.

این کار برای من خیلی سخت بود چون تا به آن روز هیچ موردی را از والدینم مخفی نکرده بودم، اما عمه شکوه اعتقاد داشت با توجه به بهانه گیری‌های پدر و مادرم من دست آخر بی‌شوهر خواهم ماند.

با کلی دلهره و ترس قبول کردم. یک روز به بهانه‌ای رفتم خانه عمه و جاوید همراه مادرش به خواستگاری من آمد. حق با عمه بود. جاوید پسر خوبی به نظر می‌رسید ولی مطمئن بودم اگر به خواستگاری من می‌آمد، حتما پدرم بهانه‌ای جور و او را رد می‌کرد. همان روز من و جاوید حرف‌های اولیه‌مان را در حیاط خانه عمه زدیم. برایش توضیح دادم که ازدواج ناموفق خواهرم چشم پدر و مادرم را ترسانده و برای ازدواج من خیلی سخت می‌گیرند. جاوید هم پسر منطقی بود و توانست احساس آنها را خوب درک کند.

چند جلسه دیگر هم با جاوید در خانه عمه‌ام ملاقات کردم. برای اولین بار بود که داشتم در مورد ازدواج خیلی جدی فکر می‌کردم. از جاوید خوشم آمده بود ولی می‌دانستم که پدرم اصلا با این وصلت موافقت نمی‌کند. جاوید در نیروی دریایی کار می‌کرد و یک وقت‌هایی ماه‌ها در دریا بود و به دور از خانه. این موضوع را پدرم به هیچ عنوان نمی‌توانست قبول کند، اما عمه‌ام مرا دلداری می‌داد و می‌گفت به خدا توکل کن.

عمه‌ام هم تحقیق‌های خودش را شروع کرده بود. جاوید هم از من خیلی خوشش آمده بود. به نظرش من

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

خوشحالی بعد از سرنوشتی تلخ



به همه دوستانم گفته بودم که به سال نکشیده طلاقم را از سیامک می‌گیرم. مثل یک شرط بندی شده بود. همه می‌گفتند نمی‌توانی. نه حق طلاق را بهم داده بود و نه هیچ بهانه دادگاه پسندی داشتم. اما مهم‌ترین و واقعی‌ترین دلیل را داشتم و آن هم ازدواج اجباری و بدون رضایت قلبی من بود.

مجبور شدم زنش بشوم. به خودش هم گفتم که این ازدواج به سرانجام نمی‌رسد. او هم با تمسخر نگاهی به من کرد و گفت هیچ زنی از خانواده میرابی‌ها خارج نمی‌شود. همه چیز مثل یک لجبازی و مثل یک مبارزه نافرجام بود.

داستان از روزی شروع شد که پدرم سراسیمه به خانه آمد و به مادرم چیزی گفت که آنقدر هولناک بود که مادرم غش کرد. اولش نفهمیدم این آتش دامن سرنوشت من را خواهد گرفت. تا شب همه توی خانه از ماجرا با خبر شده بودند. پدرم که حسابدار ارشد شرکت بود، حساب و کتاب‌هایش به مشکل برخورده بود. مادر مدام پدرم را تحقیر می‌کرد و انتظارات زیادی از او داشت. پدرم هم راه حل را در جابه جا کردن حساب‌ها و حق حساب گرفتن از مشتری‌های شرکت پیدا کرده بود تا بتواند زندگی شیک و دهان پرکنی برای ما درست کند. همین سر و وضع زندگی‌مان بود که کمک کرد تا خواهرم با یک دکتر ساده دل ازدواج کند. برای من و خواهر کوچکترم هم احتمالا همین امکان را می‌توانست مهیا کند.

مادرم حسابی ترسیده بود. پدرم سیگار پشت سیگار روشن می‌کرد. داشتند همه چیزشان را از دست می‌دادند و از همه بدتر اعتبار و آبرویی بود که اگر از دست می‌رفت دیگر جبران پذیر نبود.

روز بعد وکیل آقای میرابی صاحب شرکت به خانه ما آمد. کلی دفتر و دستک هم با خودش آورد. چند ساعتی توی اتاق بودند و دست آخر پدر را با خودش برد شرکت. من هم همراه آنها رفتم. دلم شور می‌زد. فکر کردم شاید بتوانم کمکش کنم.

در شرکت غوغایی به پا بود. فهمیدم تنها پای پدرم در میان نبود. خیلی‌ها وضعیت او را داشتند.

دست آخر به اتاق آقای میرابی رفتیم. آنجا بود که برای اولین بار سیامک را دیدم. کنار پدرش نشسته و به من خیره شده بود. از اتاق که بیرون آمدیم، پدرم هم به این موضوع اشاره کرد. وقتی برگشتیم خانه با تمسخر به مادرم گفتم که سیامک میرابی چشم از من بر نمی‌داشت. ناگهان چشم‌های مادرم برق افتاد و دعا کرد که همان طور که تصور کردم باشد و من راهی برای نجات پدرم باشم... شوکه شدم. سیامک اصلا پسری نبود که من از او خوشم بیاید. چاق بود و کوتاه

پدرم مانده بود معطل که جواب سرهنگ را چه بدهد. مادر جاوید هم هر روز به خانه ما می‌آمد و با مادرم صحبت می‌کرد...

دختر صبور و پر طاقتی می‌آمدم. دلش می‌خواست با زنی ازدواج کند که با خیال راحت بچه‌ها و زندگی‌اش را بسپارد به او و خودش به ارتش خدمت کند. از دخترهایی که دنبال مادیات و ظواهر زندگی بودند خوشش نمی‌آمد و سادگی مرا تحسین می‌کرد. هرچه بیشتر می‌گذشت بیشتر به هم علاقه‌مند می‌شدیم اما عمه‌ام صلاح نمی‌دید که این مراودات بیشتر ادامه پیدا کند. برای همین قرار خواستگاری را با مادرم گذاشت. در همان جلسه اول پدرم جواب منفی را داد. اما جاوید خیلی اصرار کرد و چند دفعه به مغازه پدرم رفت و با او صحبت کرد. پدرم به هیچ عنوان حاضر نبود با این ازدواج موافقت کند. به نظرش شغل جاوید خیلی سخت بود و دلش نمی‌خواست من با مردی ازدواج کنم که نصف سال در دریاهاست.

کار به جایی رسید که جاوید دست به دامن فرمانده‌اش شد. خدا بیامرزد سرهنگ را... سنگ تمام گذاشت. خودش آمد خانه ما و با پدرم صحبت کرد. از خوبی‌های جاوید گفت. از این که پسر پاک و متعهدی است، وطن پرست است و شجاع...

پدرم مانده بود معطل که جواب سرهنگ را چه بدهد؟ مادر جاوید هم هر روز به خانه ما می‌آمد و با مادرم صحبت می‌کرد. بالاخره رضایت پدر و مادرم جلب شد. من در ۲۶ سالگی ازدواج کردم. یک سال از پایان جنگ می‌گذشت. همراه جاوید راهی بندرعباس شدم. از پدر و مادرم دور ماندم. جاوید همان طور که گفته بود زمان‌های زیادی در دریا بود و من به تنهایی بچه‌ها را بزرگ کردم. پدر و مادرم هم به من خیلی کمک می‌کردند اما عشق و علاقه من به همسرم روز به روز بیشتر می‌شد. یک وقت‌هایی از مادر و پدرم تشکر می‌کردم که علیرغم معیارهایشان با این ازدواج موافقت کردند و از جاوید هم ممنون بودم که آنها را ناامید نکرد.

ما چهار خواهر بودیم و حالا بهترین داماد این خانواده جاوید است. با پدر و مادرم مهربان است. او همچنین پدری دلسوز و قهرمان برای بچه‌هایش و همسری بی‌نظیر برای من است... هر چند زندگی ما خیلی آسان نبود ولی حالا ثمره‌اش سه پسر رشید و تحصیل کرده است. هر وقت می‌روم سر قبر عمه شکوه از او سپاسگزاری می‌کنم. دلسوزی‌های او باعث این سعادت و خوشبختی شد...

پدرم سراسیمه به خانه آمد و به مادرم چیزی گفت که آنقدر هولناک بود که مادرم غش کرد. اولش نفهمیدم این آتش، دامن سرنوشت من را خواهد گرفت...

قد و حداقل ده سالی از من بزرگتر بود.

ولی انگار مادرم بدبستان‌های دنیا را از من بهتر می‌شناخت چرا که روز بعد آقای میرابی پدرم را صدا زده و به گفته خودش لحن صحبتش خیلی عوض شده بود. به مادرم گفتم اصلا فکرش را هم نکنید که من یک روز با این مرد ازدواج کنم.

خلاصه ماجرا پیچیده‌تر شد. رفت و آمدها و دیدارهای رسمی و غیر رسمی من با این خانواده برنامه ریزی می‌شد تا اینکه یک روز خانم میرابی زنگ زد و رسما از من خواستگاری کرد. به همه گفتم قبول نکنید. مادرم گفت حالا بگذاریم بیایند بعد بهانه‌ای جور می‌کنیم و موضوع تمام می‌شود. اما همه دروغ می‌گفتند. قول و قرارها گذاشته شده بود. خانواده میرابی دلشان می‌خواست عروسی خوشگل داشته باشند و دیگر به هیچ موضوعی فکر نمی‌کردند. حتی برای آنها اهمیت نداشت که پدر من کارمند صادقی بوده یا نه... پولدارها آدم‌های عجیبی هستند. یک وقت‌هایی حاضر نیستند از یک ریال پولشان بگذرند و یک وقت‌هایی برای دلشان از چیزهای مهمتری هم می‌گذرند.

داستان غریبی شروع شد. من باور نمی‌کردم که اینقدر تحت فشار قرار بگیرم. همه بهم فشار آوردند که به این ازدواج تن بدهم. حتی به خود سیامک هم گفتم که علاقه‌ای به این وصلت ندارم و او با نگاهی تحقیرآمیز گفت خیلی هم باید خوشحال باشم که با این وصلت هم آینده مرفهی برای خودم می‌سازم و هم آبروی پدرم را حفظ می‌کنم. رفتار بسیار توهین آمیزی بود ولی حق با او بود. مرا در شرایطی قرار دادند که مجبور شدم پای سفره عقد بنشینم.

بالاخره زن سیامک شدم، اما مطمئن بودم که یک روز از او جدا خواهم شد. الان دو سال از ازدواجمان می‌گذرد. زندگی سرد و بی‌روحی داریم. دیگر حتی برای سیامک هم این زندگی اهمیتی ندارد. بیشتر روزها من دنبال کار و بار خودم هستم و او وقتش را با دوستانش می‌گذراند. با همه اینها حاضر نبود مرا طلاق بدهد. می‌گفت باید دو تا بچه برایش به دنیا بیاورم و بعد می‌توانم بروم پی زندگی خودم. اما بالاخره زنی وارد زندگی‌اش شده که معنای واقعی عشق را درک می‌کند و برای اینکه با آن زن ازدواج کند باید مرا طلاق بدهد... حالا مراحل طلاق دارد انجام می‌شود. خوشحالم. هر چند سرنوشت بازی تلخی با من داشت، ولی بالاخره هر دوی ما خلاص می‌شویم.

شکوفه‌های زندگی

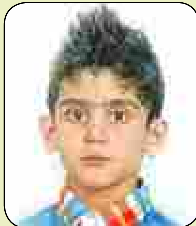

محمدرضا برزگر مشتقین


صاحب فلاح کاشف زرع


فاطمه اسنقی

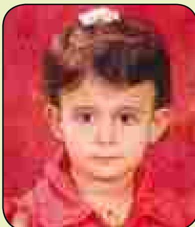

صالحه دهقانی


ریحانه دهقانی


دانیال ساکی

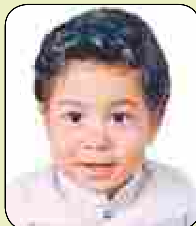

یوسف ساکی


امیرعباس بختیاری


مهسا مقدسی


نیایش دنیاری


طاها اسلامی


عرفان پورجوادی


آیدا جعفری

"آلبرت پودِل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی‌ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند



دور دنیا در ۵۰ سال

نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

۷

دزدان نیمه‌شب و قوطی‌های حلبی

خلاصه شماره قبل:

در شماره پیش خواندید که آلبرت پودل و همراهانش گرفتار یکی از مأموران دولتی شدند و آن مرد که از بارباراخوشش آمده بود و می‌خواست او را بخرد، برای این گروه دردسرهایی ایجاد کرد، ولی سرانجام آلبرت پودل با زیرکی کاری کرد که آن مرد هوسران از خریدن باربارا چشم‌پوشی کند و گروه پودل توانستند از آن مخمصه خلاص شوند. پس از این ماجرا گرفتار زالوهای درشتی شدند که آنقدر خون می‌مکیند تا ورم کنند و از بدن قربانی بیفتند. اما این ماجرا در برابر ماجراهایی که در ادامه سفر برای آنها پیش آمد، زنگ تفریح محسوب می‌شود... ضمناً یادمان باشد که گروه حالا در الجزایر بودند.

هیولای مخوف شب

شب بود. در کمپ ملال‌انگیزمان نشسته بودیم و خودمان را برای مسیر طولانی بعدی که به سوی قاهره بود، آماده می‌کردیم. استیونز در حال مطالعه نقشه بود. من از میان عکس‌ها، دنبال عکس مناسبی بودم تا برای اسپانسرها بفرستم اما آنقدر بی‌حال و بی‌انگیزه بودم که نمی‌توانستم عکس انتخاب کنم. "وودرو" مخارج و هزینه‌هایش را حساب کتاب می‌کرد. پرستارها هم در حال مرتب کردن کوله‌های خود بودند. چند چراغ گازسوز روشن کرده بودیم. ما مثل نقطه‌ای نور در تاریکی وسیع شب نمایان بودیم. از دورها کورسویی دیده می‌شد که احتمالا مال خانه‌های مسکونی بود.

همه ما در سکوت نشسته بودیم و سر هر کس به کاری بود. در آن سکوتِ غلیظ ناگهان وودرو از جا جهید، جیغ زد و گردنش را گرفت. مثل جن‌زده‌ها شده بود. چراغ را نزدیک گردنش گرفتم. به نظر می‌رسید حشره‌ای او را نیش زده اما از خونی که از جای زخم بیرون می‌زد، معلوم بود که کار حشره نیست. حیران ماندیم که در آن تاریکیِ مخوف چه چیزی می‌توانست گردن دوست ما را نشانه بگیرد و در یک چشم برهم زدن، او را این طور زخمی کند؟ چه موجودی می‌توانست آن وقت از شب، در سواحل شمال آفریقا بدون اینکه دیده شود، گردن کسی را بجود؟

همان طور که زخم وودرو را با محلول شست‌وشو



موجود عجیبی که شبیه عنکبوت بود و درک نکردیم چه بود

می‌دادم و پانسمان می‌کردم، صدایی به گوشم خورد که انگار از یک مار زنگی بود. به طرف صدا برگشتم و درست در همان لحظه لکه‌ای سیاه دیدم که به طرف صورتم هجوم آورد. واکنش سریع من این بود که چراغ گازی را جلو صورتم بگیرم. آن لکه سیاه به چراغ گازی خورد و محو شد.

همه ما وحشت کرده و حیرت‌زده به همدیگر چشم دوخته بودیم. هر کدام منتظر بودیم دیگری لب باز کند و از آن هیولای کوچک اما بدمنظره و ناشناخته سرنخی بدهد. از ابتدای سفر می‌دانستیم که قرار است با حیوانات و صحنه‌های عجیب و غریبی روبه‌رو شویم. می‌دانستیم باید مراقب حمله فیل‌های وحشی و خشمگین باشیم یا هر بار که می‌خواهیم لباس عوض کنیم، خوب آن را بتکانیم و بررسی کنیم تا گرفتار رُتیل‌ها و دیگر موجودات نشویم. اما حالا در موقعیتی گرفتار شده بودیم که هیچ ایده‌ای برای آن نداشتیم و مطمئن نبودیم که چه موجود پلید و خطرناکی به ما حمله کرده است و به نظر من هنگام خطر و بحران هیچ چیز سخت‌تر و بدتر از ندانستن نیست.

در حالی که از ترس عرق کرده بودیم، منتظر نشستیم. دو دقیقه... پنج دقیقه... ده دقیقه... زمان به کندی می‌گذشت. باربارا پیشنهاد داد که بیخیال هیولای نشناخته شویم و زودتر بخوابیم تا برای سفر صبح زود سرحال باشیم و به اندازه کافی آمادگی داشته باشیم. و با خنده‌ای عصبی گفت: "این هیولا هرچی که باشه از اون مردی که می‌خواست منو بخره، هیولاتر نیست". هریک از بچه‌های گروه نظری داد. بیشترشان با ندید گرفتن آن موجود موافق بودند زیرا عقیده داشتند وقتی که به چراغ گازی خورده، فرار کرده و دیگر سراغ ما نمی‌آید. اما من تا نمی‌فهمیدم او چگونه موجودی است، نمی‌توانستم با خیالی آسوده بخوابم.

باز هم صدایی شنیدم. از بچه‌های گروه خواستم ساکت باشند. هنوز سکوت کاملاً برقرار نشده بود که صدای فریاد هارولد استیونز بلند شد. این بار هارولد قفسه سینه‌اش را چنگ می‌زد و خدا خدا می‌کرد. بعد دیدیم با دست چند بار به موجود ترسناک ضربه زد و او را به زمین انداخت و با چکمه سنگینش آن را لگدمال کرد. آن جانور از مخوف‌ترین و کریه‌ترین موجوداتی بود که تا آن روز دیده بودم. به نظرم اصلاً به موجود طبیعی شبیه نبود. تقریباً پانزده سانت بود به رنگ قهوه‌ای شکلاتی تیره. چیزی شبیه گازانبر و چند پای کوچک داشت. شکل کلی‌اش شبیه خرچنگ بود اما به عنکبوت هم شبیه بود. دو بال هم در قسمت عقب بدنش داشت که به او امکان می‌داد پرواز کند. یک ویژگی مهم دیگر هم داشت: بدنش سخت و محکم بود و به سختی می‌شد او را از پا درآورد. استیونز بیش از ده بار آن را لگد کرد تا توانست او را بکشد.

نفسی به آسودگی کشیدیم ولی جای آسایش نبود زیرا مثل قصه‌های تخیلی دیدیم یک دسته از این موجود ترسناک، سینه‌خیز به طرف ما می‌آمدند. یکی از آنها روی دستم پرید و چنان گازی گرفت که جیغم به آسمان بلند شد. هیولاهای سیاه ما را محاصره کرده بودند. پرستارها از ترس می‌لرزیدند. هارولد چپ‌چپ به آنها نگاه می‌کرد و دو دوست دیگرمان هم می‌خواستند دو پای دیگر قرض کنند و از آن معرکه بگریزند. اما ظاهراً چاره‌ای نداشتیم. فکری به ذهنم رسید: شاید نور چراغ‌های گازی ما، آنها را به سوی ما جذب کرده باشد! در آن لحظه شجاع شدم و با یکی از چراغ‌ها به بیرون خیز برداشتم. هنگام بیرون رفتن، پایم روی چند تا از آنها رفت و نزدیک بود لیز بخورم. چراغ را دورتر از محل استقرار خودمان گذاشتم. دوستان هم چراغ‌های نزدیک خودشان را خاموش کردند. کمی بعد صدای خزیدن آن جانوران را شنیدیم که سمت

چراغ می‌آمدند. کمتر از دو دقیقه بعد، همه آنها اطراف چراغ جمع شدند و من یواشکی پیش بچه‌ها برگشتم.

تا صبح خواب خوبی نکردیم. در حال نشسته و منقبض پلک بر هم گذاشتیم و شب را با خواب و بیداری صبح کردیم و کلی کابوس دیدیم: میدان مین، زالوهای مهیب، جانوران ناشناخته و خطرناک، و...

صبح در حالی چشم‌هایمان را باز کردیم که امیدوار بودیم طلوع زیبای خورشید، آسایش و فراغتی برای ما به همراه داشته باشد اما امان از خیال باطل! تا چشم باز کردیم و هنوز آبی به دست و رویمان نزده بودیم، عده‌ای بچه شیطان و یاغی، با دست و صورت کثیف و یک دنیا کنجکاوی ما را دوره کردند. آنها آمده بودند ببینند که این خارجی‌ها برای چه در این ساحل چادر زده و چه چیزهایی با خود آورده‌اند. اما مساله وقتی بغرنج‌تر شد که دیدیم این بچه‌های تخس می‌خواهند با آن دست‌های کثیف وسایل ما را بگردند و بجورند. خلاص شدن از دست آنها کار دشواری بود و ناچار شدیم بی‌آنکه چیزی بخوریم، هول‌هولکی وسایل را در ماشین‌ها بریزیم و از دست آنها فرار کنیم. ما که نمی‌توانستیم بچه‌ها را بزنیم اما آنها می‌توانستند با جسارت به وسایل ما دست بزنند و لطفاها و خواهش می‌کنم‌های ما را نشنیده بگیرند پس چاره ما فقط فرار بود! وقتی که گریختیم، خدا را شکر می‌کردیم که آن بچه‌های شیطان و کنجکاو از بین آن همه وسیله رنگارنگ و جذاب، فقط یک در باز کن و مشتی بشقاب یکبار مصرف کاغذی با خود برده بودند.

آن روز چیزهای مهم‌تری را از دست دادیم: پرستارهایی که با ما آمده بودند، ترجیح دادند در ادامه سفر با ما نباشند و به لندن و به بیمارستان محل خدمتشان برگردند. حق هم داشتند زیرا سفر ما سفر تفریحی آسانی نبود و با اینکه دخترها نشان داده بودند که خیلی نازنازی نیستند و آفتاب سوزان، شن، حشرات، غذای نامناسب و هیولای سیاه آنها را نمی‌ترساند، با این حال دختر بودند و نمی‌شد انتظار داشته باشیم پا به پای ما بیایند. و آنها خداحافظی کردند و ما با افسوس ایستاده بودیم و رفتن باربارا، میرا، و لیز را تماشا می‌کردیم.


بچه‌های شیطان و یاغی که با دست و صورت کثیف صبح ما را جنجالی کردند


قوطی‌هایی که برای گرفتن دزدها آماده‌شان کرده بودیم


چراغ گازسوز، تنها امید روشنایی ما در آن شب عجیب

ناگهان چندین هیولای سیاه و مهیب که صدایی مثل مار زنگی داشتند، ما را محاصره کردند. آنها در یک چشم بر هم زدن حمله می‌کردند و گازهای وحشتناکی می‌گرفتند

شلیک به هیولای شب

همان شب وقتی همه ما در خواب سنگینی فرو رفته بودیم، یک میهمان ناخوانده به کمپ موقت ما آمده بود و ناجوانمردانه پارچه کرباس قیراندود و عایق در عقب یدک‌کش را بریده بود و چند چیز باارزش سرقت کرده بود: چمدانی که لباس‌های زمستانی خود را در آن نگه می‌داشتیم، لوازم و تجهیزات کوهنوردی و وسایل و تجهیزات گران و کیف عکاسی. اینها چیزهایی بودند که دزد یا دزدان از ما ربوده بودند بدون اینکه متوجه حضورشان شویم یا حتی کوچک‌ترین تکانی بخوریم. صبح اول وقت موضوع سرقت را به پلیس گزارش کردیم. افسر پلیس از ما خواست منتظر بمانیم تا صورتجلسه‌ای آماده کند اما از بخت بد، کمی بعد دیدیم با ارتش سر و کار داریم. ما که مالباخته بودیم و برای شکایت به اداره پلیس رفته بودیم، می‌دیدیم که خودمان گرفتار شده‌ایم و باید به سوال‌های ریز و درشت چند مامور رتبه بالای ارتش جواب بدهیم. برای آنها توضیح دادیم که ما خودمان شاکی هستیم و بهتر است به جای این سوال و جواب‌ها، به شکایت ما رسیدگی کنند اما آنها بیشتر مشتاق بودند که بدانند یک مشت خارجی مشکوک چرا در ساحل اتراق کرده‌اند آن هم با کلی تجهیزات مثل طناب و ریسمان و چنگک و قلاب مخصوص راه رفتن روی یخ و لنزهای مخابره کننده عکس از راه دور. بازخواست چند ساعتی طول کشید و بالاخره با نشان دادن مجوزهای لازم و تا حدودی روشن شدن دلیل سفر ما، مساله ختم به خیر شد.

حال همه اعضای گروه گرفته بود. هیچ کدام دوست نداشتیم در چنین فضا و شرایطی در آن منطقه بمانیم. دزدها هم بدجوری به ما ضربه زده بودند. خیلی دوست داشتیم هر چه زودتر از آنجا برویم و شانس خود را در منطقه یا شهر و کشوری دیگر دنبال کنیم اما مجبور بودیم بمانیم و رنج‌هایی که انتظارمان را می‌کشیدند، به جان بخریم. چادر شکاف‌هایی برداشته بود و به تعمیر نیاز داشت. از طرفی دینام جیپ سوخته بود و باید سیم‌پیچی مجدد می‌شد اما پیدا کردن کسی که برای این کارها مهارت داشته باشد و بتواند در آن شرایط بحران‌زده، بدون کلک کار ما را انجام دهد، واقعاً دشوار بود زیرا شنیده بودیم که تقریباً تمام مکانیک‌های ماهر و خیاط‌های درست و حسابی یا به فرانسه برگشته بودند یا در جنگ جان خود را از دست داده بودند. پس از ساعت‌ها جست‌وجو، یک مغازه دوزندگی پیدا کردیم و موفق شدیم چادرمان را تعمیر کنیم. از پیدا کردن آن چرخکار ماهر خیلی خوشحال بودیم بنابراین از او خواستیم یک مکانیک ماهر و منصف به ما معرفی کند. او هم آدرس مغازه نیمه ویران یکی از دوستانش را به ما داد. واقعاً خدا را شکر می‌کردیم که در آن شرایط بحرانی آدم‌هایی پیدا می‌شدند که به دادِ ما برسند و کار ما را خیلی خوب انجام دهند. مکانیک مدام می‌گفت انقلاب در چند قدمی الجزایر است. او به آینده امید زیادی داشت و لابه‌لای پر حرفی‌هایش می‌گفت همه چیز بعد از این انقلاب به معنای واقعی دگرگون خواهد شد. ما هم برای او و مردم کشورش آرزوی خوشبختی و موفقیت کردیم و به راهمان ادامه دادیم.

شک داشتیم دزدها باز هم بیایند اما به قول هارولد استیونز، باید تمام احتمالات را در نظر می‌گرفتیم. پس برای اینکه مبادا باز هم بی‌خبر به ما حمله شود و در خواب باشیم، نقشه‌های هارولد استیونز را که حرف نداشت، پیاده کردیم. او یک رشته ریسمان نازک و بلند را به چند شاخه کوچک ترکه مانند بست و آن شاخه‌ها را دور تا دور کمپ موقت ما در شن فرو کرد. سپس آن را به یک قوطی که تا نیمه پر از سنگریزه بود، محکم کرد تا تعادل شاخه‌ها را حفظ کند. کیسه خواب‌ها را باز کردیم و به درون آنها پناه بردیم تا هم بخوابیم و هم منتظر دزدها باشیم. استیونز، قوطی را نزدیک کیسه خواب خودم و خودش قرار داد تا دزد بیچاره به محض نزدیک شدن، پایش به ریسمان گیر کند و قوطی تق‌تق کند و من و او از خواب بیدار شویم. البته این فرضیه احتمالی من و استیونز بود و باید منتظر می‌ماندیم و می‌دیدیم اگر دزد یا دزدان احتمالی به ما حمله کردند، چه اتفاق‌هایی پیش می‌آید.

ادامه دارد

هر که با مرد دم مغازه بسیار کند، انسانیت و مروتش زائل شود
● ابوعلی سینا

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

صبح روز ششم

"صبح روز ششم" داستانی است شفاف و معنامحور که "مصطفی بیان" نویسنده پرکار و خوش قریحه با رعایت ایجازی دلپذیر در روایت، به قلم آورده است. با اندکی تامل بر این داستان تاویل پذیر، می‌توان در لایه پنهان آن مفهومی درخشان و تفکربرانگیز را دریافت. از "مصطفی بیان" طی چند سال گذشته داستان‌هایی خواندنی و گیرا در این صفحات به چاپ رسیده است.

مصطفی بیان ـ نیشابور

کاوه پرده پنجره اتاق خواب پسرش را کنار می‌زند. نور آفتاب، کف اتاق خواب می‌ریزد. پسرش بابک، بیست سال را تمام کرده است. شب ساعتی پیش از خواب، هدفون به گوش، با چشمان بسته می‌نشیند و آهنگ گوش می‌دهد. روی تمام دیوارها، پوستر شخصیت‌های فیزیکدان از پروفسور حسابی تا انیشتین مو فرفری را چسبانده است.

هدفون را به آرامی از روی گوش بابک بر می‌دارد. بابک چشمانش را باز می‌کند.

"سلام بابا... صبح بخیر!"

بابک فرزند ارشد خانواده است. چند سال قبل کاوه، روز و شب توی ارتش مشغول مبارزه با نیروهای بعثی عراق و دفاع از آب و خاک سرزمین بود، در مدت زمان کوتاه مرخصی، دست کوچک بابک را می‌گرفت و با خودش به نمایشگاه جنگ و یا پارک شهدا می‌برد. کاوه از اتاق بیرون می‌آید و به طرف اتاق دخترها می‌رود. دو دختر دوقلوی دوازده ساله، مینا و ندا. جوری روی تخت‌ها یک شکل خوابیده‌اند که انگار توی فضای بدون جاذبه رها شده‌اند. صورتشان مثل مادرشان زیباست. دخترهای آرام و مهربانی هستند. وقتی جنگ تمام شد به دنیا آمدند. همیشه سرشان توی بازی و درس خواندن است. همسرش سارا پشت سرش با لباس خواب کنار در اتاق خواب مینا و ندا ایستاده است.

"صبح به خیر عزیزم."

کاوه بر می‌گردد.

"بیدار شدی...!؟ صبح بخیر عزیزم."

نگاهی به ساعت اتاق خواب بچه‌ها می‌اندازد. ساعت شش صبح است: "زود بیدار شدی!؟"

کاوه لبخند می‌زند: "خوابم نمی‌آمد!"

سارا به یاد آورد که دیشب کاوه، دیر وقت از تهران برگشته بود.

"برو بخواب، دیشب کم خوابیدی!"

توی آشپزخانه، سارا مشغول آماده کردن صبحانه است. کاوه، کنار میز، پشت به پنجره آشپزخانه روی صندلی می‌نشیند و به سارا خیره می‌شود. فکر می‌کند که حالا وقتش است که سری به کارهای عقب مانده‌اش بزند، به حساب‌های بانکی و بدهکاری به خلق الله، درست همان کاری که در ابتدای جنگ انجام داد. نوشتن وصیت نامه و سپردن پس اندازها و سند خانه به سارا.

وقتی کاوه فهمید به خاطر جراحت کهنه باقیمانده از جنگ تا حدود ۵ روز دیگر بیشتر زنده نیست به پزشک لبخند زد. بعد که از تهران برگشت به خانه. وقار و آرامش همیشگی‌اش را حفظ کرد. باید می‌آمد به خانه ولی چگونه می‌توانست نتیجه گزارش پزشک متخصص را به سارا اطلاع دهد!؟

دست کاوه اندکی می‌لرزد. سارا، چای تازه دم را جلوی دست کاوه می‌گذارد. هاج و واج به صورت رنگ پریده کاوه زل می‌زند: "دیشب کم خوابیدی! بهتر نیست دو سه ساعت بخوابی؟"

کاوه لبخند می‌زند: "خوابم نمیاد عزیزم."

بابک، سلام می‌کند و کنار کاوه می‌نشیند.

"صبح بخیر پسرِ فیزیکدانم."

سارا، یک لیوانِ چای جلوی بابک می‌گذارد و به کاوه می‌گوید که بابک امتیاز الف در المپیاد فیزیک دانشجویی آورده است و باید در اردوی تابستانی نخبگان فیزیک برای حضور در تیم المپیاد فیزیک کشوری شرکت کند. کاوه، دست بابک را می‌فشرد و با لبخند به بابک تبریک می‌گوید.

"امیدوارم باعث افتخار کشورت باشی."

بابک می‌گوید: "ممنون بابا."

ساعت هشت صبح است و کاوه دارد چای دومش را می‌نوشد تا از خانه بیرون برود. او دوست دارد کارهای عقب مانده‌اش را در این مدت زمان باقیمانده انجام بدهد. فرشته‌ی مرگ با کسی تعارفی ندارد و هر روز ممکن است به او سر بزند.

فردا جمعه است. می‌تواند به این بهانه به آرامگاه همرزمان شهیدش و پدر و مادرش سری بزند. به خود می‌گوید: شاید آنها از آمدن من اطلاع داشته باشند.

سارا می‌گوید: "امروز عصر، من هم همراه تو می‌آیم. دلم هوای مامان و بابا را کرده."

مینا و ندا با هم سلام می‌کنند. آنها را می‌بوسد.

"صبح بخیر دخترای نازم."

سارا می‌گوید: "دست و صورتتان را شستید؟"

بیگانگی، بیگانگی...

زهرا نظریان ـ تهران

داستان کوتاهِ کوتاه "بیگانگی، بیگانگی..." نوشته "زهرا نظریان" که به شیوه "مینی مالیستی" ساخت و شکل گرفته است، یکی از بهترین و تقریبا کامل‌ترین داستان‌هایی است که در نوع مورد اشاره نوشته و در این صفحات به چاپ رسیده است. "بیگانگی، بیگانگی..."

ـ به رغم فشردگی و ایجاز در روایت ـ شما را برمی‌انگیزد تا نانوشته‌ها و ناگفته‌ها را به یاری اندیشه و تخیلتان در ذهنتان بخوانید و بشنوید و با نویسنده همراه شوید. از "زهرا نظریان"" که در یکی از دوره‌های این مسابقه به عنوان نویسنده برتر شناخته و معرفی شده، چندین داستان خواندنی و ماندگار در این صفحات به چاپ رسیده است.

مثل همیشه انتظار در صف طولانی اتوبوس همه را کلافه کرده بود. بیست، سی دقیقه می‌گذشت که همه منتظر بودند. زن جوان و بی‌تابی در حالی که گریه می‌کرد، از زنی که بغل دستش ایستاده بود و تند تند آدامس می‌جوید، پرسید: ببخشید خانم، ساعت دارین؟ زن در حالی که لبخندی ملیح بر چهره‌اش نشانده بود دست چپش را بالا آورد و گفت:

بله، دارم اتفاقا اینو دوستم واسم هدیه تولد خریده بود. قشنگه، نه؟ یادش به خیر به اینجور مناسبت‌ها خیلی اهمیت می‌دادیم. یادمه منم براش یه شال ابریشمی هدیه گرفته بودم. بعد از اون سال دیگه ندیدمش. حالا هم که دو تا بچه دارم، ساعتشو هنوز نگه داشتم. فکر کنم خیلی گرون خریده بود که بعد پونزده سال آخ نگفته. دوران دانشجویی بود دیگه. تو یزد درس می‌خوندیم. رشته خبرنگاری. می‌گفتن رشته فضولاس. اما من اهمیت نمی‌دادم. عاشق رشته‌ام بودم. اما اون زمون اینا رشته به حساب نمی‌اومد. اوه، فکر کن خانم جون ده سال پیش بود یعنی پونزده سال پیش فارغ‌التحصیل شدم، اما همه میگن خوب موندی. سی و نه سالمه. حتما شمام تعجب کردین نه؟ خدا قسمت کنه شوهر خوب، اگه خوب نبود که تا حالا با این همه مشکلات زندگی پوست و استخون هم ازم نمونده بود و چهره یه زن شصت ساله رو داشتم.



آره داشتم می‌گفتم، درسم که تموم شد... زن گریان اولی، در حالی که دهانش از تعجب باز مانده بود پیش خودش فکر می‌کرد چه سوالی کرده که باعث شده زن دومی سیر تا پیاز زندگی‌اش را برای او تعریف کند؟ یکباره خیل عظیم جمعیت به سمت

مینا و ندا با هم پاسخ می‌دهند:"بله مامان."
کاوه به دخترانش فکر می‌کند، دو فرشته زیبای زندگی‌اش. مینا لقمه را توی دهانش می‌چپاند. کاوه زل می‌زند به خوردن آن دو که چطور لقمه‌های بزرگ صبحانه را می‌جوند.
مینا و ندا با دهان پُر می‌گویند: "ما هم با شما می‌آییم."
سارا متحیر نگاه‌شان می‌کند: "کجا نیم‌وجبی‌ها!؟"
"پیش مامان بزرگ و آقاجون."
کاوه لبخند می‌زند:"باشه، می‌برمتون. حالا صبحانه تون رو تموم کنید." سارا می‌رود سر یخچال، دو تا لیوان آب پرتقال می‌ریزد برای بچه‌ها. کاوه به مینا و ندا یکی یک لقمه نان با مربای هویج می‌دهد. آن دو به کاوه می‌گویند: "پدر یک شعر برات بخونیم؟"
کاوه لبخند می‌زند: "بخونید."
مینا و ندا با هم شعر را می‌خوانند.
"صد دانه یاقوت دسته به دسته / با نظم و ترتیب یک جا نشسته / هر دانه‌ای هست خوش رنگ و رخشان / قلب سفیدی در سینه آن / یاقوت‌ها را پیچیده با هم / در پوششی نرم پروردگارم / هم ترش و شیرین هم آب دار است / سرخ است و زیبا نامش انار است. [۱] "
کاوه و سارا برای آنها دست می‌زنند. کاوه در دل آرزو می‌کند که کاش پروردگار یک روز بیشتر از این ۵ روز که دکتر به او وعده داده، فرصت زندگی می‌داد. بر می‌گردد به اتاق خوابش و یک دست لباس سفید تمیز از توی کمد بر می‌دارد. به آینه نگاهی می‌اندازد. مطمئن می‌شود که لباسش مرتب است، مثل وقتی که به سر کار می‌رود. در اتاق بابک را می‌زند، بازش می‌کند و توی اتاق را نگاه می‌کند.
بابک چهار زانو کف اتاق جلوی لپ تاپ نشسته است. بابک می‌پرسد:
"کاری داشتی بابا!؟"
کاوه لبخند می‌زند.
"من دارم میرم بیرون، چیزی نمی‌خوای؟"
بابک می‌گوید: "نه بابا، ممنون." کاوه با لبخند و لحنی گرم می‌گوید: "موفق باشی" و در اتاق را می‌بندد. کاوه از خانه خارج می‌شود. به ساختمان خانه نگاه می‌کند. دلش می‌خواهد باز هم کنار آنها باشد



اما فرصتش کم است. این چیزی است که فکرش را مشغول کرده است. خوشحال است که بچه‌هایش موفق هستند. دلش می‌خواهد بچه‌هایش بهتر از او زندگی کنند و در سایه امنیت باشند.
به یاد می‌آورد که پدرش نجار بود و او تابستان‌ها بعد از پایان مدرسه، کمک دست پدر در کارگاه نجاری می‌ماند. پدرش دوست داشت کاوه باسواد باشد و به دانشگاه برود و حالا او هم دلش می‌خواست بابک، بهتر از او باشد. این آرزوی دیرین اوست. راه می‌افتد و یکباره می‌بیند که در جایی پردرخت، مثل باغ ایستاده است، با لباس سفید و بلند و چشمانی باز. صدای پایی را می‌شنود. بر می‌گردد. یکی دارد به او نزدیک می‌شود. قلبش به تپش تندی می‌افتد... باز هم صدای پا. قدم‌ها به طرف او می‌آید. کاوه گوشش را تیز می‌کند تا خوب بشنود. قدم‌ها روی زمین جلو می‌آیند. کاوه می‌تواند او را ببیند. به تندی پلاک هویتش را که از دوران جنگ بر گردن او آویزان است، در میان انگشتان دستش، سفت فشار می‌دهد. می‌پرسد: "تو فرشته مرگ هستی!؟"
صدا می‌آید. "بله...! طبق وعده پروردگار، بلکه فرشته مرگ بر شما گماشته شده است به هنگام مرگ، روح شما را که حقیقت شماست به تمام و کمال از اندامتان می‌ستاند و سپس در روز رستاخیز به سوی پروردگارتان باز گردانده می‌شوید [۲]. "
کاوه لبخند می‌زند."با امروز شش روز می‌شود، که منتظر آمدنت بودم."
فرشته مرگ چند قدم به کاوه نزدیک می‌شود.
"طبق وعده،خداوند تقوا پیشگان را پاداش می‌دهد [۳]. سلام بر شما! به سزای کارهایی که می‌کردید به بهشت در آیید [۴]. "
***
سارا، توی راهروی بیمارستان ایستاده است. دانه‌های یاقوتی رنگ تسبیح، میان انگشتان دستش روی هم می‌افتد. چشمانش قرمز است.

پانویس:
۱ - "صد دانه یاقوت" شعری از مصطفی رحماندوست.
۲ - سوره سجده ـ آیه ۱۱
۳ - سوره نحل ـ آیه
۴ - سوره نحل ـ آیه ۳۲

اتوبوسی که خالی از جمعیت بود روانه شد. زن دومی هنوز داشت حرف می‌زد و تند وتند آدامس می‌جوید و زن اولی که اشک‌هایش را پاک کرده بود، هر از گاهی سرش را به علامت تایید تکان می‌داد. سوار اتوبوس که شدند زن اولی روی تنها صندلی خالی باقی مانده نشست. زن دومی در حالی که رسیده بود به بچه‌دار شدن و انتخاب اسمشان، بالای سر زن اولی ایستاد. زن اولی کلافه شده بود در حالی که هنوز هم نمی‌دانست ساعت چند است و خجالت می‌کشید از کس دیگری سوال کند نگران بود نکند این هفته هم دیر بر سر قرار برسد و همسر سابقش از روی لجبازی یک هفته دیگر هم او را از دیدن دخترش محروم کند. یک ایستگاه مانده بود به مقصدش که بلند شد و جای خود را به زن دومی داد. زن دومی تشکر کرد و گفت: دارین تشریف میبرین؟ اتفاقا دو تا ایستگاه بعد از شما من پیاده میشم خونه‌مون همونجاست. یه سالی میشه که اومدیم اینجا، اما والا راحت نیستم به شوهرم میگم بریم از اینجا ولی اون قبول نمی‌کنه. میگه به محل کارش نزدیکه. کاش یک کم از من حرف شنوی داشت... زن اولی خداحافظی کرد و پیاده شد. در حالی که سر درد گرفته بود با خود فکر کرد همسر این زن واقعا از دست او چه می‌کشد؟ ماشین‌ها پشت سر هم در ترافیکی سنگین ایستاده بودند. زن اولی همین طور که داشت از خیابان رد می‌شد نگاهش یک لحظه به اتوبوس افتاد، به همانجایی که زن دومی نشسته بود و حالا داشت با دختری که به نظر دانشجو می‌آمد صحبت می‌کرد. زن اولی پوزخندی تلخ زد و از خاطر گذراند که حتما از دوران دانشجویی‌اش شروع می‌کند تا جایی که فقط خودش می‌داند کجاست. اما در دل به زن دومی غبطه خورد.
آهی کشید و زیر لب گفت: آدم چقدر می‌تونه بی‌فکر و خیال باشه که مدام برای این و آن و هر غریبه‌ای از خاطراتش بگه.

تجدید فراخوان برای فرستادن داستان و داستانک

یگانه شرط شرکت در "مسابقه بزرگ داستان‌نویسی" این است که هر داستان کوتاهی که می‌فرستید حتی‌المقدور نباید حجمی بیشتر از دو صفحه چاپی مجله را در بر گیرد و به خود اختصاص دهد. داستان‌ها و داستانک‌هایتان را حتماً بر روی یک طرف کاغذ ـ با حفظ حداقل یک سانتیمتر و نیم بین سطرها ـ با خط خوانا بنویسید یا تایپ کنید.
ضمناً، می‌توانید داستان‌ها و داستانک‌هایتان را با قید عبارت "مربوط به مسابقه بزرگ داستان نویسی" از طریق Email (پست الکترونیک) مجله اطلاعات هفتگی بفرستید، البته با فونت ۱۶ و در نظر گرفتن فاصله لازم بین سطرها برای ویرایش احتمالی.
همراه با هر داستان و داستانک هم شرحی مختصر از میزان تحصیلات، شغل و سابقه فعالیت‌های ادبی و هنری‌تان را به اضافه شماره تلفن‌تان بفرستید. اگر مایل باشید می‌توانید یک قطعه عکستان را هم برای چاپ در کنار اثرتان ارسال کنید.

رمزها و رازها

سیروس گنجوی ۱۹۷

اتومبیل نفرین شدهٔ "جیمز دین"!

مطلب این شماره را به یکی از اسطوره‌های سینما اختصاص می‌دهیم: "**جیمز دین**" ـ که هر چند در عنفوان جوانی از این جهان رخت بربست، اما سال‌ها پس از مرگ نه تنها از یاد نرفت، بلکه شهرت و محبوبیتش دوچندان شد. شمار فیلم‌هایش، از تعداد انگشتان یک دست تجاوز نمی‌کند، با این حال، از او در ردیف اسطوره‌های سینما نام برده می‌شود و کتاب‌های زیادی درباره زندگی و شخصیت محسور کننده او به رشته نگارش درآمده و چند فیلم سینمایی نیز درباره‌اش ساخته شده است. به جرات می‌توان گفت که هنوز جای خالی او را در سینما، کسی پر نکرده است. "جیمز دین" بازیگری صاحب تکنیک بود که اگر در آغاز جوانی، عفریت مرگ او را به کام خود نمی‌کشید، می‌رفت تا یکه تاز سینمای جهان شود. او با "شرق بهشت" و "شورش بی‌دلیل"، نبوغ هنری خود را به جهانیان شناساند، و پس از هنرنمایی در فیلم "غول" ـ که در نقش یک دارنده بدفرجام چاه نفت ایفای نقش کرد ـ برای جوانان ناراضی و به اصطلاح "ربل" rebel سال‌های دهه ۱۹۵۰ میلادی، به صورت سمبل و نمادی درآمد که حتی پس از مرگ او، همچنان به قوت خود باقی ماند. او این همه شهرت و اعتبار را فقط با بازی در دو تا و نصفی فیلم به دست آورد.

بازگشت به گذشته

"جیمز" دوران کودکی از هم پاشیده‌ای داشت و این، پیش زمینه‌ای برای یک دوره جوانی ناشاد بود. از چنان حافظه چشمگیری برخوردار بود که می‌توانست عبارات پیچیده و دشوار را از حفظ بخواند. همین امتیاز سبب شد که در مسابقه "از بَر خوانی" تمام رقیبان خود را پشت سر بگذارد و به دانشگاه "یوسی اِل اِی" UCLA (دانشگاه کالیفرنیا در لس آنجلس) راه یابد. اما چون جوانی چموش و ناآرام بود، او را از دانشگاه بیرون انداختند. چند صباحی در نقش سیاه لشکر در فیلم‌ها ظاهر شد و شاید کمتر کسی بداند که حتی در یک فیلم تبلیغاتی نیز برای کمپانی "پپسی کولا" شرکت کرد، سپس به نیویورک رفت و در استودیوی بازیگران "Actors Studio" نام نویسی کرد. پیش از آن که نقشی در یک نمایش به او واگذار شود، مرتب از استودیو گریز می‌زد. سپس در فیلم تلویزیونی "جگوار" ظاهر شد. در این زمان بود که تصمیم گرفت به طور جدی کار بازیگری سینما را آغاز کند و در این راه، برنامه منظم و هدف از پیش تعیین شده‌ای برای خود انتخاب کرد. به قول خودش، تا آن زمان فقط تمرین کرده بود و حالا بر آن بود که پوسته خود را بتر کاند. نخستین کسی که به سراغ او رفت، "**الیا کازان**" کارگردان نامدار سینمای آمریکا بود که از او خواست تا در فیلم "شرق بهشت" ایفای نقش کند. در حقیقت در این فیلم بود که به طور جدی مطرح شد!


پشت صحنه «شورش بی‌دلیل» نیکولاس ری، جیمزدین، ناتالی وود

یکی از ویژگی‌های این بازیگر جوان آن بود که برخلاف بیشتر شیفتگان سینما، برای رسیدن به شهرت و محبوبیت ذوق زده نشد و بی گدار به آب نزد!

او تا سناریو را از قبل نمی‌خواند و نقش خود را نمی‌پسندید، از پذیرفتن آن خودداری می‌کرد. در همان سال، پیشنهاد دیگری از سوی "نیکولاس ری" کارگردان شورشی سینما دریافت کرد و پس از مطالعه سناریوی "**شورش بی‌دلیل**" که مسائل و مشکلات جوانان را مطرح می‌کرد، بی‌درنگ این پیشنهاد را پذیرفت، و چون روحیه‌اش با این کارگردان "ربل" خوانایی داشت، به زودی مناسبات دوستانه نزدیکی بین آن دو برقرار شد که همکاری مشترک را در برنامه کار خود قرار دادند. بنا بود بعدا "جیمز دین" فیلم‌های خودش را شخصا کارگردانی کند. اما با فیلم بعدی‌اش "**غول**" که در کنار "راک هادسن" و "الیزابت تایلور" دو تن از محبوب‌ترین چهره‌های سینما ظاهر شد، دوران هنری کارنامه زندگانی‌اش با سانحه مرگبار اتومبیل به پایان رسید. این آخرین ظهور او در سینما بود، اما نامش برای همیشه در تاریخ سینما ماندگار شد.

آینده را در خواب دید!

یکی از شگفتی‌های زندگی "جیمز دین" پیش آگاهی او از مرگ زودرس خود بود! او به دفعات به این موضوع اشاره کرده و گفته بود:

ـ مثل روز برایم روشن است که قبل از رسیدن به میانسالی، "فِید آوت" خواهم شد! ("فید آوت" fade out در اصطلاح سینمایی، به معنی محو شدن تدریجی تصویر است ـ نگارنده) کسانی که این سخنان را شنیده بودند، آن را به حساب دلشوره‌های روانی، و سختی‌های دوران کودکی و نوجوانی او می‌گذاشتند و این حرف‌ها را زیاد جدی نمی‌گرفتند. شگفت‌تر از آن حوادث عجیب و باورنکردنی بود که اتومبیل بدیمن او پس از مرگ این اعجوبه ناکام سینما به بار آورد که در این مطلب به آن اشاره خواهیم کرد!

"جیمز دین" که مثل بیشتر جوانان عاشق سرعت و بلندپروازی‌های نسل خود بود، تصمیم گرفت با دریافت اولین دستمزد خود یک اتومبیل "پورشه" خریداری کند. او به این اتومبیل عشق می‌ورزید و تمامی آگهی‌ها و کاتالوگ‌های مربوط به آن را بررسی کرده بود. "پورشه" یا "پورش" (هر دو صحیح است) یک اتومبیل اسپورت پرشتاب و گرانبهای آلمانی است که به ویژه برای طبقه جوان نشانه تشخص به شمار می‌رفت. اتومبیلی که نظر او را جلب کرده بود، یک "پورشه" آلبالویی رنگ جمع و جور بود که پشت ویترین نمایشگاه، مثل عروس می‌درخشید. او چنان شیفته این اتومبیل شده بود که حتی بعضی شب‌ها آن را در خواب می‌دید!

خواب شگفت انگیز

دو شب قبل از آن که این اتومبیل را خریداری کند، در خواب دید که سوار وسیله سریع السیری مثل هواپیمای جت یا سفینه فضایی است و با سرعتی سرسام‌آور، سینه ابرها را می‌شکافد و در فضای بیکران، پیش می‌راند. ناگهان یک جسم سرخ رنگ در آسمان پیدا شد. او با مرکز فرماندهی تماس گرفت و گفت که جسم ناشناخته‌ای دارد به سفینه او نزدیک می‌شود. به او گفته شد که نگران نباشد

زیرا جسم مورد نظر، یک وسیله آشناست و کاری به کار او ندارد! به زودی توانست آن شیء پرنده را شناسایی کند. همان اتومبیل پورشه دوست داشتنی بود که پشت ویترین دیده بود، اما همین که نزدیکتر رسید، این اتومبیل کوچک دهانش را مانند کوسه‌ای گشود و دندان‌های تیز و ترسناکش را به او نشان داد. انگار خیال داشت سفینه او را درسته ببلعد!

وحشت زده از خواب پرید. این کابوس ترسناک چنان تاثیر عمیقی به او گذاشته بود که روز بعد، حال و حوصله هیچ کاری را نداشت! "جیمز" این خواب را برای دوست دخترش "ناتالی" تعریف کرد. اما "ناتالی" او را دلداری داد و گفت که نباید یک خواب ساده را این قدر جدی تلقی کند!

این "ناتالی" همان "ناتالی وود" مشهور است که در فیلم "شورش بی‌دلیل" با او همبازی بود. "ناتالی وود" که در آن زمان، تنها ۱۷ بهار از عمرش می‌گذشت، در آن فیلم نقش دوست دختر نوجوان و حساس او را ایفا می‌کرد. دیری نپایید که این رابطه هنری به عشقی سوزان در زندگی واقعی بدل شد و آوازه این عشق آتشین بر سر زبان‌ها افتاد، اما همان گونه که رسم عشاق نامدار است هرگز به وصال نینجامید.

بد نیست بدانید که "ناتالی وود" هم مانند "جیمز دین" بینوا به سرنوشت غم انگیزی دچار شد و در سال ۱۹۸۱ میلادی که همسر "رابرت واگنر" بود به طرز اسرارآمیزی در دریا غرق شد. مرگ او، شایعات و بحث و جدل‌های زیادی را در مطبوعات آن زمان برانگیخت.

"جیمز" حتی خواب خود را برای "نیکولاس ری" کارگردان "شورش بی‌دلیل" تعریف کرد. این کارگردان سینما که گاهی سر به سرش می‌گذاشت، به شوخی گفت:

ـ "جیمی"، کاش گذاشته بودی آن جسم سرخ رنگ تو را ببلعد تا این همه خرافات به هم نبافی. از بس فیلم‌های فضایی تماشا می‌کنی، می‌ترسم آخرش سر از کرات دیگر دربیاوری و به جای این اتومبیل کذایی، یک سفینه بخری! چون این سیاره برایت کوچک است.

سخنان ساده و تسلی بخش "ناتالی" و شوخی‌های کارگردان، ظاهرا ترس او را فرو نشاند و دو روز بعد، سرانجام این اتومبیل را خریداری کرد. اما هیچ گاه از فکر این کابوس بیرون نمی‌رفت.

پورشه‌ای که حادثه آفرید!

پیشینه این اتومبیل "پورشه" هرچه که می‌خواست باشد، اما از لحظه‌ای که پیکر بی‌جان و درهم شکسته "جیمز دین" از پشت فرمان اتومبیل بیرون کشیده شد، این اتومبیل کوچک آلبالویی رنگ، در شمار اشیای نفرین شده قرار گرفت، و حوادث ناگوار بعدی، این موضوع را تائید می‌کند. بد نیست نگاهی به این حوادث که در نوع خود عجیب است، بیندازیم:

- هنگامی که لاشه اتومبیل را درون کامیون مخصوص حمل وسایل اسقاط قرار می‌دادند، گوشه‌ای از بدنه مچاله شده آن با کلّه یکی از ماموران برخورد کرد و این مرد نگونبخت را نقش زمین ساخت. بی‌درنگ او را به بیمارستان منتقل کردند، اما بر اثر خونریزی مغزی درگذشت!
- پس از درگذشت "جیمز دین" شخصی به نام "جرج باریس" که کشته و مرده اتومبیل‌های اسپورت بود آن را خریداری کرد. اما هنگام پایین آوردن اتومبیل از بالای کامیون، ناگهان این اتومبیل از جای خود لغزید و پای مکانیک را شکست.
- باید توجه داشت که در زمان وقوع حادثه، هنوز فرهنگ تعمیر و جایگزینی قطعات اتومبیل در میان مردم و مکانیک‌ها بسیار رایج بود و مانند امروز، تنها به تعویض قطعه بسنده نمی‌کردند. از این رو، قطعات این اتومبل اسپورت نیز طرفداران خاص خود را داشت.

"باریس" موتور آن را به یک پزشک آمریکایی ـ که در ضمن، از شرکت کنندگان آماتور در مسابقات اتومبیلرانی بود ـ فروخت. این شخص قصد داشت این موتور را که سالم مانده بود، روی اتومبیل خود سوار کند. این کار را با موفقیت انجام داد، اما هنگام شرکت در مسابقه، ناگهان اتومبیل از کنترل خارج شد و صاحب خود را به قتل رساند!

- راننده دیگری که میل گاردان پورشه "جیمز دین" را مورد استفاده قرار داده بود، در همان مسابقه، اتومبیلش با مانع برخورد کرد و به شدت زخمی شد.
- بدنه و شاسی اتومبیل پورشه، در جریان تصادف "جیمز دین" چنان به سختی آسیب دیده بود که لاشه آن از سوی اداره راهنمایی و رانندگی و مسئولان سیار ایمنی جاده‌ها برای عبرت دیگر رانندگان به معرض تماشای عموم گذاشته شد. هنگامی که در شهر "ساکرامنتو" آن را در مکان بلندی قرار دادند تا تمامی رانندگان بتوانند این اتومبیل در هم شکسته را ببینند، ناگهان به خودی خود از بالای جایگاه به پایین سقوط کرد و لگن خاصره نوجوانی را که سرگرم تماشای آن بود، شکست.
- سپس این لاشه را روی کامیونی گذاشتند تا به مکان جدیدی منتقل کنند. اما از بدشانسی، اتومبیل دیگری از عقب محکم به کامیون حامل لاشه پورشه کوبید. راننده اتومبیل به بیرون پرتاب شد و بر اثر سقوط لاشه "پورشه" بر روی او، در جا به قتل رسید!
- یک راننده مسابقات اتومبیلرانی که دو تا از لاستیک‌های اتومبیل مرگبار "جیمز دین" را زیر ماشین خود انداخته بود، به سرنوشت مشابهی دچار شد. هر دو لاستیک اتومبیل، همزمان ترکیدند و اتومبیل در میان زمین و آسمان چند تا معّلق جانانه زد!
- در همان اثنا، اکیپ سیار پلیس راه، که کار نمایشی خود را با لاشه پورشه ادامه می‌داد با دردسرهای تازه‌ای روبرو شد که کلی باعث شرمندگی شد: در ایالت "اورگن" ترمز دستی کامیونی که لاشه "پورشه" را حمل می‌کرد، برید و یک راست به داخل یک فروشگاه رفت.
- هنگامی که در "نیواورلئان" می‌خواستند لاشه این اتومبیل را بر تکیه گاهی سوار کنند، ناگهان در کمال تعجب و ناباوری از هم فرو پاشید و به ۱۱ قطعه تقسیم شد.
- و بالاخره از همه عجیب‌تر، هنگامی که قطعات لاشه این اتومبیل اسپورت ـ که گفته می‌شد نفرین "جیمز دین" را به همراه داشت ـ به وسیله یک قطار به شهر "لس آنجلس" باز گردانده می‌شد، به طرز اسرارآمیزی ناپدید شد.

هیچ کس ندانست چه شد و به کجا غیبشان زد؟! اما این گمان وجود داشت که احتمالا سارقین، یا هواداران این بازیگر فقید سینما آنها را ربوده باشند!

شاید این گزارش تا حد زیادی عجیب و باورنکردنی به نظر برسد، اما این اطلاعات مستند توسط "چارلز برلیتز" پژوهشگر نامدار مسائل فراسویی ـ که تحقیقات دامنه داری نیز در زمینه "مثلث برمودا" انجام داده ـ گردآوری شده و در کتاب "دنیای پدیده‌های شگفت انگیز" به چاپ رسیده است.





کار را شروع کن، علاقه برای انجام و اتمام آن پیدا خواهد شد

● آندره ژید

سهراب صفادار

رانندگی یا خودکشی؟

اکثر مردم استفاده از خودروی شخصی را یک راه کاملا ایمن و خوب برای حمل ونقل می‌دانند، اما آیا می‌دانستید که به عنوان مثال تنها در آمریکا در هر ۱۶ دقیقه یک نفر بر اثر حادثه رانندگی جان می‌بازد؟ در ایران خودمان هم که متأسفانه ۱۸ هزار مرگ و میر در سال داریم. در طی یک بررسی جالب و تامل برانگیز که توسط گروهی از دانشجویان انجام شد، به مطالعه بیشترین عوامل موثر



در حوادث رانندگی و پیشنهاداتی برای جلوگیری از آنها پرداخته شد. آمارها علاوه بر غیر منتظره بودن، طعم تلخ نتیجه برخی کارهای معمولی را نشان می‌دادند که بسیاری افراد در هنگام رانندگی به آن توجهی ندارند. یکی از آنها صحبت کردن و یا فرستادن پیامک در هنگام رانندگی است. شما با این کار احتمال بروز تصادف را ۲۳ برابر بالاتر می‌برید و بهتر است بدانید در هر کشور هر روزه ۱۱ نفر به دلیل بی توجهی به این مساله دچار حادثه می‌شوند. یکی دیگر از این کارها، توجه بیش از حد به نقشه و مسیریاب و رادیو است. ۸۳ درصد از افرادی که مرتبا با این وسایل در هنگام رانندگی کار می‌کنند، حداقل یک بار در حین این کار دچار سانحه شده‌اند. یکی دیگر از عوامل شایع خواب آلودگی رانندگان است. رانندگی خواب آلود در هنگام شب را به اندازه رانندگی در حالت مستی کامل خطرناک خوانده‌اند و هر ساله ۱۵۰۰ نفر بر اثر این عامل در هر کشور کشته می‌شوند. یکی از عوامل ناپیدا در این میان، آلودگی تولید شده از خودروی شماست. افرادی که بر اثر آلودگی هوا می‌میرند، تقریبا ۱۰ سال کمتر از سن طبیعی‌شان عمر کرده‌اند. اما آسیب‌های دیگر شامل مواردی می‌شود که به طور مستقیم خود رانندگان را در هنگام رانندگی مورد تاثیر قرار می‌دهد و اکثرا متوجه آن نیستند. طرز نشستن صحیح پشت فرمان اگر به درستی رعایت نشود، باعث صدمه به ستون فقرات، مفاصل آرنج، زانو و مچ پا می‌شود. حتی اضافه وزن نیز میزان آسیب دیدگی شما را در صورت تصادف بالا می‌برد. به طور کلی اگر می‌خواهید روزانه از خودروی شخصی خود استفاده کنید، پیشنهاد می‌کنیم خوب به این مورد فکر کنید، به اینکه آیا خودرویتان در حال کمک به شماست یا کشتن شما؟

جزیره زخمی

اخیرا در یک تصویر ماهواره‌ای مشخص شد که «جزیره عشق» دچار جراحت شده است! جزیره گالسناک در کشور کرواسی که به دلیل شکل قلب مانندش به جزیره عشق نیز معروف شده، اخیرا شکل دیگری پیدا کرده است و دو ناحیه خالی شده توسط بولدوزر در آن دیده می‌شوند که مانند اثر چسب زخم‌هایی هستند که روی این قلب زده شده‌اند. زمانی که به دنبال دلیل این اتفاق گشتند، مشخص شد که این عملیات برای خالی کردن زمین‌ها و آماده سازی آنها برای ساخت درختان زیتون در آن مناطق بوده است. یکی از صاحبان جزیره به نام "تانکی جورسکو" اعلام کرد که این کارها برای آماده سازی جزیره برای میزبانی جشن‌ها و مراسم عروسی است، او قول داد که بعد از رشد درخت‌های زیتون جزیره از قبل هم زیباتر خواهد شد. این جزیره کوچک در سواحل کرواسی همواره به عنوان یکی از مکان‌های مورد علاقه برای بازدید افراد محلی و توریست‌ها به شمار می‌رود و شکل ظاهری جزیره نیز سوژه بسیاری از عکاسان بوده است. خوشبختانه مشخص شد که خطری جزیره را تهدید نمی‌کند و به زودی بسیار بهتر و زیباتر خواهد شد.





اسکیت روی آب؟

تصویر زیبایی که می‌بینید از دریاچه اورلانگن واقع در جنوب شهر استکهلم در کشور سوئد گرفته شده است. در تصویر اسکیت‌بازی را می‌بینید که بدون هیچ مشکلی روی آب اسکیت می‌کند و انعکاس تصویر محیط اطراف درون آب و حتی رد ایجاد شده در آب بر اثر عبور او این امر را به چشمانمان ثابت می‌کند که این آب است و یخ نیست! پس چگونه ممکن است غرق نشده باشد؟ حقیقت این است که آنها واقعا بر روی یخ در حال اسکیت کردن هستند. آنچه که باعث تغییر جلوه یخ شده، این است که بر اثر بارندگی لایه‌ای بسیار نازک از آب روی یخ را پوشانده است، لایه‌ای که شاید ضخامتش تنها به چند سانتی‌متر برسد. اما همین مقدار کافی است که همانند دریاچه یخ نزده تصویر آسمان و مناظر اطراف را منعکس کند و یا پشت سر اسکیت‌بازان جریان آب مشخص باشد. دمای هوا در این شهر خیلی زودتر از سایر مناطق کاهش می‌یابد و این دریاچه نیز میزبان صدها اسکیت‌باز است. اتفاقا هم اکنون لایه یخ حدود ۸ تا ۱۰ سانتی‌متر ضخامت دارد که به راحتی می‌تواند وزن افراد را تحمل کند.

دایناسور فروخته شد

اسکلت یک دایناسور از نوع "دیپلودوکوس" با قیمت ۴۰۰ هزار پوند به فروش رسید. این اسکلت که ارتفاعش به ۶ متر می‌رسد و حدود ۱۷ متر طول دارد، در سال ۲۰۰۹ در منطقه وایومینگ توسط یک خانواده به صورت اتفاقی کشف شد. دیپلودوکوس از انواع بسیار نادر کشف شده در میان استخوان‌های دایناسورها بوده است و پس از استخراج از سنگ‌ها و سر هم شدن آن، برای فروش گذاشته شد. در حالی که کسی انتظار نداشت این اسکلت فروخته شده و یا حتی علاقه‌مندی پیدا کند، یک موسسه که نامش فاش نشد آن را به قیمت حدود ۴۰۰ هزار پوند خریداری کرد و گفته شده است که اسکلت را برای نمایش در مکانی نامعلوم خریداری کرده است. بقایای این دایناسور توسط فرزندان یک باستان‌شناس به نام "ریموند آلبرسدرفر" پیدا شده بودند. آقای آلبرسدرفر که گفته‌های آنها را جدی نگرفته بود که توانسته باشند یک اسکلت کامل و سالم یافته باشند، برای اینکه آنها را از این هیجان کاذب دور کند، پیشنهاد داد که برای استخراج آن تلاش کنند تا بلکه متوجه شوند. اما وقتی که فرزندانش با یک استخوان کامل و سالم دایناسور برگشتند شگفت‌زده شد. جدا کردن تمام آن از دل سنگ‌ها حدود ۹ هفته زمان برد و پروژه بسیار سختی به شمار می‌رفت؛ چرا که جنس سنگ‌های دربرگیرنده آن بسیار سخت بوده و به دلیل شکنندگی و آسیب‌پذیر بودن استخوان‌ها نمی‌توانستند به راحتی از چکش استفاده کنند. این گونه دایناسور به قدری نادر است که تمام اجزای یافت شده از بقایای آن در موزه‌های سراسر جهان به تعداد انگشتان دست هم نمی‌رسد، اما اکنون یک اسکلت کامل آن پیدا شده بود! در مراحل اولیه آزمایش‌هایی که قبل از سرهم کردن استخوان‌ها انجام شده بود، مشخص شد که این استخوان‌ها ۱۵۰ میلیون سال عمر دارند. امیدواریم که خانه جدید این اسکلت به قدری خوب باشد که بتواند ۱۵۰ میلیون سال دیگر هم دوام بیاورد!





جراحی فوق پیشرفته

آیا اجازه می‌دهید که یک ربات روی قلب در حال تپش شما جراحی کند؟ شرکت آلمانی روباتیک و مکاترونیک "DLR" دست به ساخت رباتی زده است که قادر به انجام جراحی‌های با حداقل خطر است. این ربات هوشمند که "جراح میکرو" نام گرفته است، می‌تواند جراحی‌های بسیار کوچک روی پوست بیمار را انجام دهد و از پس عمل‌های پیچیده قلب نیز برآید. البته یک جراح این ربات را کنترل و از نقطه‌ای دیگر دستگاه را هدایت می‌کند. دقت این ربات به گونه‌ای است که می‌تواند به خوبی دستورات پزشک را اعمال کرده و در مواردی نتیجه حتی بهتری هم دهد. چرا که به واسطه ربات بودنش خطای احتمالی کمتری دارد، از جمله خطرات و خطاهایی مانند خطای بینایی جراح و یا لرزش و تکان‌های دست جراح در نقاط خاص و آسیب‌پذیر. دقت بالای این دستگاه این امکان را می‌دهد که برخی جراحی‌های قلب را بدون نیاز به متوقف کردن موقتی قلب انجام داد، کاری که یک جراح به صورت مستقیم نمی‌تواند انجام دهد. چندین دوربین با کیفیت تعبیه شده، تصویری کامل و سه بعدی از وضعیت بدن بیمار و قلب در اختیار جراح قرار می‌دهد و حتی می‌تواند تصویری جداگانه را از وضعیت فعالیت قلب به نمایش بگذارد تا جراح بتواند تمرکز بهتر و بیشتری روی قلب داشته باشد. ویژگی امکان استفاده از راه دور این ربات، دانشمندان را قادر ساخته است تا به آن برای استفاده در پروژه‌های دیگر نیز امیدوار باشند، پروژه‌هایی حتی به اهمیت ماموریت‌های فضایی ناسا. با این تکنولوژی می‌توانند کنترل بسیار بهتر و دقیق‌تری از راه دور روی کاوشگرهای اعزام شده به فضای دوردست داشته باشند.





اگر امتحان نبود بشر به هیچ پیشرفتی نائل نمی‌شد ● رنده کارت



از: سیروس گنجوی

ردپای خاطره...

ساعت ۵/۵ را در بشقاب بگذار!

در شماره پیش درباره مشکل ما با خارجیان مقیم ایران نوشتم، در این شماره قصد دارم مشکلات خودمان را در برابر خارجی‌ها باز گو کنم:

پاره‌ای از مردم، همین که غذای خود را تمام کردند، قاشق و چنگال را بدون نظم و ترتیب خاصی توی بشقاب رها می کنند که صد البته کار چندان خوشایندی نیست، اما اگر شما مایلید خود را با آداب معاشرت جهانی هماهنگ سازید، ساعت ۵/۵ را به خاطر بسپارید. منظورم آن است که وقتی غذایتان تمام می‌شود، قاشق و چنگال را طوری در بشقاب قرار دهید که عقربه‌ها، ساعت ۵/۳۰ دقیقه را نشان دهند. برای روشن شدن مطلب، بشقاب را صفحه یک ساعت بزرگ فرض کنید و قاشق و چنگال و احیانا کارد را در کنار هم به گونه‌ای در بشقاب بگذارید که دسته آنها بین ساعت ۵ و ۶ قرار گیرد. بیشتر رستوران‌های معتبر جهان با این زبان بین المللی آشنایی دارند. در ضمن، این یک علامت است که نشان می‌دهد غذایتان تمام شده و مایلید گارسن، بشقاب‌ها را بردارد!... در این زمینه یاد خاطره‌ای افتادم که مربوط به سال‌ها قبل است. روزی در فرنگستان با یکی از دوستان داشتیم در رستورانی غذا می‌خوردیم. من غذای خود را تمام کرده بودم، اما دوست خوش زبان من که هنگام صرف غذا از هر دری سخن می‌گفت، هنوز مقداری غذا در بشقابش مانده بود. ناگهان گارسن از راه رسید وبی آن که سوالی کند، بشقاب‌ها را برداشت و برد! دوست من که زبان خارجی هم نمی‌دانست! هاج و واج به من نگاه کرد و گفت: این خارجی‌ها عجب آدم‌هایی هستند! نمی گذارند لقمه از گلوی آدم پایین برود! من که هنوز غذای خود را تمام نکرده بودم، به چه حقی بشقاب مرا برد؟! گفتم: گارسن، گناهی ندارد. او به زبان بین المللی قرار دادن قاشق و چنگال در بشقاب توجه کرده است. چون بی آن که خود متوجه باشی، قاشق و چنگال را کنار هم روی ساعت ۵/۵ قرار داده بودی! او هم بشقاب‌ها را جمع کرد تا بتوانیم دسر خود را بخوریم!



* زبان اشاره!

یک روز در یکی از شهرهای ساحلی آلمان، دوست ایرانی من که پشت فرمان نشسته بود، به یک راننده عجول آلمانی راه داد تا رد شود. راننده آلمانی همین که داشت از ما سبقت می گرفت با انگشت دستش علامتی داد که دوست ما، حسابی خونش به جوش آمد و گفت: مرد یکه الدنگ! دیدی جواب "خوبی" مرا چطوری داد؟! وبی درنگ پایش را به پدال گاز فشرد تا به تعقیب او بپردازد و حقش را کف دستش بگذارد! اما من به موقع او را متوجه اشتباهش کردم و آتش خشم این خروس جنگی را فرو نشاندم! راننده آلمانی انگشت شصت خود را به سمت بالا گرفته بود. هر چند این حرکت در فرهنگ ما معنی خوبی ندارد، اما در کشورهای دیگر، از جمله کشورهای اروپایی و آمریکا، این طور نیست و معنی و مفهومش، درست برعکس است! مثلا مربی یک تیم فوتبال خارجی که تیمش گل زده است، انگشت شست خود را به این شکل بالا می برد، یعنی: ما پیروز شدیم! یا اگر یک آدم عادی ــ مثل همان راننده آلمانی ــ این حرکت را انجام دهد، به معنی آن است که "برایمان آرزوی موفقیت می کند"! ولی بدفهمی دوست ما نزدیک بود کار دستمان بدهد!!

اما در "رم" باستان، این علامت مفهوم دیگری داشت. وقتی گلادیاتورها را در حضور امپراتور روم به جان یکدیگر می‌انداختند، گلادیاتوری که حریفش را به زمین انداخته بود سرش را بلند می کرد و به امپراتور می نگریست. اگر امپراتور، انگشتش را به این شکل بالا می‌برد، منظورش آن بود که مایل است گلادیاتور شکست خورده کشته شود، اما اگر برعکس، انگشت شست خود را به طرف پایین می گرفت، یعنی گلادیاتور شکست خورده باید زنده بماند. در این صورت، گلادیاتور پیروز، نوک شمشیر خود را به فاصله‌ای از مبارز شکست خورده به زمین فرو می کرد! در فیلم‌های هالیوودی این موضوع، برعکس نشان داده شده. یعنی وقتی امپراتور، انگشتش را پایین می گیرد، یعنی او را بکش. آنچه در فیلم‌های هالیوودی ملاحظه می کنید با تاریخ مطابقت ندارد!! یادمان نرود کسانی هم که در جاده‌های خارج، "اتواستاپ" می کنند، انگشت خود را جلوی ماشین‌ها به این شکل بالا می برند!

به طور کلی، این علامت با شست، در نخستین روزهای آغاز هوانوردی مورد استفاده خلبانان قرار می گرفت. آنها همین که آماده پرواز می شدند، انگشت شست خود را به سوی بالا می گرفتند. واین علامت، در حقیقت نشانه شانس و موفقیت بود!

* احساس قبل از بلوغ!

می گویند تا زمان بلوغ، "جنسیت" در مورد دختر یا پسر مطرح نیست، ولی من و شما هم یک زمانی بچه بودیم و یادمان هست که عشق قبل از بلوغ، یا بهتر است بگوییم عشق پاک بچگی چه جور احساسی است! آن روز، چشمتان روز بد نبیند چنان قشقرقی برپا بود که نگو و نپرس! از جلوی خانه یک دوست قدیمی رد می‌شدم گفتم سری هم به او بزنم و با هم چاق سلامتی بکنیم! هر چند بهتر بود قبلا تلفنی از او وقت می گرفتم، اما آن صداهای گوشخراش، مرا با کنجکاوی به سوی در خانه کشاند! درست چند لحظه قبل از آن که من وارد خانه این دوست قدیمی شوم، یک چنین هیاهویی برپا شده بود. همه به دنبال صورت مساله بودند! وقتی قبض تلفن دوستم را به دستش داده بودند، نزدیک بود خودش قبض روح شود! یک رقم نجومی، حسابی فیوزش را پرانده بود! دوستم، انگشت اتهام را به سوی همسرش گرفته بود و می گفت که او با تلفن زیاد صحبت کرده است. همسرش نیز سوگند می خورد که همیشه درآمد شوهرش و اقتصاد خانواده را مدنظر دارد و از تلفن‌های غیرضروری اجتناب می کند. "نیما" پسر ۷ ساله آنها هم که آخر همه بچه زبل‌های روزگار بود، گوشه‌ای ایستاده بود و زیر چشمی به بدعنقی پدرش نگاه می کرد. جیکش هم در نمی آمد!

به پیشنهاد من، پدر خانواده به اداره مخابرات مراجعه کرد، پاسخی که شنید، یک پاسخ تکراری و کلیشه‌ای بود: "دستگاه‌های ما کامپیوتری هستند و هرگز اشتباه نمی کنند!"

تمامی مکالمات، با کشور آلمان انجام شده بود. شماره‌اش هم معلوم بود. دوستم گفت ما اصلا چنین شماره‌ای را نمی شناسیم، اما کسی زیر بار نرفت و او مجبور شد رقم نجومی را بپردازد! چند روز بعد، این دوست قدیمی به من زنگ زد و مثل آن حکیم یونانی فریاد برآورد: "یافتم"!

پرسیدم: "چی چی رو یافتی؟"

ــ صورت مساله را! همه‌اش زیر سر این وروجک بود! فهمیدم "نیما"ی هفت ساله را می گویند. بعد به شرح ماجرا پرداخت و گفت: ما همسایه‌ای داشتیم که چند وقت قبل به آلمان مهاجرت کردند. آنها دختری داشتند که یکی دو سال از "نیما" کوچکتر بود. با هم همبازی بودند. نمی‌دانم این وروجک چه طوری شماره تلفن آنها را در آلمان پیدا کرده است! دیروز، وقتی یواشکی رفتم توی زیرزمین، دیدم صدای صحبت می آید. گوش دادم دیدم "نیما" مشغول صحبت با این دختر همسایه است! به دوستم گفتم: می خواستی دعوایش نکنی. این کارها زبلی می خواهد!

از هر بچه‌ای ساخته نیست.

گفت: راستش می خواستم تنبیه‌اش کنم، اما یادم افتاد که بچه حلال زاده به پدرش می‌رود. من هم در زمان بچگی، خیلی آتش می سوزاندم.

* بعد از بیست سال:

امروز "نیما" برای خودش مرد بزرگی شده. ازدواج کرده و صاحب دو فرزند است. از کارهای خود در کودکی خنده‌اش می گیرد. همسرش نیز زیر خنده می‌زند، چون آن تماس راه دور را که در زیرزمین خانه "نیما" شده بود به خاطر دارد!

پایانی به این خوشی دیده بودید

کریم ملکی

اجرای قانون از نوع چینی

پدر چینی مزاحم دخترش را به تیر چراغ برق بست تا مجازاتش کند.

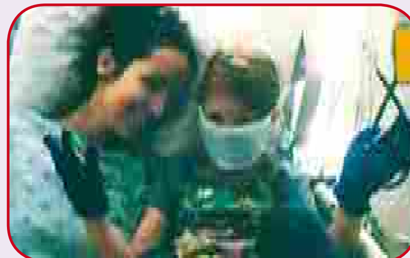
هفته گذشته در یک اتفاق نادر، پدری چینی به همراه اهالی محل مرد مزاحمی که دخترش را مورد آزار و اذیت قرار داده بود به روش خود تنبیه کرد. این پدر چینی که در روستای "**نینگ بو**" زندگی می‌کند وقتی متوجه شد دخترش از سوی مرد ۵۱ ساله‌ای در مسیر مدرسه تعقیب می‌شود و مورد آزار قرار می‌گیرد، بدون اینکه به قانون متوسل شود خود دست به کار شد و با غافلگیر کردن مرد مزاحم او را به تیر چراغ برق بست تا تنبیه شود. پدر دختر به پلیس گفت؛ این مرد همیشه در مسیر مدرسه دخترم را تعقیب می‌کرد و باعث آزارش می‌شد، ولی ماموران به این موضوع توجهی نمی‌کردند و به ناچار خودم دست به کار شدم و با کمک مردم ادبش کردیم تا اینکه پلیس رسید و نجاتش داد.گفتنی است تحقیقات انجام شده ادعاهای این پدر عصبانی را تائید کرد.



قدرتمندترین دختر دنیا اینجاست

مادر ۳۶ ساله‌ای که مبتلا به بیماری نادر عصبی حرکتی است، دختر پنج ساله‌اش را به عنوان بهترین و قدرتمندترین پرستار معرفی کرد.

این مادر جوان که چهار سال پیش به تشخیص پزشکان، به بیماری فلجی "**اسکلروز جانبی آمیوتروفیک**" مبتلا و در حال حاضر به علت این عارضه قادر به حفظ تعادلش نیست می‌گوید: وقتی که دختر نازم تنها ۱۶ ماهه بود من دیگر قادر به حفظ تعادلم نبودم، در آن زمان نمی‌توانستم از پله‌ها بالا بروم و سقوط می‌کردم، پس از گذشت ۹ ماه پزشکان تشخیص دادند من به بیماری عصبی خاصی مبتلا هستم و از این پس بدون حضور پرستار و مراقبت‌های ویژه امکان ادامه زندگی ندارم. درست همان زمان که دخترم "**اسکارلت**" راه رفتن آموخته بود و برای رسیدن به تعادل‌های حسی و حرکتی‌اش تلاش می‌کرد، من تعادلم را از دست داده بودم و امکان راه رفتن برایم وجود نداشت همان زمان تصمیم گرفتم پا به پای دخترم بدون کمک دیگران با مشکلات مبارزه کنم و با یکدیگر قدم به قدم پیش برویم. دختر کوچکم شاهد مبارزه من برای جریان یافتن زندگی بود و می‌دانستم این بیماری کشنده است و امید به زندگی از سوی پزشکان دو تا پنج سال اعلام شده بود.با این حال تسلیم نشدم و به کمک دخترم کارهای منزل را انجام می‌دادم و حالا دخترم قادر است به تنهایی کارهای منزل را انجام دهد و در پخت و پز نیز مهارت دارد. من به کمک دستگاه‌های تنفسی زندگی می‌کنم و دوست دارم دخترم از من به عنوان مادری شجاع یاد کند. من قدرت را برای او به یادگار خواهم گذاشت تا هیچ وقت در مقابل مشکلات سر خم نکند. دختر ۵ ساله‌ام کاملا به نیازهای من آگاه است. او در شستن لباس و ظروف در نوشتن و مطالعه و تمیز نگه داشتن خانه بی‌نظیر است. او قدرتمندترین دختر دنیا است.



جیب بُر مترو دستگیر شد

جیب بر حرفه‌ای که مسافران زن در مترو و اتوبوس‌های بی.آر.تی را شکار می‌کرد به دام افتاد.

چندی پیش به پلیس مترو تهران گزارش شد دو زن در ایستگاه متروی حسن آباد به جان هم افتاده‌اند. بدین ترتیب ماموران خود را به محل حادثه رساندند و در بررسی‌های میدانی دریافتند که یکی از زنان ادعا دارد هدف جیب بری یک زن دیگر قرار گرفته است. ماموران پلیس مترو در بررسی خود موفق به پیدا کردن چند گوشی تلفن همراه از کیف زن مرموز شدند.در این مرحله زن مسافری که مچ جیب‌بر را گرفته بود به کارآگاهان گفت؛ در ایستگاه متروی امام علی (ع) زنی وارد قطار شد و در نزدیکی من ایستاد، در ایستگاه حسن آباد این زن با هل دادن من قصد پیاده شدن از قطار را داشت که در یک لحظه متوجه باز شدن کیف دستی خودم شدم، و دیدم موبایلم توسط این زن سرقت شده است و به همین خاطر مانع از خروج زن جیب بر شدم و توسط مردم دستگیرش کردیم. در حالی که زن سارق ادعا می‌کرد بی‌گناه است کارآگاهان ردپای وی را در بانک اطلاعات مجرمان سابقه دار پیدا کردند که چندین بار دستگیر و روانه زندان شده است.بنابراین بازپرس پرونده تقاضا کرد عکس وی در جراید انتشار یابد و کسانی که هدف جیب بری قرار گرفته‌اند و این زن را در صحنه دیده‌اند به پایگاه هشتم پلیس آگاهی تهران مراجعه کنند.



کلاهبرداران آهنی دستگیر شدند



یک زن و مرد تبهکار که به فریبکاری ماهرانه در بازار آهن فروشان دست می‌زدند دستگیر شدند.

در پی اعلام شکایت چهار مالباخته مبنی بر کلاهبرداری‌های یک زن و مرد، بررسی موضوع در دستور کار پلیس قرار گرفت. در بررسی‌های اولیه پلیس مشخص شد که این زن و مرد شیاد از طریق خرید آهن آلات و صدور چک بلامحل اقدام به کلاهبرداری از آهن فروشان استان آذربایجان غربی و استان‌های همجوار کرده‌اند. بنابراین تیمی مجرب از کارآگاهان تشکیل و عملیات شناسایی و دستگیری کلاهبرداران آغاز شد.ماموران با انجام شیوه‌های نوین پلیسی کلاهبرداران به نام‌های "لیلا " و "خسرو" را شناسایی و پس از هماهنگی قضایی آنان را در مخفیگاهشان دستگیر کردند و به پلیس آگاهی انتقال دادند. این زوج در بازجویی‌های اولیه به کلاهبرداری از مردم به ارزش ۳۲ میلیارد با استفاده از اعتمادسازی و صدور چک‌های بلامحل اعتراف کردند.

اگر انسان از گناه کوچک پرهیز نکند کم کم گناهان بزرگ تری را مرتکب خواهد شد

●حضرت عیسی

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۲۹۰)

سلسله‌ی زندیه

لطفعلی خان زند و آغامحمد خان قاجار

در شماره‌ی پیش خواندید که کریمخان زند در آغاز حکومتش رقیبان سرسختی داشت و یکی یکی آنها را تار و مار کرد یا سر جای خود نشاند. از آن جمله محمد حسن خان قاجار بود که او را شکست داد و دو پسرش را به دربار خود برد و مار در آستین پرورش داد. رقیب دیگرش فتحعلی خان افشار بود که در آذربایجان حکومت می‌کرد. کمی هم از زندگی آغامحمد خان قاجار خواندید که در دربار کریمخان به آرامش و گوشه نشینی تظاهر می‌کرد اما در نهان علیه کریمخان شیطنت‌هایی می‌کرد. او مردی صبور و با تدبیر بود و در انتظار فرصت بود تا از پیله انزوایش بیرون بیاید.

فتح بصره

در اواخر پادشاهی نادرشاه، دو نفر از نزدیکان نادر به نام **محمد تقی خان و کلبعلی خان**، عمان و مسقط را فتح کردند. کمی بعد بین این دو سردار ناسازگاری روی داد و اولی، دومی را کشت. خودِ محمد تقی خان هم بعدا شورش کرد و دستگیر و کور شد. این حوادث اوضاع جنوب ایران را به هرج و مرج کشاند طوری که شیخ عمان توانست بخش‌های زیادی از بنادر جنوبی را زیرِ سلطه خود بیاورد. در آن زمان کریمخان در شمال و مرکز مشغول جنگ‌های داخلی بود و فرصت نداشت به جنوب بپردازد. ضمنا تجارت دریایی جنوب ایران در انحصار انگلستان و هلند بود و سود خوبی می‌بردند. فرانسوی‌ها نیز که رقیب آنها بودند، می‌خواستند در تجارت بنادر خلیج فارس شریک باشند بنابراین در بیستم محرم ۱۱۷۳ با چهار فروند کشتی جنگی به بندرعباس آمدند و مراکز تجاری انگلیسی‌ها را گلوله‌باران کردند.

دولت انگلستان که منافع خود را در آن بندر در خطر می‌دید، با دولت عثمانی وارد مذاکره شد و مراکز تجاری خود را به بندر بصره انتقال داد که به امپراتوری عثمانی تعلق داشت. هلندی‌ها نیز در بنادر عثمانی مستقر شدند. این موضوع به بازرگانی دریایی ایران ضرر هنگفتی زد و بنادر تجاری جنوبی را کاد شدند.

کریمخان که اوضاع را چنین دید، برای این که انگلیسی‌ها را به تجارت در بنادر ایران تشویق کند، به آنها امتیازاتی داد از جمله در سال ۱۱۷۷ قمری امتیاز تجارت بندر بوشهر را به شرکت انگلیسی هند شرقی واگذار کرد.

از وقایع دیگر حکومت کریمخان، پناهنده شدن "**سلیمان پاشا**" به ایران بود. او در کردستان والی دست‌نشانده دولت عثمانی بود که از دولت خود گریخت. کریمخان او را نواخت و کمک‌هایی به او کرد. چندی بعد که "محمد پاشا" به حکومت کردستان رسید، به پاس جوانمردی‌های کریمخان، هدایایی برای خان زند فرستاد و گفت فرمانبر ایران است. دولت عثمانی که از سلیمان و محمد خوشدل نبود، فرمان داد محمد را به قتل برسانند. محمد پاشا به دربار ایران پناه آورد و روابط ایران و عثمانی کمی تیره شد.

در آن ضمن، اتفاق دیگری هم افتاد: "**عمر پاشا**" والی بغداد با زوار ایرانی بدرفتاری و خشونت‌های زیادی کرد و طبق قراردادی که نادرشاه با دولت عثمانی بسته بود، آنها حق نداشتند زوار ایرانی را آزار دهند. آزارهای والی بغداد باعث شد که کریمخان در سال ۱۱۸۷ قمری برای سلطان مصطفی سوم، امپراتور عثمانی نامه‌ای نوشت و از رفتار غیرقانونی والی بغداد گلایه کرد و تأکید کرد که "اگر می‌خواهی گرفتار خشم دولت ایران نشوی، سرِ والی بغداد را برایم بفرست". دولت عثمانی به این نامه جواب نداد بنابراین کریمخان به فکر فتح بصره افتاد و مشغول تجهیز و بسیج سپاه شد.

قبل از اینکه کریمخان به بصره بتازد، سلطان مصطفی درگذشت و برادرش سلطان عبدالحمید اول جای او را گرفت و نامه‌ای دوستانه به خان زند نوشت و در آن گفت: "بصره مِلک شخصی مادر من است و اگر از تسخیر بصره چشم‌پوشی کنی، هر جای دیگری را که بخواهی، تقدیم خواهم کرد". کریمخان با خواندن این نامه مطمئن شد که عثمانی‌ها می‌ترسند با ایران بجنگند بنابراین دسته‌ای از سپاهیانش را که ۳۵ هزار نفر بودند، به سرداری برادرش "صادق خان" به سوی بصره فرستاد. او با ساختن پلی چوبی توانست از اروندرود بگذرد. دولت عثمانی نیز سپاهی به مقابله فرستاد. دو سپاه در سال ۱۱۸۹ قمری با هم روبه‌رو شدند و در نخستین حمله، سپاهیان عثمانی شکست خوردند و به بصره گریختند و دروازه‌ها را بستند. صادق خان نیز بصره را محاصره کرد.

دروازه‌ها و برج و باروی بصره بسیار محکم بود و "سلیمان آقا"، حاکم بصره خاطرجمع بود که سپاهیان صادق خان نخواهند توانست وارد بصره شوند. شیخ عمان نیز جنگجویانی به یاری او فرستاده بود. دولت بریتانیا هم دو کشتی جنگی و تعدادی جنگجوی عرب به یاری سلیمان آقا فرستاده بود. از آن سو شیخ بحرین و حاکم بوشهر نیز به یاری صادق خان آمدند و محاصره بصره ادامه یافت.

دولت بریتانیا که متوجه شده بود اگر این جنگ ادامه یابد، بصره سقوط خواهد کرد و تجارت انگلستان به خطر خواهد افتاد، به امپراتور عثمانی پیشنهاد کرد عمر پاشا، والی بغداد آنقدر ارزش ندارد که به خاطرش بصره را از دست بدهیم. فرمان بده گردن عمر پاشا را بزنند و با هدایایی برای کریمخان بفرست تا محاصره را رها کند. سلطان عثمانی گفت اگر چنین کنم، کریمخان خواهد فهمید که از او ترسیده‌ایم بنابراین به محاصره بصره ادامه خواهد داد. سفیر انگلیسی گفت: "به کریمخان بگو تا امروز مطمئن نبودم که عمر پاشا گناهکار است و کمیته تحقیق داشتند بررسی می‌کردند. همین که فهمیدم گناهکار است، گردنش را زدم و برایت فرستادم. اکنون تقاضا دارم محاصره بصره را تمام کنی".

کریمخان به آن نامه اهمیت نداد و به صادق خان فرمود تا سقوط بصره به محاصره ادامه دهد. این محاصره سیزده ماه طول کشید و سرانجام آذوقه و مهمات بصره تمام شد و سلیمان آقا پرچم تسلیم بالا برد. "علی محمد خان زند" به فرمان کریمخان به حکومت بصره منصوب شد. صادق خان و سربازانش چهار ماه در بصره ماندند تا حکومت علی محمد خان زند تثبیت شود آنگاه به سوی شیراز رفتند. کمی پس از رفتن صادق خان و سپاهش، دولت عثمانی برخی از طوایف عرب را تشویق کرد که شورش کنند. آنها در سال ۱۱۹۲ قمری شورش عظیمی راه انداختند و علی محمد و بسیاری از ایرانیان را کشتند و کنترل بصره را در دست گرفتند. کریمخان به برادرش صادق خان دستور داد با سپاهش به بصره برود و حاکم آنجا شود. صادق خان با سپاهی که به تفنگدار مجهز بود، همراه پسرش جعفرخان به بصره تاخت و به آسانی شورشیان را پراکنده کرد و شهر را گرفت. تا زمانی که کریمخان زنده بود، بصره مال ایران بود.



کریم خان

مرگ خان زند

کریمخان به بیماری سل مبتلا بود. او سیزدهم صفر ۱۱۹۳ از همین بیماری درگذشت. آغامحمدخان که در دربار او بود، همین که از مرگ خان زند باخبر شد، شتابان از شیراز بیرون رفت زیرا می‌دانست اگر دیر بجنبد، دروازه‌ها را می‌بندند و تا مدتی اجازه نخواهند داد کسی داخل یا خارج شود. داستان اینکه آغامحمدخان پس از این فرار چه کرد، بماند برای وقتش.

کریمخان را در مقبره‌ای که در عمارت کلاه فرنگی بود، دفن کردند. این مقبره را کریمخان قبل از مرگش برای خودش ساخته بود. او ۷۵ سال عمر کرد. ۴۰ سال سردار بود، ۱۴ سال نیز حکومت کرد. شیراز را به پایتختی برگزید و آن را بسیار آباد کرد و ساختمان‌های زیادی ساخت که مهمترین آنها بازار وکیل، حمام وکیل و مسجد وکیل است. به همت کریمخان بود که شیراز آبادترین و پرجمعیت‌ترین شهر جنوب ایران شد.

پس از مرگ کریمخان، جانشینانش به جان هم افتادند. نخستین کسی که به حکومت رسید، زکی‌خان، برادر کریمخان بود که صد روز بیشتر بر تخت ننشست و خواهرزاده‌اش علیمرادخان دسیسه‌ای چید و او را کشت. سپس ابوالفتح‌خان زند که پسر کریمخان بود، بر تخت نشست و هفتاد روز حکومت کرد. صادق‌خان که برادر کریمخان بود، وقتی که شنید زکی‌خان را ترور کرده‌اند، سپاهش را برداشت به شیراز آمد تا شاهنشاه شود. او شیراز را گرفت ولی به دست علیمرادخان کشته شد. برخی نیز نوشته‌اند خودکشی کرد. بعد از مرگ او علیمرادخان که حاکم اصفهان بود، شیراز را گرفت و بر تخت نشست.

پس از مرگ علیمرادخان، پسر صادق‌خان که جعفرخان نام داشت و در فتح بصره به پدرش کمک کرده بود، بر تخت نشست. او حدود دو سال حکومت کرد و سرانجام مخالفانش شبانه به خوابگاهش ریختند و گردنش را زدند و سرش را از ارگ شیراز پایین انداختند. یکی از قاتلان او صیدمرادخان زند نام داشت که به شاهیِ شیراز رسید و هفتاد روز حکومت کرد. پس از او آخرین شاه زند که لطفعلی‌خان زند نام دارد، بر تخت نشست. او پسر جعفرخان پسر صادق‌خان برادر کریمخان بود (نوه‌ی برادر کریمخان). بعدا مفصل درباره لطفعلی‌خان مطالبی خواهید خواند.

روش و اخلاق کریمخان

کریمخان پادشاهی بود که تا پایان عمرش با دادگری بر ایران حکومت کرد و هیچ رقیبی نداشت. درباره او داستان‌های زیادی ثبت شده. دو تایش را برای شما نقل می‌کنم: روزی مردی به بارگاه خان زند آمد و عربده کشید که دزدان اموالم را ربوده‌اند و تو باید خسارت بدهی. کریمخان پرسید وقتی که دزد اموالت را می‌برد، خودت کجا بودی و چرا مانع نشدی؟

کریمخان سیاستمداری آینده‌نگر بود و نمی‌خواست ایران مانند هند مستعمره انگلیس شود بنابراین برای فعالیت‌های اقتصادی آنها حدودی تعیین کرده بود

مرد گفت: من خواب بودم و چون بیدار شدم، دیدم همه چیز را دزدیده‌اند. کریمخان گفت: "می‌خواستی بیدار باشی و نگذاری دزد بیاید". مرد گفت: "من به این امید خوابیده بودم که فکر می‌کردم تو بیداری و از جان و مال ما مراقبت می‌کنی". کریمخان گفت: "راست می‌گویی! من باید بیدار باشم تا مردم بتوانند با آسودگی بخوابند" سپس دستور داد خسارتش را بپردازند.

کریمخان با خارجی‌ها روابط خوبی داشت و با آنها داد و ستد می‌کرد. روزی نماینده بازرگانی انگلیس برای کریمخان مقداری ظرف چینی آورد تا از او تقاضا کند اجازه دهد بتواند ظروف چینی به ایران وارد کند. کریمخان یکی از بشقاب‌های ساخت ایران را که از مس بود، برداشت و "آن را به هوا انداخت، افتاد ولی نشکست" سپس یکی از بشقاب‌های چینی را هم به هوا پرت کرد و شکست. نماینده انگلیس پرسید منظور چه بود؟ کریمخان گفت: "ظرف‌های ما هرگز نمی‌شکنند و سال‌ها قابل استفاده‌اند اما ظرف‌های شما شکستنی هستند. چنین جنسی برای اقتصاد ما سودی ندارد".

او به انگلیسی‌ها اجازه داد در بوشهر تجارتخانه تأسیس کنند و برای پارچه‌های پشمی که به ایران وارد می‌کنند، عوارض گمرکی نپردازند ضمنا هیچ یک از بازرگانان انگلیسی پس از فروش اجناس خود در ایران، حق نداشتند هنگام خروج از ایران پول و طلا و نقره با خود داشته باشند بنابراین ناچار بودند با ایرانیان تهاتری معامله کنند برای مثال به ایرانی‌ها پارچه بفروشند و به جایش جنس ایرانی بخرند و با خود ببرند. این تدبیر کریمخان به رونق تولیدات ایران منجر شد و صنعتگران و کشاورزان و تولیدکنندگان ایرانی به مردمی ثروتمند تبدیل شدند و چون می‌دیدند کالای آنها خریدار دارد، برای بالا بردن کیفیت کالاهای خود کوشش می‌کردند.

کریمخان سیاستمداری آینده‌نگر بود و نمی‌خواست ایران مانند هند مستعمره انگلیس شود بنابراین برای فعالیت‌های اقتصادی آنها حدودی تعیین کرده بود و کاملا خبر داشت که اروپاییان در این فکرند که سراسر آسیا و آفریقا را به قلمرو مستعمرات خود اضافه کنند. او پیوسته به فرزندان و برادران و بزرگان کشور هشدار می‌داد که مراقب نفوذ اروپاییان باشند و هرگز به آنان اعتماد نکنند.

لطفعلی خان زند

لطفعلی‌خان از ۱۲۰۳ تا ۱۲۰۹ قمری شاه شیراز شد سپس کرمان و خوار و طبس را نیز گرفت. چند بار سپاه آغامحمدخان قاجار را شکست داد و ارگ بم را هم تسخیر کرد. در این مدت آغامحمدخان قاجار تهران را پایتخت خود کرده بود و بر بیشتر ایران فرمان می‌راند. لطفعلی‌خان زند که به رستم شیراز معروف بود، چند بار سپاه او را شکسته بود. آغامحمدخان خواست او را با مذاکره رام کند پس برایش نوشت به صلاح تو و شیراز است که از من فرمان ببری. لطفعلی‌خان پاسخ داد من حاضر نیستم زیر بار فرمان کسی بروم که مرد نیست. آقامحمدخان جواب داد: "هنگامی که تو را دست بسته و شکسته و خوار پیش من بیاورند، با تو کاری مردانه خواهم کرد".

آغامحمدخان پس از این نامه عزم کرد قلمرو لطفعلی‌خان را فتح کند و او را سر جایش بنشاند، پس لشکری مهیب بسیج کرد و به کرمان یورش برد. ادامه جنگ‌های خان قاجار و لطفعلی زند را بعدا بخوانید. اکنون به شرح زندگی آخرین شاه زند نگاه کنید:

لطفعلی‌خان زند، جوانی زیبا، دلیر، پرزور، و بسیار باهوش بود. او اهل شعر هم بود و این رباعی از اوست: "یا رب سِتدی جهانی از همچو منی / دادی به مُخَنّثی، نه مردی نه زنی

از گردش روزگار معلومم شد / پیش تو چه دَف‌زنی چه شمشیرزنی"

هنگامی که پدر لطفعلی در شیراز ترور شد، خودش در بوشهر بود و داشت آن منطقه را آرام می‌کرد. او که حدود هجده سال داشت، پس از شنیدن مرگ پدرش با سیصد نفر سرباز دشتستانی به شیراز آمد و کنترل شهر را به دست گرفت. کمی بعد به فکر افتاد که جلو پیشروی آغامحمدخان را بگیرد و اجازه ندهد قوی‌تر شود. در آن زمان خان قاجار شمال و مرکز ایران را تسخیر کرده بود. لطفعلی زند سپاهی آراست و به جنگ او رفت. در نبردهای نخستین، پیروزی با لطفعلی زند بود ولی بعدا یکی از افرادش به نام حاج ابراهیم کلانتر به او خیانت کرد. "سِرهارد فورد جونز" که نماینده تجاری و سیاسی انگلستان در بصره بود ضمنا از دوستان لطفعلی نیز بود و او را بسیار دوست داشت، داستان این خیانت را چنین تعریف می‌کند:

"طرح این بود که لطفعلی‌خان از موضعی که در اطراف شهر گرفته بود، دور شود تا حاجی ابراهیم کلانتر در کمین و گوش به زنگ باشد و هر وقت لازم شد، به یاریِ او برود. لطفعلی‌خان طبق نقشه از موضعی که داشت، عقب نشست و خبر نداشت که حاجی ابراهیم می‌خواهد به او خیانت کند و نامه‌ای برای آغامحمدخان نوشته و خواهش کرده شتابان به شیراز بیاید.

آغامحمدخان از پیشنهاد حاجی ابراهیم استقبال کرد و با سپاه پیشقراول خود گردنه‌های بین اصفهان و استخر را تسخیر کرد سپس با سپاهی عظیم راهی شد و نزدیک گردنه "گروح" اردو زد. تعداد سپاهیان قاجار از زندیان بسیار بیشتر بود و آغامحمدخان آسوده خاطر بود که زندیان حمله نخواهند کرد...

یا تعهدی نکن، یا اگر کردی تا پایان، انجام وظیفه کن ● فردریک شوپن

دوره سوم

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده

۸۵

بر اساس خاطرات سرهنگ بازنشسته مقیم خارج از کشور؛ کلانتر محمد فروزش



جنازه‌ای که اشک می‌ریخت...

سرگرد صادقی پوشه "استشهاد محلی" را که در مورد "راه انداختن قمارخانه خصوصی" توسط اهالی محل امضا شده بود به طرف کریمی گرفت و گفت:

ـ سرکار استوار این همون پرونده قمارخونه "جمشید خالکوبه" که اهالی محل همه شهادت دادند که این بابا هر شب توی خونه‌اش بساط قمار و عرق خوری راه میندازه و آخر شب هم سر برد و باخت و این که فلانی تقلب کرده، یا اینکه چرا اون یکی "شیتیله" کم داده و این حرف‌ها بینشون دعوا و زد و خورد راه میفته و کار به عربده کشی و چاقو کشی میکشه. خودت که روال کار رو بلدی استوار، ابتدا از چند تا از کسانی که استشهاد رو امضا کردن سوال کن که ببینی هنوز سر حرفشون هستند یا نه که اگر همچنان امضاشون رو قبول دارند، اون وقت برو سراغ جمشید و ازش یک تعهد کتبی بگیر و بگو اگر تکرار بشه، دفعه بعد با حکم بازداشت میریم سراغش...

استوار استشهاد نامه را گرفت و نگاهی کرد و... که محسن از روی صندلی‌اش برخاست و همانطور که لیوان چای‌اش را از فلاکس پر می کرد، گفت:

ـ کریمی جان، این یارو "جمشید خالکوب" از اون نسناس‌های روزگاره. اگر خواست اسم کسانی رو که علیه‌اش امضا کردن بخونه، بهش نشون ندی‌ها، چون بعدا میره سراغ تک تکشون و اذیتشون می کنه و شاید هم...

هنوز حرف محسن تمام نشده بود که استوار با همان لحنی که بچه‌ها با آن آشنا بودند، رو به محسن کرد و گفت:

ـ چشم جناب افسر تحقیق. شما نگران نباشین جناب افسر تحقیق... درسته که ما استوار هستیم و شما "افسر تحقیق" شدین... اما فکر نکنین این کارها رو فقط "افسر تحقیق" بلده انجام بده جناب افسر تحقیق!

سرگرد صادقی به سختی جلوی خنده‌اش را گرفت، گروهبان پورهمت هم که جرات نداشت در حضور کریمی بخندد، به بهانه‌ای از اتاق خارج شد، اما خود محسن پر صدا خندید و رو کرد به من و گفت:

ـ کلانتر، تو رو خدا دیگه تو روزهایی که آفتاب داغه این استوار رو نفرست گشت محل... انگار توی هوای داغ قاطی می کنه!

نگاهی به آن دو کردم و فقط لبخند زدم. از دو روز قبل که حکم محسن به عنوان "افسر تحقیق" کلانتری آمده بود، استوار چپ و راست بهانه جویی می کرد، البته همه بچه‌ها می‌دانستند که بابت هر حکم ارتقایی که محسن می گیرد، بیشتر از همه خود "کریمی" خوشحال می‌شود، اما ناراحتی‌اش فقط بابت این بود که دیگر نمی‌تواند مانند گذشته همراه "رفیق شفیقش" به گشت زدن توی خیابان‌ها برود. لااقل هر روز نمی‌توانست این کار را انجام بدهد، چرا که حالا محسن مسئولیت‌های مهمتری را در کلانتری عهده‌دار شده بود و به همین خاطر نیز استوار که یکی از صادق‌ترین آدم‌هایی بود که در تمام عمرم دیده بودم، چپ و راست به او گیر می‌داد. مثل همان لحظه که تا حرف محسن تمام شد، در پاسخش گفت:

ـ نخیر آقا محسن! من از آفتاب داغ قاطی نکردم. از اینکه تو امروز یک دفعه هم از من نپرسیدی "چایی می‌خوری" داغ کردم... هر روز با اصرار برام چایی می‌آوردی، اما از موقعی که شدی "افسر تحقیق"، خیلی خودت رو می‌گیری!

من هم نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم و گفتم:

ـ کریمی جدی جدی انگار تب کردی‌ها؟ همین پنج دقیقه قبل این بیچاره برای من و تو و سرگرد چایی ریخت.

استوار که تیرش به سنگ خورده بود، گفت: "آره... درسته، ولی چایی‌اش سرد بود!" محسن چشمکی به من زد و گفت:

ـ اگه رخت نشسته و لباس اتو نکرده هم داری خبرم کن استوار!

این را گفت و قبل از اینکه استوار از اتاق خارج شود به طرفش رفت و کلاهش را که یادش رفته بود روی سرش گذاشت و پیشانی‌اش را بوسید و گفت: "تو عشق منی رفیق!"

استوار هم کمی حالش جا آمد و گفت: "پس تا برمی گردم یک چایی "تازه دم" بار بگذار تا منت کشی‌ات رو بپذیرم!

استوار همراه گروهبان پورهمت رفت و محسن هم به اتاق من آمد تا در مورد سرقت های جدیدی که در منطقه شروع شده بود، توضیح بدهد:

ـ کلانتر این طور که من متوجه شدم، این سرقت‌ها کار چند تا "آفتابه دزد" نیست! اینها هر کی هستند یک باند خیلی دقیق و کارکشته‌اند که می‌فهمند چی کار می کنند، اونم به چند دلیل، اول اینکه اونقدر زرنگ هستند که فقط خونه ثروتمندای منطقه رو نشون می کنند و تا حالا نشده برن سراغ یک آدم معمولی، دوم اینکه خیلی تو کارشون دقت دارند، یعنی فقط موقعی به یک خونه دستبرد می‌زنند که صاحبخونه و خانواده‌اش توی خونه نیستند، یعنی یا رفتن سفر، یا مهمونی، و عجیب اینکه تا حالا نشده وسط سرقت صاحبخونه از راه برسه... درست انگار آمار طرف رو دارند که کی از خونه میره بیرون و چه ساعتی برمی گردن! واسه همین ما باید یک تحقیق در مورد خلافکارای منطقه بکنیم و ببینیم بین اونا کی هست که اینقدر دقیق کار می کنه؟

در حالی که لیست بازداشتی‌های آن روز را تحویل سربازی دادم که قرار بود آنها را به دادسرا بدهد، در پاسخ محسن گفتم:

ـ فکر نکنم نیاز به تحقیق زیادی داشته باشه... اینطور سرقت‌ها فقط می‌تونه کار یک نفر باشه. کسی که فقط نقشه می کشه و بقیه اجرا می کنند، یعنی مجید انیشتین!

محسن کمی فکر کرد و گفت: "دمت گرم کلانتر... خودشه!

صدای سرگرد صادقی که گفت و گوی ما را شنیده بود از اتاقش به گوش رسید: "بله جناب افسر تحقیق!"

محسن خندید و گفت: "شما هم جناب سرگرد؟"

چند دقیقه بعد سر و صدایی در حیاط کلانتری راه افتاد و چند نفر با هم وارد شدند. ظاهرا مسافران یک اتوبوس شرکت واحد مرد "نابینا نمایی" را که خودش را به کوری می‌زد و به بهانه اینکه مجبور است دستش را به بازو و بدن بقیه مردها بزند دستگیر کرده بودند، چرا که در حقیقت او یک "جیب بُر" حرفه‌ای بود که با این نقابش و بدون اینکه کسی به او مشکوک شود، جیب مسافران را می‌زد.

جیب بُر "نابینا نما" را که به بازداشتگاه فرستادم، خانمی میانسال وارد کلانتری شد و در حالی که به شدت اشک می‌ریخت، گفت:

ـ جناب سرهنگ، تو رو خدا به دادم برسین! خدا رو شکر که ملوک خانم مُرد و این روز رو ندید که بچه‌هاش به خاطر مال دنیا، یک شبانه روز جنازه پیرزن رو توی خونه نگه دارند و اینطوری آبروریزی

راه بندازند!

زن را بــه آرامش دعوت کردم و نشـاندم روی صندلی و محســن که یک لیــوان آب برایش آورد، گفتم:

ـ حــالا آروم بــاش خانــم محترم و بــا آرامش تعریف کن قضیه چیه. ملوک خانم کیه؟ چرا مرده؟ و برای چی به قول شــما، جنازه‌اش هنوز روی زمین مونده؟

زن نفس عمیقی کشــید و اگر چه همچنان عجله داشت، اما گفت:

ـ ملــوک خانــم زن همســایه‌مون بود. یک زن بسیار مومن و خیلی باشــخصیت و مهربون. از بس خانم بود، خدا هم حسابی هواش رو داشت و ثروتمند بود. حســابی هم دســت و دلباز بود و هر کس توی محل دچار مشــکل مالی می‌شد، می‌خواست دختر عروس کنه یا بدهی و مریض بیمارســتانی داشــت، کافی بود بــه ملوک خانم رو بزنه تا پیرزن بلافاصله مشکلش رو رفع کنه.

زن بیچاره که از یک سال قبل کاملا زمین گیر شــده بود، چون دیگه نمی‌تونست به بانک بره، هر چی پول داشــت از بانک گرفته بود و هر چی طلا و جواهر هم داشــت توی خونه نگه می‌داشت، تا هر وقت کسی بهش رو میزنه مجبور نشه از بچه‌هاش بخواد که اونو به بانــک ببرند، بچه نگو گرگ بگو، چهــار تا بچه داشــت، دو تا دختر و دو تا پســر که همگی ازدواج کردند، اتفاقا وضع مالی همگیشــون هــم عالیه، اما هر وقت این پیــرزن هزار تومان به یــک نفر کمک می‌کرد، چنــان دعوایی باهاش راه مینداختن که نگو. حالا اینها رو ولش کن کلانتر...، از پریشــب که حــال ملوک خانــم رو به وخامت گذاشت و معلوم شــد همین امروز و فردا باید بره پیش "حــاج کاظم" خدا بیامرز، یعنی شــوهرش، یــک دفعه همه پســرها و دخترهــا و عروس‌ها و دامادها و نوه‌ها ریختــن تو خونه‌اش. این جماعت کــه ماهــی یک بار هم به زور به مادرشــون ســر می‌زدن، تو این دو شــب چنــان قربان صدقه‌اش می‌رفتن که اگر کســی نمی‌دونســت فکر می‌کرد چه‌بچه‌های‌دلســوزی‌هســتند!

تــا اینکه امروز بعد از اذان صبح، ملوک خانم چانــه انداخت و مُــرد. من که همســایه دیوار به دیوارشــون هستم از صدای شــیون و گریه شون این رو فهمیدم، بعد هم نیم ســاعت که گذشــت، رفتم دم خونه‌شون که بپرسم ماشین بهشت زهرا کــی میاد تا همســایه‌ها رو خبر کنــم که با ملوک خانم وداع کنند. اما دیدم پســر بزرگ خدابیامرز "جهانگیــر" خیلی تند باهــام رفتار کرد و گفت به شما مربوط نیســت! منم که غصه‌دار پیرزن بودم کــه جنازه‌اش روی زمیــن نمونه، ناخواســته و از راه حیــاط خلــوت خونه‌مون که بــه حیاط خلوت اونها چســبیده صداشون رو شنیدم و تازه فهمیدم قضیه ســر پول و اموال ملوک خانمــه. اینطور که مــن شــنیدم، مثل اینکــه یک نفر همون دیشــب یا پریشــب رفته ســراغ امــوال خدابیامرز و همه رو ســرقت کــرده، الان هم بچه‌هــاش میگن اگه "نعشکش" بیاد و جنازه رو ببره، همه باید دنبالش برن و در نتیجه ســارق به راحتــی همه چیز رو از خانه خارج می‌کنه. جناب سرهنگ الان که اومدم اینجا دو تا از برادرها با یکی از دامادها چنان برای هم شــاخ و شــانه می‌کشــیدند که حتی یکیشون چاقو دســتش گرفته بــود و بقیه رو تهدید می‌کرد کــه یا باید همه رو بگردم، یا هیچکس حق نداره به بهشــت زهرا زنگ بزنه...، تو رو خدا کمک کنین!

حرف‌های زن تمام شــده بود که اســتوار هم از راه رســید و موقعی که خواستم همراه محسن به آن آدرس برود، استوار خندید و گفت:

ـ بریم ببینم جماعت مرده خور می‌تونن از چنگ نگاه تیزبین افسر تحقیق ما فرار کنند یا نه؟!

محسن خندید و گفت: "اگر مشکل رو حل کردم، قول میدی دیگه سر به سر من نگذاری و هی بهم نگی افسر تحقیق و با همون اسم خودت صدام کنی؟

اســتوار خندید و قــول داد و دو تایی به آن خانه رفتنــد و بقیه ماجرا را به نقل از اســتوار شــنیدم که غروب برایم گفت...

***

زنگ زدیــم و در خانه را که باز کردند، همگی از دیدن من و محسن جا خوردند. همان "جهانگیر" که از بقیــه بزرگتر بود، گفت: "می‌تونم بپرســم آقایون برای چی تشریف آوردن؟"

محســن ســری تــکان داد و گفت: "اگــر بابت چاقوکشــی که تو این خونه انجام شده نیومده باشم، به ســرقتی هم که رخ داده کاری نداشته باشم، لااقل بابت اینکه یک نفر توی این خونه مرده و شماها حتی به پزشک قانونی زنگ نزدین که براش گواهی فوت صادر بشه! حق دارم بفهمم قضیه چیه؟"

محسن چنان محکم این حرف را زد که "جهانگیر خان" از رو رفت و ســکوت کرد و بــه جایش داماد بزرگ خانواده که او را "آقــا یدا..." صدا می‌کردند، جلو آمد و گفت:

ـ حق با شماســت جناب ســروان...، ما کوتاهی کردیــم، اما الان و در حضور شــما زنگ می‌زنیم که ماشــین بیاد و جنازه مادرجــون رو ببره. پس دیگه مزاحم شما نمیشیم!

محســن نگاهش کرد و گفت: "تو همیشــه وقتی پلیس می‌بینی به یاد قانــون می‌افتی؟ یا نکنه ریگی تو کفشت داری!"

آقــا یدا... رنگش مثل گچ شــد و محســن ادامه داد:

ـ به ما گزارش شــده که توی این خونه ســرقت انجــام شــده. من در مــورد این قضیه چیــز زیادی نمیدونم اما..

یک مرتبه عروس کوچک خانواده حرف محسن را قطع کرد و گفت:

ـ وقتی کسی از کسی شــکایتی نداره، شما اینجا چی کار می‌کنین؟

محسن پوزخندی زد و گفت: "منم داشتم همین رو می‌گفتــم خانم محترم...، حق با شماســت. یعنی حرفتون کاملا قانونیه...، اما هر چه زودتر باید تکلیف جنازه معلوم بشه!

همین که محســن این را گفــت، عروس بزرگ خانــواده ناگهان معترض شــد و به جاری‌اش گفت: "منــم جای تو بــودم که النگوهــای مادرجون رو از توی گلدان دزدیدی، دوســت نداشتم کار به پلیس بکشه!"

عروس کوچکتر یکدفعه فریاد کشید: "دزد تویی و هفت جد و آبادت! انگار من خبر ندارم شــوهرت همون پریشــب از زیر زبان مادرجون جای ســکه‌ها رو بیرون کشــید و نصفه شــب همه رو از داخل مبل بیرون کشید و داد به تو و بردی خونه‌تون!

ایــن بار نوبــت داماد بــزرگ خانــواده بود که بگوید:

ـ به به...، پسران مهربان رو ببین که چه سارقانی هستند!

جواب او را جهانگیر خان داد که فریاد زد:

ـ مرتیکــه حرف دهنت رو بفهم...، همه فهمیدن دیشــب چرا تو و زنت به حال مادرجون دلســوزی کردین و تشــک اون خدابیامرز رو عوض کردین...، واســه اینکه اســکناس‌هاش رو از توی تشک خارج کنین!

آقای داماد که فکر نمی‌کرد مچش به این سادگی باز شــود، به طرف برادر زنش حمله کرد، اما داماد دوم که خیلی هم خود را معقول و باشــخصیت نشان می‌داد، پرید جلو و سعی کرد آنها را از هم سوا کند و با لحنی بسیار لفظ قلم و ادیبانه گفت:

ـ به خدا زشــته. بــه خــدا الان روح مادرجون توی آســمون‌ها داره عذاب می‌کشــه که بچه‌هاش اینطوری و سر مال دنیا دارند با هم دعوا می‌کنند...، وا... معصیــت داره... از روح اون خدابیامرز خجالت بکشین!

و هنوز حرفش تمام نشــده بود که پسر کوچکتر خانواده خندیــد و گفت: "شــارلاتان کلاهبردار...، اینطــوری مظلوم نمایــی نکن که حالــم داره به هم می‌خوره. اولین شــبی که اومدی اینجا و مادرم هنوز حالــش خوب بــود، یک کیلو طــلا و جواهراتش رو بهــت داد کــه قبل از مرگــش اونها رو بفروشــی تا بعــد از بین بچه‌هاش دعوا نشــه...، الان دو روزه دارم ازت می‌پرســم، میگی فقط ســه تا گوشواره بود و..."

یک مرتبه زن و مرد پســر و دختر و عروس و داماد افتادند به جان همدیگر که محســن فریادی کشید و وقتی همه ســاکت شــدند، گفت: "یــک نگاهی به جنازه مــادر مرحومتون بندازیــن. من حس کردم داره گریه می‌کنه" بعد هم به من گفت: "استوار یک زنگ بزن بهشــت زهرا که واسه اینجا یک نعشکش بفرستند..."

تلفن زدم و آدرس را که دادم، محســن با صدای بلند به من گفت: "ســرکار استوار زودتر از این خونه بریم که حالم داره از بوی زنده‌هاش به هم می‌خوره!

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

جا مانده‌ام

همرهان رفتند و من از کاروان جا مانده‌ام
وای من کز کاروانِ رفته بر جا مانده‌ام
دوستان باصفا رفتند و من در بینِ خلق
چون صفا و راستی مهجور و تنها مانده‌ام
هر دم از سرگشتگی چون گرد می‌پیچم به خویش
همرهان رفتند و من تنها به صحرا مانده‌ام
چار موج غم ز هر سو در میان دارد مرا
چون خسی حیران و سرگردان به دریا مانده‌ام
شکوه دنیای باطل با کدامین کس کنم
من که از حق نیز بی‌کس‌تر به دنیا مانده‌ام
کور از ره مانده‌ام دور از دلیل افتاده‌ام
دردمند خسته‌ام دور از مسیحا مانده‌ام

امیری فیروزکوهی

نمونه شعر نو

حال

سلام
حال همهٔ ما خوب است
ملالی نیست
جز گم شدن گاه به گاه خیالی دور
که مردم به آن
شادمانی بی‌سبب می‌گویند
با این همه
عمری اگر باقی بود
طوری از کنار زندگی می‌گذرم
که نه زانوی آهوی بی‌جفت بلرزد و
نه این دلِ ناماندگار بی‌درمان

علی صالحی

دو شعر کوتاه از مینا آقازاده

۱) باران

هنوز
چسبیده‌ای به چتر و
نمی‌خواهی باور کنی
باران
اتفاقی ست
که زیر چتر افتاده است

۲) برگشت

تو برنمی‌گردی
و این غمگین‌ترین
شعر جهان است
که ترجمه نمی‌شود
یعنی تو را
به هیچ زبانی
نمی‌توان برگرداند

دو شعر کوتاه از سرخوش پارسا

۱) ردّپا

ردّپایت را می‌شناسم
در همهٔ کوچه‌ها
خیابان‌ها
شهرها
اما باران
عاشق‌تر از من است

۲) اشتباه

نیوتن
اشتباه می‌کرد
سیب
از جاذبهٔ حوّا
به زمین افتاده بود

راه خدا

طوفان رسیده حضرتِ دریا؟ بلا به دور
دلگیر می‌رسی به نظرها بلا به دور
شب پرسه می‌زند به خیالش ندیده‌ایم
او را کمین باغِ تماشا؟ بلا به دور
فانوسهای گرم دعا را شکسته‌اند
در جاده‌های یخ زده حتی... بلا به دور
گم کرده‌اند راهِ خدا را چه بی‌نشان
سجّاده‌های حوصلهٔ ما، بلا به دور
کعبه دوباره از تپش ناگهان پر است
یعنی چه آمده سرِ دنیا؟ بلا به دور
این ابرهای تیره چرا دم نمی‌زنند
از خشکسالی بدِ فردا؟ بلا به دور
-شرمنده‌ایم- و چشم به درگاه عاشقی
ای آسمان گناه زمین را... بلا به دور
طاقت بریده‌ایم و فقط ختم می‌شود
این غائله به دست تو آقا بلا به دور

شبنم فرضی زاده ـ اردبیل

بر آشیانه شدن

بگو به طفل دلم قصهٔ یگانه شدن را
به رود کوچک من، رمز بی‌کرانه شدن را
مگر ز کاکلی در قفس نشسته بپرسی
حدیث غربت و رنج بی‌آشیانه شدن را
در این قفسکده با شوق آسمانی رفتن
بگیر از پر من، اضطراب وانشدن را
برای لحظهٔ پرواز و شیروانی دیگر
بکار در تب کتفم کبوترانه شدن را
به آهوانه نگاهی، به صبح گونه کلامی
بگو دوباره به من شرح عاشقانه شدن را
هنوز در تب خاکسترم شرار کمی هست
بده به هیمهٔ من، قوّت زبانه شدن را
از این مزار تلاطم، «غروب» می‌دمد اینک
به جسم برکهٔ تو، روح رودخانه شدن را

جعفر درویشیان «غروب» ـ کرج

چند دوبیتی و رباعی از حسن اسدی "شبدیز"

۱) هاله

آن دم که به روی آب، مهتاب افتاد
در نرگس باده خیز تو خواب افتاد
از نقش تبسم تو در پردهٔ خواب
در باغ، دهان غنچه‌ها آب افتاد

۲) گل ناز

افسون کرشمهٔ تو دیدن دارد
گل‌های تبسّم تو چیدن دارد
سودای تو را به عالمی نفروشم
نازت گل ناز من، خریدن دارد

۳) لبخند عشق

دل از کف دادگان، پابند عشق‌اند
نمک پروردهٔ لبخند عشق‌اند
گل زیبا! جمال از من میوشان
که گلرویان، سخاوتمند عشق‌اند

۴) مهتاب و دریا

رُخت در ساغرم زیبا نشسته
چو مهتابی که در دریا نشسته
بگیر ای ماه من، دست دلم را
که در طوفان غم از پا نشسته

۵) گوهر

دل دریادلان، بی‌عشق تنگ است
محبّت، گوهری هفتاد رنگ است
جهان خالی مباد از خلسهٔ عشق
سزای ساغر بی‌باده، سنگ است

دو دوبیتی و رباعی از عبدالرسول میرکیانی ـ اندیمشک

۱) غم

به دوشم غم، غمی سنگین‌تر از کوه
عجین با تار و پودم گشته اندوه
سراغ دل غم آمد، ای دریغا
دوباره با سپاهی سخت انبوه

۲) سرگشته

پیوسته پریش، همچو برگم در باد
دل خسته ز خویش، همچو برگم در باد
خود می‌روم و هیچ ندانم به کجا
سر گشته به پیش، همچو برگم در باد

مرگ

می‌خواهم جنازه‌ام بر آب بیفتد
و ساعت‌ها
به ابرها خیره شوم
مرده‌ام موج بردارد
قایقی باشم
که مسافرش را پیاده کرده است
و حالا بی‌خیال هر چیز
بر این ملافهٔ آبی چرت می‌زند
***
مرگ
می‌خواست این طور زیبا باشد
که ما خاکش کردیم
گروس عبدالملکیان

خواب

خواب می‌دیدم شبی پروانه‌ام
باغ‌های توت رویا خانه‌ام
تا که چشم عکس‌هایت باز شد
بعد از آن آیینه شد بیگانه‌ام
کشتی پروانه بر موج بهار
عطر گل شد بالش پروانه‌ام
گشت چتر یاس، بال شاپرک
مستی چشم تو شد میخانه‌ام
در طواف گل که بلبل می‌شوم
باغ می‌گردد زیارتخانه‌ام
از خدا می‌خواستم باران عشق
گیسوانت ریخت روی شانه‌ام
سایهٔ نیلوفری بر آبهاست
عکس تو بر گریهٔ مستانه‌ام
پرویز عباسی داکانی

جوانه‌های ادبی

*** آقای سجاد سبحانی ـ لاهیجان**

روشن با کلماتی چون گلشن و جوشن قافیه می‌شود.

*** خانم صبا مهدوی ـ یزد**

سروده‌اید:
دلم می‌خواهد
از عشق بنویسم
اما
قلم کوچکم
خالی از جوهر است

پیشنهادم به شما این است که شعر معاصران و متقدمان را به دقت بخوانید. شعر ظرافت‌ها و پیچیدگی‌هایی دارد که آن را از نثر روزمره جدا می‌کند.

*** آقای مصطفی محسنی ـ تهران**

شب با کلماتی چون لب و تب قافیه می‌شود، در حالی که شما آن را با دیوار و سرد قافیه کرده اید! این نشان می‌دهد که با نقش قافیه در شعر آشنا نیستید. کتاب "عروض و قافیه" نوشته دکتر سیروس شمیسا و دیگر کتاب‌هایی که در زمینه قافیه نوشته شده‌اند، به کارتان خواهد آمد.

*** خانم راحله سمیعی پور ـ شیراز**

سروده‌اید:
همیشه
از تو
می‌پرسیدم
آسمان کجاست
و تو
نمی‌دانستی

چشم به راه آثار تازه شما می‌مانم.



*** خانم رویا همت پور ـ تبریز**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
گل بخندید که از راست نرنجیم، ولی
هیچ عاشق سخن سخت به معشوق نگفت
وزن این بیت: "فَعِلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات" است که البته شاعر می‌تواند در رکن اول به جای "فعلاتن"، فاعلاتن بیاورد.

گل بخندی = فاعلاتن
د که از راس = فعلاتن
ت نرنجی = فعلاتن
م ولی = فعلن
هیچ عاشق = فاعلاتن
سخن سخ = فعلاتن
ت به معشو = فعلاتن
ق نگفت = فعلات

*** آقای رستم اکبری ـ ساری**

...
خیام، عطار و ابوسعید ابوالخیر از بهترین رباعی سرایان متقدم به شمار می‌روند.

زندگی

زندگی را
به رنگ صبح
نقاشی می‌کنم
تا آنهایی که به خواب رفته‌اند
بیدار شوند
منوچهر آتشک ـ رشت

نامه‌های شما همراهان خوب و خوانندگان صمیمی رسید:
کریم شیخی ـ نورآباد دلفان، بیژن ورنوس لنگرود، محمدرضا صفری ـ کرج، وحید سلیمی بنی ـ نجف‌آباد، شمیلا شهرابی ـ کرج، قنبر یوسفی ـ آمل، اصغر ره‌انجام ـ تهران، مجتبی نورایی ـ تهران

چون بود اصل گوهری قابل / تربیت را در او اثر باشد
●سعدی

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال پیامک البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!
دلم لک زده برای یک عاشقانه آرام، که مرا بنشانی بر روی پاهایت، بگذاری گله کنم از همه این کابوس‌هایی که چشم تو را دور دیده اند!
حامد موچشی ـ تهران

*سه گام خوشبختی: اول، جز از خدا نخواهم، دوم، جز رضای خدا را نخواهم سوم، تنها خدا را بخواهم
علی رضا خلیلیان ـ اهواز

*دیدمت یک شب به دریا خیره بودی تا سحر
کاش دریای تو بودم دل به دریا می‌زدی
حامد طاهری ـ بافق

*عطار: پای کو تا باز جویم کوی یار؟
چشم کو تا باز بینم روی یار؟
یار کو تا دل دهد در یک غمم؟
دوست کو تا دست گیرد یک دمم
انتظار

*موفق ترین افراد لزوما بهترین چیزها رو ندارن
مثل شیشه

*ساعت عشق به سر می کوبد، که زمان رفت و نیامد یارت، گفتمش ساعت دیوانه، بخواب تا نگاهم ندهد آزارت
شهروز

*یادش بخیر سال‌ها پیش خواندیم داستان چوپان دروغگو را، اما حالا حسنک آن طرف با گوسفندان همنشین شده و چوپان دروغگو این طرف به گرگ‌ها اسکان میده
شکلات تلخ

*همیشه یاور پابرهنه‌ها باش، چون ریگی در کفش آنها نیست
شهریور ـ نور آباد

*انسان‌های موفق همیشه به دنبال فرصت‌هایی برای کمک به دیگران هستند،انسان‌های ناموفق همیشه می‌پرسند: این کار چه سودی برای من دارد؟
حیدر سیستانی

*پنهان شده‌ام پشت لبخندی که یک دنیا "درد" دارد. بدترین درد دنیا این است که دیگران فکر کنند غرق خوشبختی هستی ولی تو مانده‌ای با تنهایی‌ات چه کنی؟
محمد گودرزی شیخ میری سادات

*دل من حوصله کن داد زدن ممنوع است
کم بکن این گله فریاد زدن ممنوع است
بین این قوم که هر کار صوابیست کباب
دل دلسوخته را باد زدن ممنوع است
تیشه بر ریشه فرهاد زدن شیرین است
حرفی از پیشه فرهاد زدن ممنوع است
شادی از منظر این قوم گناهیست بزرگ
بزن آهنگ ولی شاد زدن ممنوع است
زهرا ـ گرگان

با دلت حسرت هم صحبتی‌ام هست ولی سنگ را با چه زبانی به سخن وا دارم؟

مریم جان، گفتی "من هر چی پیام میدم به شما چاپش نمی کنی، آخه چرا؟"
مریم عزیز، واقعا اگر پیامی بیاد به نوبت رو چشم می‌گذارم، اما اینطور که از سه شماره آخر تلفن تو نازنین تو خاطرمه پیام‌هات بدون نام بوده لطفا یک بار اونها رو چک کن لطفا!

مهدی صمدی نازنین از رشت، شاکی هستی و حق داری اما خواهش می کنم از خودت بپرس، چرا از عید ۵ بار اس دادی چاپ نشده، ولی گلایه تو جواب می گیره، تو به من بی‌احترامی کردی، خودتم خوب می‌دونی، ولی قرار بود با گلایه پیامی هم بفرستید و عمل نکردی!

سلمان خوبم! ممنونم که این حقیقت رو عنوان کردی و منم گفتم پیام‌های بدون نام به نام دیگران چاپ می‌شه این یک نوع احترامه به وقتی که شما گذاشتی، ولی اسم نگذاشتی و نازنینی که پیام داده و اسم گذاشته اما پیامش قابل چاپ نبوده

سمیه.ط، زیبای من، شما ماهی دو تا پیام رو فرستادی اما... باور کن پیام‌ها با دقت و بی کم و کاست خونده میشه!

خوانندگان تلگرامی شما

نصیحت پدر
پدرم گفت: مردم دو نوع هستند: بخشنده و گیرنده، گیرنده‌ها بهتر می‌خورند، اما این بخشنده‌ها هستند که بهتر می‌خوابند
سمیرا

اگرم
اگرم در نگشایی، ز ره بام درآیم، که زهی جان لطیفی که تماشای تو دارد
آینه

خداوندا
مهربانا، آرامم کن همانگونه که دریا را پس از هر توفانی آرام می کنی، اما رهایم نکن، حتی اگر همه رهایم کردند، چون من دوستت دارم
نرگس

ناب‌هایی از نوع دیگر

مهین عادلی ـ چناران: همیشه در حسرت گفتن دوستت دارم موندم!

محمدسلمان سیفی ـ گرگان: ضرب‌المثلی قدیمی می گوید: بدبختی شراکت را دوست دارد، کسانی که در جهنم رنج می‌برند، نمی‌خواهند تنها باشند

فاطمه: اصرار داشت عین خواهرمه، ولی شادی رو ازم دزدید، مشکل بتونه حفظش کنه، عین آب از دستش درمی‌ره

شبنم ـ قوچان: خسته‌تر از دیروزم، کاش می‌شد گوشه‌ای نشست، خدایا فردا بیدارم نکن

مریم فتحی: شانس نام مستعار خداست، آنجا که نمی‌خواهد امضایش پای داده‌هایش باشد

امیر سهرابی ـ ساوه: زندگی تلخ‌ترین خواب من است، خسته‌ام، خسته از این خواب بلند. نازنین این شعر خودمه که چاپ شده و تو دوباره می‌فرستی؟!

ملیحه ف: اینجا زمین است، زمین هم گرد است، تویی که مرا دور زدی، فردا به خودم خواهی رسید و حال و روزت دیدنی است

مریم همیشه تنها: نگاهت به بالا باشد، تا دلت از بی‌تفاوتی‌های این پایین نگیرد

شهره توکلی: آویزان دامن خداوندم امروز و هر روز، بدین ترتیب از قله زندگی پرت می‌شوم، اما هرگز به دره خودخواهی‌ها سقوط نمی کنم

عسل تلخ: خدایا به من حکمت قدم‌هایی را که برایم برمی‌داری آشکار کن تا درهایی که برویم می‌گشایی را ندانسته نبندم و درهایی را که به رویم می‌بندی، به اصرار نگشایم

روما صدیقی: سوختنم را دیدی و خندیدی، خنده‌ات را دیدم و سوختم، خنده‌هایم را خواهی دید، دیدار ما به وقت سوختنت

میثم موسوی ـ ایذه: زندگی قصه تلخ فراوان دارد، دو سه تا کوچه و پس کوچه و اندازه یک عمر بیابان دارد

دل شکسته ـ تهران: چرا دلت گرفته؟ او هم آدم است، اگر دوستت دارم‌هایت را نشنیده گرفت، غصه نخور، یک روز چشمان یک نفر عاشقش می کند و معنی کم محلی را می‌فهمد

شهروز: از کاسبی پرسیدند چگونه در این کوچه پرت و بی‌عابر کسب روزی می کنی؟ گفت: آن خدایی که فرشته مرگش مرا در هر مکانی که باشم می‌یابد، چگونه فرشته روزی‌اش مرا گم خواهد کرد؟!

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (د،ر،ا) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳٦٦۷

۱- جعفر سلمان‌نژاد- آستارا
۲- مرتضی رئوفی‌فر- آمل
۳- مسعود الوانی- تهران

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

۱۷	۱۶	۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
								■									۱
	■					■				■					■		۲
		■			■						■			■			۳
				■								■					۴
			■						■				■				۵
		■						■						■			۶
	■						■			■					■		۷
			■			■					■						۸
■				■								■				■	۹
					■					■			■				۱۰
	■					■			■						■		۱۱
		■						■						■			۱۲
			■				■						■				۱۳
				■								■					۱۴
		■			■						■			■			۱۵
	■					■				■					■		۱۶
								■									۱۷

افقی:

۱ـ ظرفی سفالین که قدما برای تند و تیز کردن آتش آن را به کار می‌بردند ـ نوعی دسر فرنگی ۲ـ دانش خواندن و نوشتن ـ خوب و خوش ـ شبنم ۳ـ عید ویتنامی‌ها ـ فرمان خودرو ـ شهری در ایالت تگزاس ـ خط کش مهندسی ـ جدید ۴ـ معمور، دایر ـ هفتمین سیاره در منظومه شمسی ـ یکه ۵ـ مسکوک نقره ـ پشیمانی ـ شاهانه ـ نوعی تابلوی تبلیغاتی ۶ـ نوعی زغال سنگ ـ از توابع اصفهان ـ در گیلان بجوییدش ـ مصالح سفید ۷ـ شاهزاده فرنگی ـ گمان ـ سیمان قدیم ۸ـ شهری در عراق ـ نویسنده ـ منقار کوتاه ـ رنگ ۹ـ کلک، خامه ـ ضمانت کیفی کالا ـ ایستگاه قطار ۱۰ـ شهری در لیبی ـ راز ـ باکی ـ نوشتن کتاب ۱۱ـ ناگواری ـ حرف فاصله ـ کره اسب زین نشده ۱۲ـ چهره شطرنجی ـ پسر کیومرث ـ جزیره‌ای در جنوب ـ اندک ۱۳ـ چپق فرنگی ـ شعله ـ مرکز موسیقی ـ جدا ۱۴ـ موش خرما ـ بلبشو ـ زبان ۱۵ـ واحد سطح ـ گوشت ترکی ـ مونث ضارب ـ از غلات ـ پذیرفته نشده ۱۶ـ نام دیگرش مازواست ـ غبغب خروس ـ کالبد، پیکر ۱۷ـ گیاهی معطر ـ از دستش همه به عذاب هستند

عمودی:

۱ـ ماهر و مسلط در حرفه یا صنعتی ـ غافلگیری فرنگی ۲ـ برکت یافتن ـ اعتراف کننده ـ میوه سالادی ۳ـ خاک سفالگری ـ مادر ـ تن پوش زمستانی ـ عقب ـ خشکی ۴ـ کارزار ـ وصله کردن لباس ـ خاشاک ـ حیران ۵ـ پیش بینی ـ مردمک چشم ـ اندازه لباس ـ از پهلوانان شاهنامه ای ۶ـ قرمز انگلیسی ـ نشانی ـ حمام ـ پیمودن ۷ـ مجلس نمایندگان روسیه ـ نشان مفعول صریح ـ خود را به بیماری زدن ۸ـ زیارت کنندگان ـ مراقبت در انجام کاری ـ نخاله کنجد ۹ـ شلوار گیلانی ـ برخاستن از بیماری ـ فریاد تحسین ۱۰ـ الکل چوب ـ طریقه، روش ـ وافر، زیاد ۱۱ـ کشوری در اروپا ـ نوعی شیرینی ـ سمی در خون ۱۲ـ ماتیک ـ از سلسله‌های ایرانی ـ زردک ـ قامت ۱۳ـ بازنده شطرنجی ـ جزیره‌ای جنوبی ـ قدرت ـ واحد شیشه ۱۴ـ نخبگان و برگزیدگان انگلیسی ـ چهره ـ معادل چهار لیتر ـ از اجزاء در و پنجره ۱۵ـ به نفع او ـ فریاد زدن ـ نام دیگر تاریخ ایرانی هجری شمسی ـ از چاشنی‌ها ـ حیوان چست و چالاک ۱۶ـ آبزی غول پیکر ـ دزفولی می‌گوید بلند شو، پاشو ـ از توابع استان فارس ۱۷ـ یکی از عجایب هفتگانه ـ بالاترین مقام اداری در شهرستان

حل جدولهای شماره ۳۶۶۷

جنگ، خودکشی تدریجی هر ملت است ●مهرداد مهرین

جدول شرح در متن

حرف (ی، و، ر) چه تعداد است؟

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

زندان مشهور آمریکا – کاشف سیاره نپتون – براق کننده چرم – اجاق برقی – حیوانی باوفا – پوز – پایانه – پیاله قهوه خوری – دانه خوشبو – کادو – کمک کردن – داغان – ظرف لبه دار – دریا سالار – کوبیده شده

حرف مجهول ریاضیات – همسر کنت – وکیل مجلس – اجاق کیک پزی

شیخ نشینی اماراتی – رهبر هند – نت سوم – نوعی باکتری

نوعی شیرینی – مرض – متضاد ارزانی – کوکب – درخت مجنون – اولین برادر جانی

پسوند مانند – شوهر مادر – بوی رطوبت – ضمیری انگلیسی – هر یک از قطعات پنج گانه زمین – نیم صدای گریه

نوعی قرابت – گاوباز – مرکز تبت – پیوند – شور و غوغا

طایفه – برابر

نوعی زیتون – نوزاد سگ – مادر – واحد سطح – پهلوان – اشاره به دور – کتاب داستان

بهار – رکن – جوی خون – پدربزرگ

نوعی سنگ گرانبها – حرف آخر – بندری در مصر – خرچنگ – سنگینی – روکار بنا – راز

خدای درویشان – دینداری – نام قدیم تایلند

ورزش رزمی – زور – تصحیح مطلب – سوبسید – واحد برقی

نوردهنده – ماه شب چهارده – حرف انتخاب – اصل و عصاره هر چیز

فردوس – پول خرد یورو

موش خرما – کنایه از آدم ترشرو و عبوس – عدد ورزشی – از کشیدنی ها

از توابع آذربایجان شرقی

جدول سودوکو ۳۶۷۵

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

	۷					۸		
۲			۵	۳	۱		۹	۶
		۹						۲
			۹					
۸			۶			۳	۷	۱
	۱	۴			۸			
۹				۵		۶		
۵	۸		۴			۲		
							۸	۷

در رابطه با جداول ریاضی ضرورت دارد پاره ای از توضیحات را به عرض برساند: در جدولهای «سودوکو» و «کاکورو» هر چقدر خانه های پر شده کمتری اعلام شود راه حلها افزایش می یابد. بدین صورت که راه حل یک جدول «سودوکو» چند پاسخ پیدا می کند. تنها جدول دارای راه حل منحصر به فرد، جدول «هیداتو» است. در هر صورت پاسخ قابل قبول جداول ریاضی تنها راه حل مورد نظر پدیدآورنده جدولهاست. با تشکر

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

هفت اختلاف در تصویر اسباب بازیها

در اینجا دو تصویر از اسباب بازیهای مختلف می‌بینید که در نگاه اول کاملاً یکسان به نظر می‌رسند اما در میان آنها هفت اختلاف وجود دارد که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید.

پاسخها در صفحه ۶۲

خط‌کش
بومرنگ
پاکت نامه
سوزن
دستکش
قاشق
میخ
چکش
کلاه
هلال ماه
آهنربا
قیافه
شانه

شکلهای پنهان در تصویر خرس و پنگوئن ماهیگیر

این خرس و پنگوئن برای غذای خود مشغول ماهیگیری در قطب هستند. اما در این تصویر زیبا ۱۳ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید. ضمناً برای اینکه بدانید به دنبال چه شکلی می‌بایست بگردید، آنها را به همراه اسامی شان برایتان آورده‌ایم. چنانچه موفق نشدید می‌توانید جواب صحیح را در قسمت پاسخها ملاحظه کنید.

نقطه به نقطه

در اینجا یک سری اعداد می‌بینید که به طور نامرتبی در کنار هم قرار گرفته‌اند. ولی چنانچه این اعداد را به ترتیب از شماره یک تا ۹۹ با خط مستقیم به هم وصل کنید ناگهان یک شکل زیبا در مقابل چشمانتان ظاهر خواهد شد.

مارپیچ طوفان دریا

این قایق در میان امواج و طوفان دریا گیر افتاده و با دیدن فانوس دریایی به طرف ساحل پیش می‌رود. ولی می‌خواهیم طوری قایق را در میان امواج راهنمایی کنید که در مسیر خود به صخره‌های سنگی برخورد نکند و به سلامت به ساحل برسد. پس حواس خودتان را خوب جمع کنید تا موفق بشوید.



انتقام...!

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

– من دنیا رو به پات می‌ریزم. شب و روز کار می‌کنم تا تو به آرزوهات برسی. جز من هیچ کس نمی‌تونه تو رو خوشبخت کنه، باور کن!

این حرف‌ها را "سهیل" شب و روز تحویلم می‌داد. حرف‌هایی که مرا به باغ رویا می‌برد. شش سال قبل با سهیل دوست شدم. دختری دبیرستانی بودم که به او دل دادم و عاشقش شدم. یک دوستی و عشق بی‌ریشه و خیابانی. سهیل چنان از آینده حرف می‌زد و تصویر روشنی ارائه می‌داد که هر کس دیگری هم جای من بود، فریب حرف‌های او را می‌خورد. سه سال از دوستیمان می‌گذشت که از سهیل خواستم تکلیف مرا روشن کند. او می‌گفت حرفی ندارد، اما الان دستش خالی است. می‌گفت به او فرصت بدهم تا پول پس انداز کند و با دست پر به خواستگاری‌ام بیاید. آنقدر ساده لوح بودم که حرف‌هایش را قبول کردم و به انتظارش نشستم. اما بعد از سه سال بهانه آورد که پدر و مادرش دختر دیگری را برایش در نظر گرفته‌اند. سهیل می‌گفت به پدر و مادرش گفته مرا دوست دارد، اما آنها حرف حرف خودشان است. این طوری که سهیل حرف می‌زد، انگار خودش هم بدش نمی‌آمد رشته دوستی ما پاره شود. سهیل از پدرش که مردی خوشنام و صاحب اعتبار در بازار بود می‌ترسید. من که در این شش سال او را همسر خودم می‌دانستم در برابر خواسته‌هایش تسلیم شده بودم. اگر مرا رها می‌کرد و می‌رفت سراغ دیگری، آبرویم می‌رفت. به او گفتم اگر به عهدی که بسته‌ایم وفادار نباشد، نزد پدرش می‌روم و همه چیز را می‌گویم و آبرویش را می‌برم و نمی‌گذارم آب خوش از گلویش پایین برود. آنقدر او را تهدید کردم که مجبور شد با خانواده‌اش به خواستگاری‌ام بیاید. در آن جلسه و جلسات بعدی فهمیدم آن دختر را پدر و مادرش برای او در نظر نگرفته اند، بلکه خودش به او علاقه‌مند شده است. به هر حال من و سهیل پای سفره عقد نشستیم و این بار رسما پیمان زناشویی بستیم، اما افسوس که خیلی زود فهمیدم سهیل هنوز با آن دختر در ارتباط است و او را دوست دارد. یکبار از روی کنجکاوی موبایل سهیل را بررسی کردم و پیامک‌های عاشقانه‌ای را که آن دختر برایش فرستاده بود، دیدم. سهیل اظهار پشیمانی کرد. قول داد که آن دختر را فراموش کند و جز من به هیچ کس دیگری فکر نکند. آنقدر قسم خورد و قول داد که در نهایت قبول کردم چشم روی هم بگذارم و به چیزهای مثبت فکر کنم. چند ماه که گذشت باز هم فهمیدم که سهیل با آن دختر در ارتباط است. خونم به جوش آمد و جریان را برای یکی از برادرانم گفتم و از او خواستم سهیل را گوشمالی بدهد. برادرم سراغ سهیل رفت و نتیجه دعوا و زد و خورد آنها زخمی شدن سهیل و به زندان افتادن برادرم شد. همین بهانه خوبی بود که سهیل تقاضای طلاق بدهد. روزی که ورقه طلاق را امضا کردیم، سهیل با غیظ گفت آن دختر عشق زندگی‌اش است و همین فردا به کوری چشم من او را به عقد خود در خواهد آورد.

***

بعد از جدایی، از مردها متنفر شدم و گوشه نشینی و خلوت را پیشه کردم. در این ماجرا خودم را هم مقصر می‌دانستم. اگر فریب حرف‌های سهیل را نمی‌خوردم و با تهدید مجبورش نمی‌کردم به خواستگاری‌ام بیاید، دچار چنین سرنوشتی نمی‌شدم. افسوس که افسوس خوردن و به گذشته فکر کردن فایده‌ای نداشت. خانواده‌ام می‌گفتند: "اگه ازدواج موفقی داشته باشی، گذشته رو از یاد می‌بری." برای فراموش کردن گذشته شروع به درس خواندن کردم و در کارشناسی ارشد پذیرفته شدم. "پویا" یکی از همکلاسی‌هایم بود. وقتی به خواستگاری‌ام آمد، به او جواب مثبت دادم. پویا خانواده خوبی داشت که از لحاظ مالی حمایتش می‌کردند. او که می‌گفت عاشقانه مرا می‌پرستد، قول داده بود آنقدر خوشبختم کند که گذشته را فراموش کنم. پویا چهار سال از من بزرگتر بود و یک سال قبل از همسرش جدا شده بود. من که آن موقع بیست و شش ساله بودم، به این نیت که زندگی موفقیت آمیزی داشته باشم، بی‌آنکه تحقیق درستی درباره او و علت جدا شدن از همسرش انجام دهم، سخت گیری را کنار گذاشتم و طی یک مراسم ساده و خودمانی به عقدش درآمدم و زندگی‌مان را شروع کردیم. من که به همه مردها بدبین شده بودم، انتظار داشتم پویا با من روراست و شفاف باشد، در حالیکه او اینطور نبود. پویا با دختران همکلاس و همچنین فامیل راحت برخورد می‌کرد، می‌گفت و می‌خندید و به حساسیت‌های من توجهی نشان نمی‌داد. او در جواب اعتراض‌های من، مسخره‌ام می‌کرد و گاهی وقت‌ها دست رویم بلند می‌کرد. تحمل زندگی با او برایم خیلی سخت شده بود. از اینکه بدون سختگیری و پرس و جو درباره گذشته‌اش همسرش شده بودم، پشیمان بودم اما برای پشیمانی دیگر دیر شده بود. اگر از او جدا می‌شدم و مردم می‌فهمیدند، چه می‌گفتند؟ چطور می‌توانستم به اطرافیانم بگویم من خوبم و همه مردها بدند؟! بنابراین تصمیم گرفتم تا آنجایی که می‌توانم بسوزم و بسازم. پویا با زنان و دختران غریبه و آشنا خیلی باز و خودمانی برخورد می‌کرد. بارها به او تذکر داده بودم اما بی‌اعتنا به حساسیت‌های من به رفتارش ادامه می‌داد. سه سال از زندگیمان می‌گذشت که خبر رسید او با یک زن جوان مطلقه ارتباط دارد و او را به عقد موقت خود درآورده است. وقتی به او گفتم از حضور زن دیگری در زندگی‌مان با خبرم، انکار کرد. می‌گفت دروغ است و می‌خواهند مرا نسبت به شوهرم بدبین کنند. پویا به هیچ وجه زیر بار نرفت بنابراین تصمیم گرفتم مدتی او را زیر نظر بگیرم. همین کار را کردم و بالاخره با دست پر با او روبه‌رو شدم. پویا دیگر نتوانست کتمان کند ولی قول داد آن زن مطلقه را که نامش "الیسا" بود، برای همیشه کنار بگذارد. قول او سست بود. این را یک ماه بعد که در یک تعقیب و گریز مچ او و الیسا را در خیابان گرفتم، فهمیدم. همانجا از الیسا خواستم دور پویا را خط بکشد، اما او با پررویی تمام گفت: "شوهرت منو بیشتر از تو دوست داره. پس بهتره خودت رو کنار بکشی تا من و اون راحت با هم زندگی کنیم!" هر دوی آنها را تهدید کردم که اگر به حرفم گوش ندهند، می‌کشمشان. این یک تهدید توخالی بود بنابراین آن را جدی نگرفتند. پویا که حالا با خیال راحت به دیدن الیسا می‌رفت و دیگر نیازی

به مخفی کاری نبود، با خونسردی می گفت: "همینه که هست. می‌خوای بمون می‌خوای طلاق بگیر برو!" برای نجات زندگی‌ام چند بار دیگر پیش الیسا رفتم و به قول معروف با زبان خوش از او خواستم پایش را از زندگی من بیرون بکشد اما الیسا می گفت: "چرا نمی‌خوای قبول کنی که پویا از ازدواج با تو پشیمون شده؟ باور کن فقط به خاطر اینکه توان پرداخت مهریه‌ت رو نداره طلاقت نمیده." از اینکه پویا هم مثل سهیل بی‌وفا و پست از آب در آمده بود، ناراحت بودم. تا کی باید این واقعیت تلخ را پنهان می کردم؟ چرا باید به پای او می‌سوختم و می‌ساختم؟ وسایلم را جمع کردم و چمدان به دست راهی خانه پدرم شدم. وقتی به پویا گفتم طلاق می‌خواهم، از خدا خواسته فورا موافقت کرد. او که منتظر چنین فرصتی بود با پرداخت مهریه‌ام به صورت اقساط موافقت کرد و مرا طلاق داد. این جدایی تاثیر به مراتب بدتری بر روحیه‌ام گذاشت. حتی خانواده‌ام نسبت به من بدبین شده بودند. مادرم می گفت لابد عیب از من است که هر دو شوهرم به طرف زن‌های دیگر کشیده شده‌اند. مادرم می گفت من جاذبه ندارم و نمی‌توانم به شوهرم محبت کنم.

***

سه چهار ماه در لاک خودم فرو رفتم و بعد در صدد انتقام بر آمدم. می‌خواستم از الیسا که حالا به عقد دائم پویا در آمده بود، انتقام بگیرم. با خودم می گفتم اگر زن شیطنت نکند و قاپ مرد را ندزدد، اگر زن به مرد رو ندهد، اگر سنگین و رنگین باشد، هیچ مردی جرات نمی کند او را بازیچه خودش کند و از همه مهمتر به زندگی مشترک خود پشت نمی کند. به همین خاطر تصمیم گرفتم هر طور شده نیشم را به الیسا بزنم. برای انجام این کار هیچ کس جز برادر الیسا به ذهنم نرسید. می‌دانستم الیسا برادری دارد که راننده تاکسی است و در خط مشخصی کار می کند. یکبار که الیسا را تعقیب می کردم تا بدانم کجا زندگی می کند، برادرش را جلوی در خانه الیسا دیدم که داشت با او خداحافظی می کرد. آن روز وقتی برای دیدن الیسا به خانه‌اش رفتم تا التماسش کنم که دست از سر زندگی‌ام بردارد، گفت: "همین داداشم که پیش پای تو از خونه‌م رفت، عاشق زنشه و از زندگیش خیلی راضیه. امکان نداره زنی بتونه "آراد" رو از راه به در کنه، چون زنش از عشق و محبت طوری سیرابش کرده که چشمش دنبال زن دیگه‌ای نیست. اگه شوهرت اومد سراغ من، مقصر خودت بودی، براش کم گذاشتی!"تصمیم گرفتم ضربه‌ای محکم به خانواده الیسا بزنم و زندگی برادرش را بهم بریزم. خودم را سر راه آراد قرار دادم. به عنوان مسافر سوار ماشینش شدم و سر درد دل را باز کردم. از زندگی گذشته‌ام گفتم و اینکه از مردها بدم می آید. به او گفتم که مردها خیلی ضعف دارند. خیلی‌هایشان بی‌اراده‌اند و تا یک زن بیوه یا مطلقه را می‌بینند خودشان را می‌بازند. آراد در سکوت کامل به حرف‌هایم گوش داد، اما بعد از چند دقیقه انگار که به او برخورده باشد، گفت: "همه مردا که مثل هم نیستن." در حالیکه از شیشه شلوغی خیابان را نگاه می کردم گفتم: "آره، اما از هر صدتاشون یکی‌شون خوبه." آراد از توی آینه نگاهم کرد، ابرو بالا انداخت و گفت: "نه، به نظر من از هر صدتاشون یکیشون بده." این اختلاف نظر و بحث و جدل به نفع من بود و زودتر مرا به مقصود می‌رساند. انگار غیرتی شده بود و می‌خواست به من ثابت کند که حداقل او مرد خوبی است. از همین نقطه ضعف او استفاده کردم و دفعه بعد که باز هم ظاهرا به طور اتفاقی و به عنوان مسافر سوار ماشینش شدم، نرمتر با او بحث کردم و نتیجه این شد که این ارتباط ادامه پیدا کرد. آراد که فهمیده بود من مطلقه هستم و از دو ازدواج قبلی‌ام خاطره تلخی دارم، پیشنهاد داد: "حاضرم تو رو به عقد موقت خودم دربیارم تا ثابت کنم مثل مردای دیگه نیستم." بلافاصله پذیرفتم و وانمود کردم او را به عنوان یک مرد خوب قبول دارم. سه روز، آری فقط سه روز بعد از عقد موقتمان به زن اولش اطلاع دادم که شوهرش مرا پنهانی عقد کرده است. باور نمی کرد. حالش خیلی بد شد. انتظار داشتم عکس العمل تندی نشان دهد و آبروریزی راه بیندازد، اما او از من خواست سکوت کنم و صدایش را در نیاورم. زن آراد گفت: "تو رو خدا پیش کسی حرفی نزن. نمی‌خوام این خبر به گوش کسی برسه. نمی‌خوام پیش این و اون سکه یه پول بشم. همه فکر می کنن من و آراد خوشبخت‌ترین زن و شوهر دنیاییم." تعجب کردم. او حاضر بود کوتاه بیاید ولی آبرویش نرود. یک ساعت بعد از اینکه خبر عقدمان را به گوش همسر آراد رساندم، آراد تماس گرفت و با عصبانیت گفت: "چرا این کار رو کردی؟ فقط دلیلش رو می‌خوام بدونم!" ماجرای خواهرش را و اینکه چطور قاپ شوهرم را دزدیده بود برایش گفتم. به او گفتم که به تلافی خواستم زندگی او را بهم بریزم تا خبرش به گوش الیسا برسد و دلم کمی خنک شود. آن روز با موبایل الیسا هم تماس گرفتم و به او گفتم که چگونه توانستم دل برادرش را همانی که ادعا می کرد هیچ زنی نمی‌تواند از راه به درش کند، به دست آوردم!

***

من همان روز از زندگی آراد بیرون رفتم اما چند ماه بعد آراد تماس گرفت و گفت که زندگی‌اش بعد از کاری که من کردم دچار آشوب عجیبی شده و همسرش که نتوانسته بود خیانت شوهرش را ببخشد تقاضای طلاق داده بود. آراد هم که نتوانسته بود همسرش را به ادامه زندگی راضی کند، به طلاق توافقی رضایت داده بود. آراد در مورد کاری که الیسا با زندگی‌ام کرده بود، حق را به من می‌داد اما می‌گفت: "من گناهی نداشتم. تو نباید زندگی من رو بهم می‌ریختی!" آراد آن روز مرا به خدا واگذار و تلفن را قطع کرد. من زندگی آراد و همسرش را خوب بهم زدم. نمی‌خواستم بدی را با بدی جواب بدهم، اما چاره‌ای جز این نداشتم... گرچه خودم هم روز خوش ندارم.

یک لحظه تفکر می تواند جلوی یک عمر پشیمانی را بگیرد • لائوتسه

ادامه از صفحه ۲۱

حاج غلامرضا یزدجردی، ...

مدرسه‌سازی و خدمت به آموزش و پرورش

فعالیت‌های خیریه مرحوم یزدجردی در حوزه مدرسه‌سازی نیز زبانزد است. از جمله این موارد می‌توان اشاره کرد به:

۱ـ احداث آموزشگاه استثنایی سوم شعبان مشهد (شماره یک)
۲ـ جشنواره مدرسه‌سازان آموزش و پرورش استثنایی خراسان
۳ـ مشارکت در احداث خوابگاه آموزشگاه شبانه‌روزی سوم شعبان (شماره۵: تقوا)
۴ـ کمک به دانش‌آموزان دبیرستان شهید رجایی منطقه ۱۹ تهران
۵ـ کمک به دانش‌آموزان کم‌بضاعت منطقه ساوجبلاغ

دستگیری از مستمندان و خدمات عام المنفعه

حاج غلامرضا یزجردی، جهت سامان دادن به فعالیت‌های اجتماعی و کمک به نیازمندان واقعی مدرسه‌ای را بنام خودش در سال ۱۳۷۰ بنا کرد. کمک‌های بلاعوض شخص ایشان به نیازمندان و امور خیریه مختلف از قبیل کمک به خانواده‌های بی‌سرپرست، پرداخت هزینه‌های تحصیلی دانش‌آموزان بی‌بضاعت و بی‌سرپرست، کمک به مراکز درمانی و نگهداری معلولان، کمک به معلولان و بیماران کلیوی، کمک به مناطق زلزله‌زده و زلزله‌زدگان موسسات مذهبی مانند مساجد و حسینیه‌ها، درمانگاه‌ها، تعمیر منازل مستمندان، تأمین هزینه ازدواج جوانان و ... از جمله فعالیت‌های این موسسه است.

خدمات و فعالیت‌های بهداشتی و درمانی

۱ـ نقش مهم در راه‌اندازی مرکز جراحی محدود خیریه وردآورد
۲ـ احداث غسالخانه در روستای اسلام‌آباد قلی‌تپه
۳ـ کمک به بیماران سرطانی و کلیوی
۴ـ تجهیز درمانگاه حضرت امام صادق(ع) در مشهد.

سرمایه گذاری برای کتابت بزرگترین قرآن خطی

حاج غلامرضا یزدجردی از ایام جوانی مثل خیلی از مسلمانان علاقه خاصی به قرآن داشت. همیشه آرزو داشت که به قرآن خدمتی کرده باشد. ایشان از اوان کودکی با قرآن آشنا شده و عمر خود را در راه ترویج شعائر دینی و خدمت به محرومان و مستمندان صرف کرد. ملاقات ایشان با استاد شادروان مرحوم محمود طلادار (طلایی) آرزوی حاج‌غلامرضا را عملی کرد و «قرآن یزدجردی» زینت‌بخش بزرگترین کتابخانه ایران و آسیا (کتابخانه ملی ایران) شد.

گفت‌وگو با امین الله رشیدی

به خاطر شغلم دو دهه از رادیو دور شدم

مقدمه: امین‌الله رشیدی متولد کاشان و هنرآموخته‌ی هنرستان موسیقی تهران است و نزد اساتیدی چون موسی خان معروفی و دکتر مهدی فروغ تعلیم دیده است و از سال ۱۳۲۷ خوانندگی را در رادیو آغاز کرد و با نوازندگانی چون حبیب الله بدیعی، پرویز یاحقی، همایون خرم، عباس شاپوری، انوشیروان روحانی و جهانگیر ملک همکاری داشته است. او علاوه بر آهنگسازی و خوانندگی دستی در شاعری و نویسندگی نیز دارد. تاکنون ۷ آلبوم و ۲ کتاب از او به جا مانده است. همچنین استاد رشیدی یکی از طراحان بنام قالی ایران نیزهستند. با این چهره پیشکسوت موسیقی که یکی دوساعتی میهمان مجله بود خاطراتش را مرور کردیم.

گفت‌وگو: زمرد زرکش
عکس: علی کیانی موحد



***از چه زمانی و چگونه وارد دنیای موسیقی شدید؟**

در سال ۱۳۲۶ زمانی که تازه از کاشان به تهران آمده بودم، اعلانی در روزنامه‌ی اطلاعات چاپ شد که هنرجوی ساز و آواز برای کلاس‌های شبانه می‌پذیرفت و من به این طریق به دنیای ساز و آواز راه پیدا کردم. از سال ۱۳۲۷ و بعد از حدود ۲ سال شاگردی در هنرستان موسیقی به رادیو راه یافتم و موسی خان معروفی که صدای من را از کلاس بغلی شنیده و پسندیده بود، تصنیف رنج جدایی را که ساخته خودش بود و با شعر دکتر محمدعلی مشایخ به من داد و مرا به رادیو معرفی کرد. تا سال ۱۳۴۸، حدود ۷۰ آهنگ از رادیو خواندم، در کل تا به حال حدود ۱۲۰ آهنگ ساخته و خوانده‌ام. آن موقع تهران شهر کوچکی بود و وقتی من و همکلاسانم آقایان **مشروطه، **معنوی** و **حسن گل نراقی** وقتی از کلاس بیرون می‌آمدیم تا به منزل برسیم تمرین آواز می‌کردیم. درباره آقای گل نراقی یک خاطره جالب تعریف کنم. حسن گل نراقی یک ترانه خواند به نام مرا ببوس که شهرت زیادی یافت و به خاطر شایعه‌ای بیشتر شهرت یافت. داستان از این قرار بود که بعد از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ افسران حزب توده قرار بود اعدام شوند و یکی از این افراد شب آخر این شعر را می‌گوید و مردم که بعد از کودتا تشنه این افکار بودند این آهنگ را زمزمه می‌کردند. شهرت این آهنگ به خاطر این شایعه بود. اولین آلبومم به نام عطر گیسو در سال ۱۳۷۸ و آخرین آلبومم به نام شیرین‌تر از شیرین منتشر شده است و آلبوم زمستان در آینده نزدیک انتشار خواهد یافت. از سال ۱۳۴۸ هم که از رادیو استعفاداده‌ام حدود ۵۰ آهنگ ساخته‌ام که اجرا نشده است. این آهنگ‌ها بر روی اشعار بهترین شاعران معاصر چون مهدی اخوان ثالث، فریدون مشیری، منوچهر آتشی، حسین منزوی ساخته شده که البته هنوز اجرا نشده است، چون در کشور ما متولی موسیقی معلوم نیست و من بارها از متولیان رسمی موسیقی کشور خواسته‌ام تا به من امکانات بدهند، ارکستر در اختیارم قرار دهند که تعدادی از آهنگ‌ها را خودم اجرا کنم و تعدادی از آنها را به خوانندگان جوان که آهنگ‌های خوب ندارند، بدهم تا اجرا کنند.

***از چه زمان متوجه علاقه خود به موسیقی و ادبیات شدید؟**

**من در کاشان که بودم شبی در پشت بام بعد از نیمه شب صدای مرغی به گوشم خورد، صدای مرغ حق، این مرغ را کسی ندیده و فقط صدای آن شنیده می‌شود و آنقدر حق حق می‌کند تا گلوی نازکش مجروح می‌شود و چند قطره خون سرازیر شده و جان به جان آفرین تسلیم می‌کند. من در ۱۵ سالگی شعر و آهنگی برای مرغ حق ساختم. ناله مرغ حق دوشم دل پر خون کرد، چهره زرد از اشک خونین گلگون کرد، همچو منش ز جدایی‌ها زاری‌ها بود، از سر شب تا صبحش بیداری‌ها بود

*** سال‌های ۱۳۴۸ تا ۱۳۷۲ چه می‌کردید؟**

**در سال ۱۳۴۸ من از دفتریاری به سردفتری ارتقاء پیدا کردم و دوستان شیر پاک خورده به وزیر دادگستری و معاون ثبت اسناد نامه نوشتند که چه نشسته‌اید که یک خواننده سردفتر شده است و دفترخانه من بسته شد و از من خواستند بین کار دفترخانه و خوانندگی در رادیو یکی را انتخاب کنم و من که زندگی‌ام از راه سردفتری می‌گذشت، از رادیو استعفادادم. اما یک هنرمند نمی‌تواند از هنر دور باشد و در فاصله سال‌های ۱۳۴۸ تا ۱۳۷۲، ۵۰ آهنگ ساختم که تاکنون اجرا نشده و از سال ۱۳۷۲ هفت آلبوم منتشر کردم و سال گذشته هم کنسرتی در فرهنگسرای نیاوران با همخوانی دخترم افسانه اجرا کردم. من ۲ فرزند دارم، افسانه و صباح، زمانی که همسرم باردار بود از ذهن و قلبم گذشت که صاحب دختری خواهم شد و آهنگی ساختم و وقتی آهنگم را برای آقای تورج نگهبان زمزمه کردم، ایشان برای آهنگم شعر ساخت و ترانه افسانه شکل گرفت. در روزنامه اطلاعات داستانی از زندگی حسن صباح به نام شاهین سفید نوشته شد و من تحت تأثیر کارهای خارق العاده حسن صباح علیه دولت وقت نام پسرم را صباح گذاشتم و فرزندانم هر دو ذوق موسیقی دارند.

***نظرتان درباره موسیقی امروز چیست؟**

**ما در زمانه‌ای زندگی می‌کنیم که به قول فرهاد فخرالدینی، خلاقیت در موسیقی مرده است، من تنها کسی هستم که از دهه‌های ۳۰ و ۴۰ که اوج موسیقی و ادبیات بوده، باقی مانده‌ام و دوستانم همه به دیار باقی شتافتند. یکی از دلایل ماندگاری کارهای قدیمی این است که اسپانسر آهنگ‌های آن دو دهه

در دهه ۳۰ و ۴۰ سه کودتای هنری در رادیو رخ داد، در اواسط دهه‌ی ۳۰ متولیان رادیو به این نتیجه رسیدند که مردم دیگر آواز نمی‌خواهند و متولیان امور تصنیف خوان می‌خواستند، در این دوره اکبر گلپایگانی ظهور کرد




آهنگساز خواننده

مطلبی از امین‌الله رشیدی درباره ترانه دریا که اول دیماه سال ۱۳۴۰ در مجله اطلاعات هفتگی چاپ شده بود

رادیـو و تلویزیون بود. الان هم رادیو و تلویزیون باید ایـن کار را بکنند، اما متأسـفانه توجهی به موسیقی نمی‌شود .

این شعر وصف حال ماست:

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت
و آهنگ باز گشت ز راه حجاز کرد

***در زمانه‌ای که موسیقی ما دچار آشفتگی ست، چرا باید کسی که دستش پر است، او را رها کنند.**

**برای روشـن شدن اذهان مردم باید نکته‌ای را بگویم. از ۲۰ سـال گذشته مد شده دیوان شاعران بزرگ یا شاعران معاصر را می‌گذارند و از روی شعرها آهنگ می‌سـازند. این آهنگ سـازی نیست، ضربی خوانی اسـت. آهنگ سـازی واقعی این است که اول آهنگ را می‌سـازند بعد با شـاعر یا ترانه سرا تماس می‌گیرند و از او می‌خواهند که شعر بگوید. در واقع یا آهنگ را برای او زمزمه می‌کنند یا می‌نوازند تا شاعر بر حسب تأثیری که از آهنگ گرفته کلمات مناسب را روی آن پیاده کند، این آهنگ سازی است. آهنگ سازی، علمی اسـت که در مدرسه آموختنی نیست. اکثر تحصیل کرده‌های موسیقی ما چه در ایران و چه در خارج اسـاس آهنگ سـازی را یاد گرفته‌اند، اما آهنگسـازی بیرون نیامده که مانند گذشته ماندگار باشد، این افراد فقط تنظیم کننده‌اند من خودم طبیعی ارکستراسیون می‌دانستم، ارکستراسیون یعنی تنظیم آهنگ‌های ساخته شده به سازهای مختلف، به همین علت است که امروزه چیزی در ذهن مردم باقی نمانده است.

***آینده موسیقی را چگونه می‌بینید؟**

**اگـر با ایـن روش پیش برویـم چیزی باقی نمی‌مانـد. امـروزه روزی ده‌ها خواننده و آهنگسـاز ظهور می‌کنند اما ۹۵ درصد آهنگ‌ها در ذهن کسـی باقی نمی‌ماند و اگر ریتم و سـر و صدا را از آن بگیریم نه شـعر می‌ماند نه آهنگ. زمانی که ما می‌خواندیم فقط یک کانال بود و همه مردم آهنگ‌های پخش شده را زمزمه می‌کردند، در حال حاضر این همه شـاعر و ترانه سرا با چه مجوزی می‌آیند؟ ما شورای موسیقی نداریم، در زمان ما دو کانال خصوصی به نام رادیو نیرو هوایی و رادیو ژاندارمری وجود داشت که آزاد بود و امتحان ورودی نداشت، شوخی سر زبان‌ها افتاده بود که مأموری دم در این رادیوها ایستاده و هر کس که رد می‌شود را می‌گیرد و می‌گوید یک آهنگ بخوان، الان هم چنین شـده است، سلیقه و ذوق نسل جوان ایرانی با شـنیدن این گونه موسـیقی‌ها و اشـعار در معرض تخریب کامل قرار دارد.

***نظرتان درباره موسیقی سنتی چیست؟**

**موسیقی به سه دسته سنتی، پاپ و رپ و محلی تقسـیم می‌شود، اگر به موسیقی سنتی دلخوش باشیم درجا زدن است و به نوعی تکرار مکررات است و ما را به جایی نمی‌رسـاند، ما باید سعی کنیم تغییر و تحولی در آن ایجاد کنیم، زمانی که من در هنرستان موسیقی درس می‌خوانـدم وقتی از کلاس بیـرون می‌آمدم آموخته‌هایـم مراقانع نمی‌کرد و فکر می‌کردم خودم باید کاری انجام دهم و علت اینکه بعضی از آهنگ‌ها و ترانه‌ها ماندگار شده است نوآوری در آنهاست، باید تحولی تدریجی در موسیقی وجود داشته باشد .

***و موسیقی پاپ و رپ؟**

**این نوع موسـیقی از زمان قدیم وجود داشته و تازگی ندارد. در دهه ۳۰ و ۴۰ به این نوع موسـیقی، موسـیقی جاز یا شـاد گفته می‌شد و آقایان اسکویی و عطاءالله خرم از جمله آهنگسـازان این نوع موسیقی بودند. من موسیقی پاپ را هم دوست دارم اما باید در آن نوآوری وجود داشـته باشد که ریشه در موسیقی سـنتی دارد، اگر ریشه نداشـته باشد منجر می‌شود به موسـیقی پاپ امروز. نکته حائز اهمیت این اسـت که وقتی سیاسـت در هنر دخالت می‌کند نتیجه‌اش چنین می‌شـود. هنرمند باید آزاد باشد، کار دستوری و سفارشی تاریخ مصرف دارد.

***درباره ترانه دریا بگویید...**

**تاریخ شـناخته شـده و مدون موسیقی بیش از ۱۵۰ سـال نیسـت، از اواخر دوره‌ی قاجار تاکنون هیچ آهنگسـازی به فکرش نرسـیده است که راجع به سـوژه ژرف، جالب و جذاب دریا آهنگ بسـازد و من کویرنشـین تنها کسی هستم که برای دریا آهنگ ساخته‌ام. تا سال ۱۳۳۰ من دریا را ندیده بودم. در این سال با چند تن از دوستان به شمال رفتیم زمانی که در راه بودیم رعد و برق و باران و طوفان شـدیدی شـد و وقتی به کنار دریا رسیدیم، طوفان فرو نشسته و باران قطع شده بود و ماه جلوه گری می‌کرد و من تحت تأثیر مظاهر طبیعت شعر و آهنگی به نام دریا ساختم، آه آه موجی هسـتم پر هیجان، بر روی دریای زمان... گامی بسپرم، شاید ره برم، از بین طوفان بر ساحل... که آنجا باشد دل، از درد و رنج دنیا به امان

***شنیده‌ایم کتاب سومتان هنوز منتشر نشده...**

**من تا به حال سـه کتاب منتشر کرده‌ام، اولین کتابم به نام از "کاشـان تـا کاناری" و کتاب دومم به "نام عطر گیسـو (خاطره‌ها و نغمه‌ها) در سال ۱۳۸۱ منتشـر شد و کتاب سـومم "ایران در رهگذر زمان" را در سـال ۱۳۸۴ به وزارت ارشـاد تحویل دادم که تاکنـون مجوزی برای آن به من داده نشـده و در دو سـال گذشته وزیر محترم ارشـاد آقای جنتی دو بار دستور دادند مجوز را بدهند که وقعی به دستور ایشان نهاده نشد و من ناچار شدم پس از ده سال کتابم را در اینترنت بگذارم.

***آیا به مرگ فکر می‌کنید؟**

**مـرگ برای همه محتوم اسـت و گریزی از آن نیسـت و باید آن را قبول کرد. عرفا و دانشمندان نظرات گوناگونی درباره مرگ دارند، به نظر من مرگ مرحلـه‌ای از زندگی اسـت که به قول خیـام دم را باید غنیمت شمرد، راز خلقت بر آدمیان پوشیده است.

حدیث از مطرب و می‌گو و راز از دهر کمتر جو
که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را

شخصیت هر کسی از اعتقاد او معلوم می شود
●ملاصدرا

مهدی قنبر

یادداشتی بر سریال کیمیا

وقتی همه چیز فدای "صد" می‌شود



پس از گذشت چند هفته از پخش سریال "کیمیا" که قرار است در صد قسمت برای بینندگان پخش شود، این سؤال در ذهنمان ایجاد می‌شود که به راستی این سریال در صد قسمت چه حرفی برای مخاطب دارد؟ چه داستان عاطفی را روایت می‌کند؟ می‌خواهد چه نکته تاریخی جدیدی را به مخاطب یادآوری کند که تاکنون در قالب سریال‌های کمتر از صد قسمت زده و یا گفته نشده است؟

پیش از پخش و دوران تولید سریال "کیمیا" صحبت‌ها و اخبار حاکی از این بود که قرار است سریالی در صد قسمت پخش شود. سازندگان این سریال نیز در هر محفلی از این نکته و کثرت بازیگران سخن به میان می‌آوردند و برای ساخت چنین سریالی به خود می‌بالیدند. همچنین از توانایی گروه برای ساخت سریالی در صد قسمت سخن می‌گفتند و آن را با سریال‌های مشابهی که با این ویژگی در دنیا ساخته شده بودند، مقایسه می‌کردند. هر جا از این سریال صحبت می‌شد و یا با عوامل آن صحبت می‌شد همگان بر کلمه "صد" تأکید می‌کردند؛ اما ساختن سریالی در صد قسمت به جز تعداد قسمت‌هایش باید در محتوا نیز گنجایش و کشش داشته باشد؛ زیرا امروز بسیاری از سریال‌های سی و چند قسمتی ما حتی قابلیت بیان و بازگویی محتوایی در ۱۵ قسمت را نیز ندارند ولی سازندگان با افزودن سکانس‌های اضافه و ورود شخصیت‌های زائد داستان را طولانی می‌کنند و در نهایت نیز مخاطب سرخورده می‌شود و دیگر داستان را پیگیری نمی‌کند. به این ترتیب اهداف و نکات در نظر گرفته شده گروه بدون شنونده و مخاطب باقی می‌ماند و فیلمساز تنها و صرفاً از سر تکلیف حرف‌هایش را می‌زد. حرف‌هایی که نه شنیده و نه دیده می‌شد. البته هزینه‌ای هم از جیب دولت و ملت صرف می‌شد اما دریغ از تأثیری که در پی می‌داشت .

روایت فراموش شده کیمیا

در خلاصه داستان این فیلم آمده که کیمیا یک سریال تاریخی است که به زمان انقلاب و جنگ تحمیلی و حمله عراق به خرمشهر می‌پردازد؛ اما با گذشت چند قسمت از این سریال و روایتی از داستان کاپیتولاسیون و نیز رخدادهای حاکم بر آن سال‌ها و مبارزات انقلابی، چاپ اعلامیه انقلابیون، تعقیب و گریز، دستگیری‌ها، برخورد مأموران ساواک را با مردم می‌بینیم. همچنین پدری نظامی را می‌بینیم که به دلیل علاقه به خانواده در دوراهی کار و خانواده‌اش گیر کرده. گویا این پدر هم با سیستم بیمار نظامی کشور دست به گریبان است. این پدر، دختری به نام کیمیا دارد که به دلیل علاقه و حس کنجکاوی‌اش وارد داستان مبارزات می‌شود و بی‌شک هنگامی که جنگ به خرمشهر می‌رسد هم چهره تأثیرگذاری خواهد شد. همه این روایت‌ها را به بهترین شکل در فیلم‌ها و سریال‌هایی که در زمینه انقلاب و جنگ تحمیلی ساخته شده است بارها دیده‌ایم؛ پس این سریال به لحاظ تاریخی چیزی بیشتر و متفاوت‌تر از داستان‌هایی که تاکنون گفته شده و موفق هم بوده‌اند به مخاطب نمی‌دهد. کارگردان هم قرار نیست جنبه‌های تاریکی از تاریخ را برایمان بازگو کند یا حداقل نگاه خودش را از یک واقعه تاریخی بگوید، چرا که اساساً کارگردان نگاه تاریخی ندارد.

همه چیز فدای، صد قسمتی شدن

سرعت روایت‌های مختلف داستان و وقایع سریال بسیار کند و کش‌دار پیش می‌روند. بی‌شک این طولانی و کش‌دار بودن به منظور معرفی شخصیت‌های داستان نیست زیرا اساساً نه کیمیا و نه خانواده فرخ پارسا که اصلی‌ترین چهره‌های این سریال هستند، هیچ کدام شخصیت پیچیده‌ای ندارند که سریال بخواهد با طولانی کردن داستان شخصیت آن‌ها را برای مخاطب جا بیندازد. از سوی دیگر این سریال هم در ابتدای داستان، هیچ قصه فرعی ندارد که بخواهد هم‌عرض قصه اصلی پیش برود و شخصیت‌های آنها را به مخاطب معرفی کند؛ زیرا در قسمت‌های آغازین این سریال چند چهره کلیدی و تأثیرگذار در زندگی شخصی فرخ وجود داشتند که همگی آنها در بخش اول داستان و تا پیش از سفر فرخ به تهران از داستان خارج شدند. پس علت این مطول بودن و کش‌دار بودن چیست؟ هیچ اتفاقی در طول هر قسمت این سریال رخ نمی‌دهد تا مخاطب را پای سریال بنشاند. اتفاق بخش‌های اول زندگی فرخ هم که بیش از ۱۰ قسمت به طول انجامید، چیزی جز سفر اجباری فرخ به تهران را مطرح نکرده است. این اتفاقی است که در طول سریال درباره بقیه داستان‌های با ربط و بی‌ربط سریال نیز رخ خواهد داد. از این رو این طولانی بودن خواست و نیاز فیلمنامه نبوده است بلکه به نظر می‌رسد که این نیاز فیلم‌ساز و سازندگان اثر بوده است تا به این ترتیب نظر مدیران تلویزیون را برای گرفتن بودجه‌ای مناسب جلب کرده و هدفی را که خودشان از آن یاد می‌کنند یعنی ساخت سریالی صد قسمتی را به هر شکلی محقق سازند؛ اما در این میان اساساً خواست مخاطب را که همان دیدن سریالی در خور شأنش است، نادیده گرفته‌اند.

بازیگر و ژانر تاریخی اثر فاخر خارج نمی‌شود

سازندگان برای ساخت چنین مجموعه‌ای دو سال زمان صرف کردند بدون توجه به اینکه اگر قرار باشد تمام زوایای یک مجموعه تاریخی در نظر گرفته شود باید همه ابعاد و اجزای تشکیل دهنده و بخش‌های آن نیز به یک اندازه مورد توجه قرار گیرد. در وهله اول باید فیلمنامه و شخصیت‌پردازی‌ها چفت و بست محکمی داشته باشد. بر اساس شنیده‌ها و دانش شفاهی نمی‌توان سریالی با موضوع تاریخ معاصر ساخت و بعد داعیه ساخت سریال تاریخی داشت. از سوی دیگر اگر قرار باشد به جز تحقیق درباره جنبه‌های تاریخی اثر، فیلمنامه‌ای درخور و بازی‌های قابل قبول نیز داشته باشیم، پروسه ساخت و تحقیق این سریال بیش از دو سال به طول می‌انجامید. اگر سریالی حتی تاریخی در ظرف زمانی و مکانی‌اش درست شکل گرفته باشد و نیز در قالب و چارچوبی درست روایت و داستان‌پردازی شود، همچنین بازی‌های درست و فیلمنامه‌ای با تحقیق کامل و مکتوب و نه بر اساس شنیده‌ها و دانش در حد دوران متوسطه نوشته شود، بی‌شک اگر در ۱۳ قسمت هم به مخاطب ارائه می‌شد اثر فاخر و ماندگار خواهد شد.

همه فجایع بشری از بی ایمانی ناشی می شود

هربرت اسپنسر

ابتلا به ام.اس دلیل دوری سیاوش

مهدی فلاح صابر



آخرین عکس سیاوش حکمت شعار که پدرش از طریق تلگرام برای ما ارسال کرد

سیاوش حکمت شعار بازیگری را با فیلم سینمایی "بچه‌های بد" ساخته علیرضا داوودنژاد آغاز کرد. او که از دوران نوجوانی با رضا داوودنژاد دوستی دیرینه داشت در رفت آمد با خانواده این کارگردان، به خاطر اندام مناسب، چهره و فیزیک خاص، توسط علیرضا داوودنژاد برای بازی در این فیلم انتخاب شد پس از آن در یک اپیزود از سریال "باران عشق" ساخته احمد امینی و درام سینمایی "غیر منتظره" محمدهادی کریمی به ایفای نقش پرداخت. سیاوش حکمت شعار در برهه‌ای از زمان بنا بود در سریال "سفر سبز" محمدحسین لطیفی هم نقش اصلی را بازی کند و محمدرضا شریفی نیا در این باره با او صحبت کرده بود و توافقات لازم هم حاصل شده بود، اما استقرار گروه تولید در آلمان و دردسرهای دریافت ویزا موجب شد سیاوش به موقع به فیلمبرداری نرسد و در نهایت پارسا پیروزفر که آن موقع ۳۰ ساله بود با گریم، نقش جوانی ۲۰ ساله را بازی کند! پس از آن سیاوش به ناگاه از عرصه سینما و تلویزیون دور افتاد و همین باعث شکل گیری شایعات مختلفی درباره او شد. شایعاتی که از مهاجرت گرفته تا درگیری در اعتیاد را شامل می‌شد. با این حال **پیگیری ما حکایت از آن دارد که این بازیگر جوان سال‌هاست به دلیل ابتلا به بیماری ام.اس در بستر بیماری است و در این مدت فقط خانواده و دوستان نزدیک در کنارش هستند و به او سر می‌زنند.**

سال ۸۰ بود که بیماری‌اش آغاز شد

منوچهر حکمت شعار پدر سیاوش که در همه این سال‌ها بار اصلی مراقبت از فرزند را بر عهده داشته درباره سابقه بیماری فرزندش می گوید: **در سال ۱۳۸۰ بود که سیاوش از منزل رضا داوودنژاد چند مرتبه با من تماس گرفت و خبر داد که حالش زیاد خوب نیست. با نگرانی به آنجا رفتم و در جلوی مجتمع، سیاوش را بسیار بیحال دیدم** و بلافاصله او را به بیمارستان رساندم. سرگیجه و سردرد شدیدی داشت و قدرت تکلمش ضعیف شده بود. پزشکان پس از انجام معاینات و آزمایشات متعدد اعلام کردند که سیاوش به بیماری ام.اس دچار شده است. متاسفانه پس از آن سیاوش در مدت دو ماه قدرت حرکتی تمام اعضای بدنش را از دست داد و قادر به انجام هیچ کاری نبود و حتی انگشتش را هم نمی توانست تکان دهد. تنها کاری که از دست ما بر می آمد انجام دوره‌های درمان مطابق با دستورات پزشکان بود که این دوره‌های درمانی تا امروز ادامه داشته که البته فقط تا حدودی موثر بوده است.

گلزار هم تلفنی جویای احوالش بود

منوچهر حکمت شعار می افزاید: **اوایل بیماری هنرمندانی چون بهزاد فراهانی، محمدرضا فروتن، رضا داوودنژاد و شقایق فراهانی از او عیادت می کردند و بهنوش بختیاری و محمدرضا گلزار هم تلفنی جویای احوال او بودند، ولی اینها فقط در آن مقطع بود و پس از آن دیگر کسی سراغی از سیاوش نگرفت.** البته رضا داوودنژاد تا قبل از بیماری خودشان با فرزندم در تماس بود اما از آن به بعد ایشان هم به دلیل مشکلات پیش آمده برای خودش نتوانست به عیادت سیاوش بیاید.

او در ادامه با اشاره به هزینه‌های سنگین درمان سیاوش بیان می دارد: هزینه ماهیانه درمان و فیزیوتراپی چیزی حدود ۳ میلیون تومان است که با در نظر گرفتن هزینه‌های جانبی شامل رفت و آمد و رژیم غذایی خاص حتی تا ۵ میلیون تومان هم می رسد. با اینکه سیاوش بیمه است ولی بیمه تمام هزینه‌ها را پوشش نمی دهد و قسمت عمده آن را باید خودمان پرداخت کنیم. در این یک دهه و نیمی که سیاوش بیمار است نه تنها هیچ کمکی شامل حالمان نشد که حتی یک بار هم نشد برای دلخوشی فرزندمان یکی از این دهها مدیر به عیادتش بیایند. **سیاوش هم اکنون با واکر هم به سختی قادر به حرکت است و یکی از پاهایش تحرکی ندارد. هنوز هم به یاد گذشته و بازی‌هایش در فیلم‌هاست و امید دارد که بهبودی خود را باز یافته و فعالیتش را در این عرصه از سر بگیرد.**

افشای دلیل اصلی توقیف تولید سریال "امام حسین(ع)"

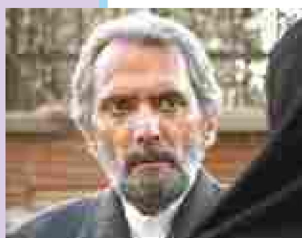
در ابتدای دهه هشتاد، شهریار بحرانی کارگردانی که بیش از هر چیز به خاطر ساخت "ملک سلیمان" شناخته می‌شود تصمیم به تولید اثری عاشورایی گرفت؛ فیلم-سریالی با نام "امام حسین(ع)" که بعدتر "ثارا.." نامیده شد. با بودجه‌ای یک میلیاردی در ۱۳۸۱ در لوکیشن‌هایی حوالی یزد کلید خورد. با این حال تنها بعد از گذشت ۴ ماه از آغاز فیلمبرداری و در شرایطی که حدود ۱۰۰ دقیقه مفید هم فیلم گرفته شده بود، به دلایلی نامعلوم پروژه تعطیل شد.

و حالا سیزده سال بعد از توقیف آن سریال به سراغ فرخ نعمتی رفتیم؛ بازیگری که در چهار ماه فیلمبرداری پروژه حضوری مستمر در گروه تولید داشت و بخش عمده سکانس‌هایش گرفته شد و با او گفت و گو کردیم تا از حال و هوای کار و دلایل توقیف بپرسیم.

تعطیلی ضربه روحی وارد کرد

فرخ نعمتی می گوید: آنقدر درگیر نقش و حال و هوای فیلمنامه شده بودم که تعطیلی ناگهانی کار ضربه روحی عظیمی به من وارد کرد و همین باعث شد مدت‌ها پیشنهادات بازیگری را رد می کردم تا اینکه برای سریال "مختارنامه" با پیشنهاد داوود میرباقری مواجه شدم و سعی کردم بخشی از آن آسیب دیدگی روحی را از طریق بازی در این کار ترمیم کنم.

فرخ نعمتی با اشاره به اینکه بر خلاف شایعات مبتنی بر مخالفت علما با این سریال ماجرای توقیف در جای دیگر ریشه داشته، می گوید: یادم می آید چند سال قبل و به هنگام برگزاری مراسم سالگرد وفات آیت‌ا.. طالقانی در زادگاهم طالقان به چند نفر از اعضای شورای تصویب فیلمنامه‌های مذهبی آن زمان تلویزیون برخورد کردم و حین گپ و گفت میان ما رفاقتی شکل گرفت که باعث شد رک و راست درباره دلیل این توقیف از شان بپرسم و دوستان نیز بعد از کلی مقدمه چینی اعتراف کردند به اینکه همه ناراحتیشان از این بود که چرا بحرانی و فرآورده فیلمنامه نویس این مجموعه برای تولید این سریال مستقیما سراغ آنها نرفته‌اند و به سراغ مافوق آنها رفته‌اند و به بیان دیگر تلقی شان این بود که دور خورده اند. دوستان انتظار داشتند که عوامل تولید سریال "امام حسین(ع)" ابتدا به سراغ آنها بروند و آنها را به رسمیت بشناسند ولی دست اندرکاران سریال برای محکم کاری قضیه به سراغ مقامات بالای نظام رفتند و طبیعی بود که این اتفاق باعث دلخوری شوراهای زیرمجموعه شده و البته کشمکشی رخ داد که نتیجه‌اش شد توقف تولید سریال. اما ای کاش این کشمکش‌ها با تعاملی دوستانه حل و سریال ساخته می‌شد.



قصه یک آه

مصطفی گلیاری

مطب دکتر شلوغ وداغ بود. بیماران گوش تا گوش نشسته بودند و یکی یکی به اتاق اِکو می‌رفتند تا نوار قلب بگیرند. کو تا نوبتم شود! گوشی را روشن کردم و رفتم توی فیسبوک. **اورمزد** تصویری از صفحه‌ی اول "دوقرن سکوت" منتشر کرده بود. پایین‌ترش با خودکار آبی اسم من هم نوشته شده بود. یک عکس دیگر هم منتشر کرده بود: من و شش نفر دیگر در جامه بسیج وژاندارمری...مال وقتی است که فرمانده پادگان "کوزران" بودم. عکس را "**شهید محمود احمدوند**" انداخت که راننده من بود. در یکی از آه‌ها قصه‌اش را تعریف کرده‌ام. کسی که کنار من نشسته، راننده ژاندارمری است. اسمش "قدرت" بود. از ایستاده‌ها آنکه ریش دارد، حاج

نازنین حسین بن علی(ع) در آنجا دفن است. اسنادی هم دارند. در عکس مرد بلندقامتی که شلوار کردی پوشیده و سمت راست ایستاده، سیدِ اهل حق بود و ما را و سه نفر از رؤسای ژاندارمری را به ریژاب دعوت کرده بود تا ضمن زیارت، "موچه آل داود(ع)" بخوریم که غذای نذری اهل حق است. موچه از برنج و گوشت و نان لواش تهیه می‌شد که چند دوشیزه آن را می‌پختند. در این غذا هیچ نمک نمی‌ریختند اما بسی خوشگوار بود! وقتی که ما به ریژاب رسیدیم، قوچ بزرگی قربانی کردند و برای دوشیزگان مستور فرستادند. سید اهل حق ما را به ایوانی بزرگ برد که گلیم و پشتی و ظرف‌های میوه داشت.

در ایوان بودیم. دختری نیلوفرقامت و نسترن‌رخسار با مَجمعه چای داخل شد. چای را که پخش کرد و رفت، حاج اسمایل سُقلمه‌ای به من زد و گفت: "زودتر چایت رو بخور بریم بیرون کارت دارم". می‌دانستم می‌خواهد چه بگوید. این اولین بارش نبود.

که دست مرا محکم و بامحبت گرفته بود، سمت سید رفت و کنارش نشستیم. کمی بعد از اینکه گلقد سری دوم چای را آورد و رفت، حاج اسمایل به سید گفت: "ماشالا دخترت چه بزرگ شده... دیگه وقتشه بفرستیش خونه بخت. نامزد داره؟" سید سبیلش را جوید و گفت: "حالا زودشه". حاج اسمایل گفت: "پس شکر خدا به نام کسی نیست... این فرمانده ما رو که می‌شناسی. تو تهران سال آخر دانشگاس. آینده داره. دارم همه جا براش دنبال یه دختر مؤمنه و عفیفه و خجالتی و کدبانو می‌گردم که مثل گلقد باشه". سید باز هم سبیل جوید و سینه صاف کرد و یک جرعه چای خورد و گفت: "تا ببینیم خدا چی می‌خواد". و به قدرت که کنار محمود نشسته بود و مات و مبهوت ما را نگاه می‌کرد، گفت: "قدرت جان برو تو باغ یه خورده میوه بیار!" انگار قدرت میل نداشت برود زیرا با اینکه حرف سید را شنید، پرسید: "ها؟" حاج اسمایل حرف سید را برای او تکرار کرد و با سر به محمود اشاره



اسمایل(اسماعیل)"است که او را کمی می‌شناسید. در پادگان کوزران معاون فرهنگی بود. کارهای فرهنگی را خودم سرپرستی می‌کردم زیرا افکار او را نمی‌پسندیدم اما وجودش برای پادگان ضروری بود. او با اهالی روستاهایی که زیر پوشش امنیتی ما بودند، روابط نزدیکی داشت زیرا در کرمانشاه صاحب بُنکداری بزرگی بود و روستاییانی که محصولی داشتند، با او معامله می‌کردند. اینکه همه حاج اسمایل را می‌شناختند، برای مرکز فرماندهی پادگان کوزران نعمتی در خور شُکر بود. آن روزها که روزهای آغاز جنگ بود، سراسر منطقه ناامن بود. هر چه سمت عراق می‌رفتی، ناامنی بیشتری می‌دیدی.

جایی که این عکس را انداختیم، "ریژاب" نام دارد. ریژاب یعنی آبشار. آنجا پر از آبشار و رودخانه وحشی بود. منطقه ریژاب برای فرقه‌ای که معروف است به "اهلِ حق" مقدس است زیرا پیروانش معتقدند بدن

به هر روستایی که می‌رفتیم، به من یا به محمود گیر می‌داد که بذار فلان دختر و برات خواستگاری کنم. می‌گفتیم حاجی ما به قصد زن گرفتن نیومدیم منطقه. می‌گفت "مؤمن نباید تنها بخوابه". خودش دو تا زن داشت: یکی در کوزران یکی در کرمانشاه. من هم به او دو تا حقوق می‌دادم. آن روز چای را خورده نخورده، مرا بیرون برد. زیر درخت بلوط ایستادیم و به نجوا گفت:

"این همون دختریه که گفته بودم. تازه رفته تو شونزده. خیلی مؤمنه و پاک نژاده. کدبانو و مطیع و خجالتی هم هست. دو قواره زمین و یه تراکتور به نامشه... امروز برات خواستگاریش می‌کنم. اسمش رو هم یاد بگیر: **گُلقَد**". مثل همیشه انکارهایم را کردم و حرف‌هایش را جدی نگرفتم و آن را در حد امر به معروف تلقی کردم و به ایوان برگشتیم. گلقد آمده بود استکان‌های خالی را بردارد. حاج اسمایل

کرد. محمود بازوی قدرت را گرفت و او را برد. رئیس ژاندارمری که با افرادش در همان ایوان نشسته بود، دست بر دست کوفت و مبارکباد گفت. حاج اسمایل بلند شد. مرا هم بلند کرد و گفت: "این جوون رو ببرم یه خورده رسم و رسوم اینجا رو یادش بدم".

کنار باغ رفتیم و مدام در گوشم زمزمه کرد که این موقعیت را از دست نده! از گلقد زیباتر و مؤمنه‌تر و خانواده‌دارتر پیدا نخواهی کرد و از این حرف‌ها اما حواس من به حرف‌هایش نبود زیرا داشتم قدرت و محمود را نگاه می‌کردم که در باغ رفتاری عجیب داشتند. انگار قدرت بسی عصبی بود. محمود او را زیر رگبار کلماتی گرفته بود که نمی‌شنیدم اما معلوم بود دارد چیزی را به او تفهیم می‌کند. انگار قدرت از حرف‌های محمود خرسند نبود زیرا ناگهان فریادی کشید و به دل باغ گریخت. به حاج اسمایل گفتم برویم ببینیم چه شده. گفت حرف خودمان مهم‌تر است. و

شانه‌هایم را گرفت و حرف‌های قبلی‌اش را ادامه داد: "ها؟ چی میگی؟ همین شب جمعه ترتیب جشن عروسی رو بدم؟ دیدی که پدرِ گُلقد هم راضیه"... قانع نشد که این حرف‌ها را رها کند. با خودم تصمیم گرفتم تا دیر نشده، با سید حرف بزنم.

چندی بعد، کمی قبل از ناهار نذری، محمود مرا سمت گلزاری برد و گفت: "حالِ قدرت خوب نیست. می‌خواد سر به کوه بذاره و توی یکی از غارهای اینجا گم و گور شه. شایدم خودشو نفله کنه". ماجرا پرسیدم. گفت: "یکی بود یکی نبود. یه نفر بود به اسم قدرت که از بچگی عاشق یکی از دخترای ریژاب بود. گلقد هم عاشقش بود. یه روز مچ دست خودشون رو با تیغِ گلِ محمدی خراش دادن و خون‌هاشون رو قاطی کردن و قسم خوردن یا به هم برسن یا بمیرن. همه می‌دونستن همدیگه رو دوس دارن. و همه غصه می‌خوردن چون بابای گلقد رو می‌شناختن و خبر داشتن واسه دخترش چشم به راه یه داماد شهریه. یه روز که بابای گلقد دید دخترش بدجوری دلبسته قدرت شده، به ژاندارم‌ها گفت تا اومدن قدرت رو بردن سربازی. حالا قدرت بعدِ یک سال به بلوط‌زار گلقدش اومده و خبر نداشته که رقیب شهری داره"... سرم را جنباندم و گفتم داستان غم‌انگیزی است. گفت: "فقط همین؟ چطور دلت میاد دو دلداده رو از هم دور کنی. اینی که میگم بلوف نیست. حقیقته... اینا اگه به هم نرسن، خودشون رو تلف می‌کنن". گفتم: "خب سعی کنن به هم برسن و ناامید نشن... شاید منظورت حرف حاج اسماعیله؟ تو که حاجی رو می‌شناسی و می‌دونی اولین بارش نیست. حتی واسه خودتم چند بار بی‌رضایت تو آستین بالا زده. امروز خودم به قدرت میگم که حرف حاج اسماعیل رو جدی نگیره". محمود گفت: "ولی گلقد حرف حاجی رو جدی گرفته. من و قدرت دیدیم که سید و حاجی رفتن پیش مادر گلقد. سید بهش گفت شب جمعه عروسی داریم". گفتم: "آخه منم این وسط نظرم مهمه... می‌خوام با سید حرف بزنم بگم جدی نگیره. ناهارو که خوردیم، برمی‌گردیم کوزران". گفت: "این حرفت حالا فایده نداره. باید همون وقتی که حاجی خواستگاری کرد، رک و راست می‌گفتی مخالفی... حالا دیگه دیره چون گلقد قسم خورده فرار کنه و خودشو تو گرداب رودخونه غرق کنه. قدرت هم گفته جلوشو نمی‌گیره چون خودشم می‌خواد گونی سنگ ببنده به پاهاش و بپره تو گرداب". گفتم: "پس تا دیرتر نشده، بریم بهشون بگیم حرف حاجی رو جدی نگیرن".

محمود گفت: "بریم دنبالشون... گمان کنم رفتن. هرجا نظر میندازم، قدرت رو نمی‌بینم". گفتم بریم. راه که افتادیم، سید ما را بانگ زد. محمود گفت: "زود برمی‌گردیم". سید جلو آمد و دستم را گرفت و سبیل جوید و سینه صاف کرد و پرسید: "قول میدی دخترم رو ذلیل نکنی؟" محمود خندید و گفت: "یه چیزی اشتباه شده. حاجی عادت داره که هرجا میریم و یه دختر دم بخت می‌بینه، اصرار می‌کنه که من یا این بنده خدا زن بگیریم. اصل مطلب اینه که ما اهل زن گرفتن نیستیم... حالام داریم میریم قدرت و گلقد رو پیدا کنیم و بهشون بگیم ما فقط اومدیم زیارت، نیومدیم زن بگیریم". سید چندی طویل به محمود خیره شد و بسی سبیل جوید و پرسید: "حالا گلقد کجاس؟" محمود گفت: "جفتشون با گونی سنگ رفتن بپرن تو گرداب آبشار". سید واویلا گفت و بر سر کوفت و دوید. من و محمود هم دنبالش دویدیم. حاج اسماعیل که خبر نداشت چه شده، بانگ زنان ما را دنبال می‌کرد.

تا آبشار بزرگ، راه زیادی نبود اما مسیرش ناهموار بود. از بیراهه می‌رفتیم تا زودتر برسیم ولی آنجا پر از گیاه انبوه خار بود و رفتن را سخت می‌کرد طوری که دیگر نمی‌شد دوید و آرام‌تر و مراقب‌تر می‌رفتیم بنابراین حاج اسماعیل هم به ما رسید و پرسید چه پیش آمده؟ محمود داستان گلقد و قدرت را با آب و تابی آبادانی تعریف کرد. حاج اسماعیل دست بر دست افسوس کوفت و با بانگ‌های بلند، قدرت و گلقد را فریاد کرد. وسط فریادهایش سرزنشی نیز نثار سید می‌کرد که مرد حسابی چرا مانع این دو جوان شدی؟ چرا نگفته بودی که گلقد و قدرت هم را می‌خواهند؟ مگر نشنیده‌ای که کسی که بین دو عاشق فاصله بیندازد، خدا بین او و بهشت فاصله می‌اندازد؟ و می‌گفت "خانه خراب! داد بزن بگو قدرت جان از حالا دامادِ منی!"

با همین بحث‌ها و فریادها به بالای آبشار نزدیک شدیم. هر دو را دیدیم که لبه پرتگاه ایستاده بودند. به پای خود گونی سنگ بسته بودند. آبشارِ بلندی بود که کف‌آلود و با صدایی قوی پایین می‌ریخت. آن پایین گردابی بود به شعاع پنج شش متر که وسطش فرورفتگی داشت. سید فریاد کشید: "پشیمون شدم... حالا دیگه راضی هستم که قدرت دامادم بشه!" حرفش تمام نشده بود که گلقد فریادی کشید و پرید. قدرت شتابان گونی را از پای خودش باز کرد و دنبال گلقد پرید. گلقد به گرداب رسیده بود و داشت چرخ می‌خورد و فرو می‌رفت. با فریاد چیزهایی می‌گفت که در صدای آبشار گم می‌شد. حاج اسماعیل دورخیز کرد و پایین پرید. وقتی که پرید، قدرت به گرداب رسیده بود و چرخ می‌خورد و فرو می‌رفت. سید هم به آب زد. برخی از مردم پایین آبشار جمع شده بودند. سرِ چند طناب تکه‌ای تخته بسته بودند و به گرداب انداخته بودند. تخته‌ها می‌چرخیدند و پایین می‌رفتند.

بیشتر از یکی دو دقیقه طول نکشید ولی برای ما زمانی گرانبار و دیرگذر بود. دو تا از طناب‌ها کشیده شدند. مردم صلوات فرستادند و علی علی گویان، طناب‌ها را بالا کشیدند.

سید و قدرت و حاج اسماعیل نمایان شدند و آنها را به ساحل آوردند. پس گلقد کو؟ این سؤالی بود که همه با هم پرسیدند. قدرت نفسی تازه کرد و یکی از طناب‌ها را گرفت و به گرداب پرید. غیر از آبشار، همه خاموش بودند و به گرداب زُل زده بودند. طناب در آب کشیده شد. همه مشتاقانه در ساحل طناب را کشیدند. من و محمود هم خود را پایین آبشار رساندیم.

جسد گلقد را کنار رود گذاشتند. گونی را از پایش باز کردند. گاری آوردند و او را به آبادی بردند. هیچ کس هیچ کلمه‌ای نمی‌گفت. چشم همه اشکبار بود. چند زن که رخسار می‌خراشیدند و "روله رو روله رو" می‌گفتند، از آبادی آمدند و خاک بر سر ریختند. خبر خیلی زود پخش شد. همه به سوگواری آمدند. و "روله رو" می‌گفتند. این اصطلاح را نمی‌توانم ترجمه کنم. هنگام مرگِ کسی آن را به زبان می‌آورند و شاید به معنی "ای وای بچه!" باشد. وضع ناگواری بود. همه طوری مویه می‌کردند که انگار گلقد فرزند همه بوده. قدرت هیچ واکنشی نداشت. مثل مجسمه مومی بود و انگار اطرافش را حس نمی‌کرد. دستش را گرفتیم و او را در ماشین نشاندیم. مادرش از ما خواست او را به درمانگاه کوزران ببریم بعد به بیمارستان کرمانشاه برسانیم. قرار شد خودشان هم پس از ما حرکت کنند.

در طول راه که پر از پیچ و تاب و پر از درخت بلوط بود، فقط صدای آهوی آبی رنگِ محمود شنیده می‌شد. محمود با نگاهی خشمگین به جاده خیره شده بود و خیلی خشن رانندگی می‌کرد. انگار با دنده و فرمان و کمک‌فنرهای ماشین لج بود. حاج اسماعیل در صندلی عقب نم‌نم اشک می‌ریخت. قدرت روی صندلی کج شده بود. گردنش پایین افتاده بود و با تکان‌های ماشین، می‌لرزید.

در کوزران محمود جلو درمانگاه، روی ترمز کوفت. از ماشین پایین پرید و گفت برم ببینم دکتر داره؟ خیلی زود با یک نفر که سرنگ و آمپول دستش بود، آمد. آن مرد نگاهی به قدرت انداخت و گفت "شوکه شده. من فقط می‌تونم بهش آرامبخش بزنم". آمپول را زد. قدرت هیچ حسی نداشت. محمود گفت: "می‌خوام گوله شم طرف کرمونشاه... شما میاین؟"

در کرمانشاه او را به بیمارستان "هلال احمر" بردیم که آن روزها هنوز اسمش "شیر و خورشید سرخ" بود. خاله‌ام که دو سال بعد شهید شد، هدِنرس بیمارستان بود. آنجا بسی شلوغ بود. غیر از مجروحان جنگی، تعداد زیادی هم شهری و روستایی در نوبت بودند. "خاله فرشته" ما را بی‌نوبت و اورژانسی پیش متخصص مغز و اعصاب فرستاد.

ما هم وارد مطب شدیم. محمود داستان قدرت را بی‌آب و تاب آبادانی برای دکتر تعریف کرد. دکتر از قدرت سؤال‌هایی کرد. جوابی نشنید. مردمک چشم و کف پای او را معاینه کرد. فشارش را گرفت و به تپش قلبش گوش کرد. نسخه‌ای نوشت و گفت: "حالش هیچ خوب نیست. شاید وقتی که زیر آب بوده، رگ‌های مغزش آسیب دیده باشه. فشار خونش خیلی بده". نسخه را گرفتم و دنبال داروها رفتم. در صف پرداخت بودم. محمود روی شانه‌ام زد و گفت: "شنیده بودم آدم از غصه می‌میره. اما ندیده بودم که دیدم... نبودی ببینی! قدرت یه آهِ خیلی غلیظ کشید و از غصه دق کرد و جون داد!"

خلق از آن در رنجند که کارها را پیش از وقت طلب می کنند
● ابوسعید ابوالخیر

حمیده اخوان

توصیه‌هایی برای جذب کلسیم



یکـی از مشـکلاتی که در بیشـتر خانم‌ها به مرور به وجود می‌آید از دسـت رفتن کلسـیم اسـت. حتماً می‌دانید که نبود کلسیم نیز زمینه را برای بروز بیماری پوکی استخوان آماده می‌سازد. عوامل متعددی مانند تغذیه‌ی نامناسب یا حتی ژنتیک روی میزان کلسیم و جذب آن در استخوان‌ها تأثیر دارد .

کلسیم به چه کار می‌آید؟

وجود کلسـیم در بدن برای برخی از عملکردهای بیولوژیکـی بـدن لازم و ضروری اسـت. این ماده‌ی معدنی برای قلب، سـلول‌ها، بهبود عملکرد سلول‌های مغزی و سـنتز هورمون‌ها لازم اسـت. بنابراین لازم اسـت که روش‌های لازم را بـرای تثبیت این ماده‌ی معدنی ارزشمند در بدن یاد بگیریم.

عواملی که باعث از دسـت رفتن کلسـیم می‌شوند:

اولین چیزی که با شنیدن هدر رفتن کلسیم به ذهن می‌رسـد پوکی استخوان است. این بیماری در دوره‌ای از زندگـی به خصوص در خانم‌ها موقعی بروز می‌کند که یائسـگی فرا رسـیده باشـد. واقعیت این است که ژنتیک تنها عامل بروز پوکی استخوان نیست و عوامل متعددی در هدر رفتن کلسیم و بروز این بیماری نقش دارند که در زیر اشاره می‌شود:

داشتن رژیم غذایی سرشار از چربی

اکثـر ما بـدون این که متوجه باشـیم مواد غذایی چرب را وارد برنامه‌ی غذایی‌مان می‌کنیم و این مسئله مانعـی در جذب کلسـیم لازم ایجاد می‌کند. بنابراین لازم اسـت که در گام اول حد تعادل را رعایت کنید و مصرف چربی‌های اشباع شده را کاهش دهید .

تعادل در مصرف پروتئین

پروتئین‌هـا جزو مواد مغذی لازم و ضروری برای نفوذ کلسـیم در بـدن بدون هدر رفتـن آن در ادرار هستند. با این حال لازم است که از زیاده‌روی بپرهیزید چون امکان دارد تأثیر برعکسی داشته باشد و بهترین کار این است که حد تعادل را رعایت و از پروتئین‌های گیاهی نیز اسـتفاده کنید. از بین پروتئین‌های حیوانی، گوشـت‌های قرمز کم چرب و ماهی را در الویت قرار دهید.

پخت نامناسب

شما می‌توانید با تهیه‌ی غذایی حاوی اسفناج کلسیم خوبـی دریافت کنید. احتمالاً غذایتان را با حرارت بالا تهیـه و میـل می‌کنید و متقاعد می‌شـوید که خدمت زیادی به اسـتخوانهایتان کرده‌اید. اما باید بدانید که طبخ مواد غذایی با حرارت بالا و یا خیس کردن طولانی مدت آن‌ها در آب باعث هدر رفتن کلسیم و حتی دیگر مواد معدنی آن‌ها می‌شود. بهتر است سبزیجات را به صورت خام مصرف کنید تا بیشـترین میزان کلسـیم آنها را جذب بدن کنید .

رژیم‌های اسیدی

قهوه، قند، نوشیدنی‌های شیرین، مواد غذایی آماده و یـا خیلـی تند، کیک و شـیرینی‌جات صنعتی و غیره باعث اسـیدی شـدن بدن شـده و جذب کلسیم را با مشکل مواجه می‌سازند.

بهترین روش تثبیت کلسیم

آیـا می‌دانیـد افرادی که در مناطق شـرجی یا در مناطقی که آفتاب کم اسـت زندگی می‌کنند از کمبود کلسـیم رنج می‌برند؟ باید بدانید که ویتامین D برای جذب و فیکس شدن کلسیم در بدن لازم است. زندگی آپارتمان‌نشـینی، نوع پوشـش، اسـتفاده از کرم‌های ضد آفتـاب، آلودگی هوا و غیره جزو عواملی هسـتند که مانع از رسـیدن ویتامین D کافی به بدن می‌شوند. درسـت است که مصرف محصولات لبنی غنی شده با ویتامین D روش خوبی برای جذب این ویتامین است اما قرار گرفتن در معرض آفتاب و مصرف مکمل این ویتامین نیـز از مؤثرترین روش‌های افزایش ویتامین بدن محسوب می‌شود.

تعادل کلسیم و فسفر

علاوه بر افزودن کلسیم به برنامه‌ی غذایی باید به فکر میزان فسـفر بدن نیز باشید. برای این منظور بهتر است جعفری، کشـمش، قارچ، تخم مرغ و بخصوص زرده‌ی آن را به برنامه‌ی غذایی‌تان اضافه کنید .

کلروفیل را دریابید

کلروفیل برای تثبیت کلسـیم در بدن بسیار مؤثر است. این معجزه‌ی سبز در مراقبت از کبد نقش دارد. کلروفیل به بدن کمک می‌کند تا ویتامین‌ها و کلسـیم را تثبیـت کـرده و از هدر رفتن آن در ادرار جلوگیری می‌کنـد. بنابراین توصیه می‌کنیم روزانه یک قاشـق کلروفیـل را در یک لیـوان آب (۲۲۰ میلی‌لیتر) حل کرده و میل کنید. اما اگر در مصرف آن شـک دارید با پزشک مشورت کنید.

ویتامین A و C

ایـن ویتامین‌هـا به تثبیت کلسـیم در بدن کمک زیادی می‌کنند. برای جذب این ویتامین‌ها به میوه‌ها و سبزی‌جات اعتماد کنید. پرتقال، لیموترش، کیوی، انبه، انواع طالبـی، هویج، کدوحلوایی، فلفل دلمه‌ای و انواع کلم‌ها جزو منابع فوق العاده‌ی این ویتامین‌ها محسوب می‌شـوند. توصیه می‌کنیم میوه‌ها و سبزی‌جات را به صـورت خام میل کنید. در ایـن صورت مواد معدنی آن‌ها در روند پخت از بین نمی‌روند .

ارتباط سیب ترش و فراموشی



- ✓سـیبی برای بدن بسـیار مفید اسـت که سالم، رسیده و شیرین باشد چرا که مصرف سیب ترش و کال موجب فراموشی می‌شود .
- ✓از دیدگاه طب سنتی بوییدن سیب و خوردن آن در سلامت مغز و تقویت آن بسیار اثر دارد.
- ✓سیب سرشار از آنتی اکسیدان است که مداومت در مصرف آن و آب سیب از بروز استرس‌های اکسیداتیو جلوگیری می‌کند .
- ✓سـیب به علت داشـتن خاصیت جلوگیری از رشد بیش از حد سـلول‌های کراتینوسیت و تنظیم اثرات ایمنی بدن از تکثیر بیش از حد سلول‌های سرطانی جلوگیری می‌کند .
- ✓سیب مغز و حافظه را تقویت می‌کند و از بروز بیماری‌هایی مانند آلزایمر و پارکینسون جلوگیری می‌کند .
- ✓اهمیت سیب در درمان برخی از سرطان‌ها مانند سرطان سینه و کولون اثبات شده است.
- ✓مصرف سیب بدون پوست برای رفع یبوست مفید است
- ✓افرادی که از مشـکلات ضعف معده رنج می‌برند، سـیب بسـیار برایشان مفید است، ولی باید دانست که این افراد باید پوست سیب را بگیرند، چون معده ضعیف است و قادر به هضم پوست سیب نیست.

غلامرضا کردافشاری - متخصص طب سنتی

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

چاق است، ایـن یعنی به فرزندت درسـت غذا ندادی یا سـبک زندگی شـما غلط اسـت و معمولاً بزرگترها دوست ندارند از آنها انتقاد شود.

بچه من قلدر نیست

انـکار و عـدم پذیرش نیز در میـان والدینی که فرزندان مهاجم و پرخاشگر دارند، زیاد دیده می‌شود. تحقیقـات نشـان می‌دهند معمولاً پـدر و مادرها در تشـخیص این حقیقت که فرزندشان قلدری کرده یا قلدری دیگر او را ضعیف گیر آورده، مشـکل دارند. "دبرا پپلر"، روانشناس اجتماعی و محققی که از سال‌ها قبـل در این زمینه تحقیق کـرده، می‌گوید: فرزندان به‌ندرت به پدر و مادر خود می‌گویند زور شنیده‌اند یا زور گفته‌انـد. برای این کار دلایل زیادی وجود دارد. هیچ کس دوست ندارد اعتراف کند که کتک خورده. همچنین دوست ندارد از طرف بزرگتر یا معلم و ناظم به‌عنوان گردن کلفت مدرسه تنبیه شود.

پپلر سـال‌ها پیش روی دو گـروه بچه کار کرد. گروه اول که به عنوان مهاجم و پرخاشگر شناخته شده بودند، با معلم یا مربی خود برای آموزش مهارت‌های اجتماعی رفته بودند. گروه دیگری نیز انتخاب شدند که هم‌سـن و هم‌جنس همان بچه‌هـا اما از نظر قومی مخلوط بودند. معلمان، این گروه را با کفایت و شایسته معرفـی کردند. پپلر در روند تحقیـق، در لباس آنها میکروفـون جا داده بود تا رفتار آنها را در زمین بازی زیر نظر بگیرد. یافته‌هایش باعث شـد که جا بخورد. هر دو گروه (بچه‌های مهاجم و بچه‌های شایسـته) به یـک اندازه با بچه‌های دیگر قلـدری می‌کردند. پپلر می‌گوید: بررسـی‌های مختلف نشان دادند بچه‌هایی که قلدری می‌کنند، انواع گوناگون دارند. و نکته جالب این اسـت که بچه‌هایی که از نظر اجتماعی در سـطح بالایی قرار دارند، وقتی قلـدری می‌کنند محبوب‌تر می‌شـوند. پس جای تعجب ندارد که بیشـتر والدین به اشـتباه تصور کننـد که فرزندشـان اصلاً قلدری نمی‌کند. قلدری و تهاجم رفتاری کاملاً پیچیده اسـت و تشـخیص اینکه یک کودک قلدر است یا قربانی، به همین آسـانی‌ها نیست اما حتی بچه‌های آرام اگر در شرایط قلدری قرار بگیرند، معمولا قلدری می‌کنند.

عروسم میگه دخالت کن

شـاید فکر کنیم تصورات نادرسـت و باورهای اشـتباه والدین، با بزرگ شـدن بچه و تشکیل زندگی مسـتقل پایـان می‌یابد امـا این طور نیسـت. وقتی کودکان بزرگ می‌شـوند و ازدواج می‌کنند، یکسری سوءبرداشـت‌ها و تصورات نادرسـت جدید نمایان می‌شوند و چون والدین فکر می‌کنند توصیه‌های آنها مخصوصاً در نخستین سال‌های ازدواج فرزندان‌شان بسـیار کاربـردی و مفید اسـت، سـعی می‌کنند با راهنمایی‌ها و نصیحت‌هایشان آنها را هدایت کنند.

نتایج تحقیقات طولانی مدتی که در سـال ۲۰۱۴ بـه پایان رسـید و در آن زندگی ۳۷۳ زوج را که تازه ازدواج کـرده بودند زیر نظر داشـت، نشـان داد در زوج‌های جوانی که شوهر رابطه خوب و محترمانه‌ای با والدین همسر خود داشت، ریسک طلاق ۲۰ درصد کاهش یافته بود امـا در خانم‌هایی که رابطه نزدیکی با خانواده شـوهر داشتند، ریسـک طلاق ۲۰ درصد افزایش داشت. محققان عقیده دارند وقتی مرد رابطه خوبی با پدر و مادر همسـر خود دارد، این سیگنال را مخابره می‌کند که "تو برایم مهمی پس خانواده‌ات هم برای من مهم هسـتند". مردها تمایل دارند خانواده همسرشان اظهار نظر کنند به شرطی که دخالت آنها در موارد شـخصی نباشد اما خانم‌ها رابطه محورترند و حساسیت بیشتری دارند که نقششان را در خانواده تفسـیر کنند بنابراین بیشتر درباره مسائل خصوصی خود و شوهرشـان حرف می‌زنند تا بیشـتر خودشان را ثابـت و مطـرح کننـد و زمانی که اینهـا از طرف مادرشوهر باشد، می‌تواند به عنوان دخالت تلقی شود. برای مثال عروس به مادرشوهر می‌گوید شوهرم دیر میاد خونه نصیحتش کن! و مادرشـوهر پسـرش را نصیحت می‌کند و این از نظر شوهر، دخالت محسوب می‌شود و آمار طلاق را بالا می‌برد.

آگاهانه یا غیر آگاهانه، مادر شـوهرها می‌توانند با دخالت‌هایشـان ازدواج فرزندان خـود را به خطر بیندازند. روانشناسان عقیده دارند بسیاری از والدین هنگام راهنمایی و هدایت فرزندان خود مشکل دارند زیـرا نمی‌توانند از علاقه و مهر و محبتی که به فرزند خـود دارند، چشم‌پوشـی کنند و واقعیـت را ببینند. پذیرش این موضوع که فرزندان شـما، با شـما فرق دارند و قرار نیسـت راهی را بروند که شـما رفته‌اید یـا کارهایی را انجام بدهند که شـما انجـام داده‌اید، می‌تواند بهترین هدیه‌ای باشـد که به فرزندان خود می‌دهید.

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

که یکدفعه عرشـیا رو به کاوه کرد و "میز بیلیارد" او را کـه در سـالن خودنمایـی می‌کرد، نشـان داد و گفـت: "صبر کن آقا کاوه.... شـنیدم یکـی از بهترین بیلیارد بازهای باشـگاه سـر کوچه تویی آقا کاوه.... من حاضرم رو دسـت "حسین آقا" باهات حریف بشم، اما رو میـز بیلیارد!" کاوه کـه واقعا بیلیارد باز ماهری بود، نگاهی تحقیر آمیز به عرشیا انداخت و گفت:

"تـو غیر از این سـاعت که به مچت بسـتی، چیز دیگه‌ای هم داری بچه پررو که می‌خوای با من حریف بشـی؟" عرشـیا لبخند زد و از داخل کیفش "سـندی منگولـه دار" بیرون آورد و گذاشـت پیش روی کاوه و گفت:

ـ این سند خونه عمه خدا بیامرزمه که سال‌ها قبل ـ بدون اینکه من بدونم موقعی که شوهرش اونو مجبور کـرده بـود منو از خونه بیرون کنه، به نام من کرده بود و من پارسال بعد از مرگش از قضیه باخبر شدم!" کاوه نگاهی به جزئیات سـند انداخت و عرشـیا ادامه داد: نگران نباش.... درسته که خونه "حسین آقا" چهارصد متره، اما خونه من هم بد ک نیست. امشب صاحب دو تا خونه میشی کاوه خان! کاوه که انگار هنوز از تصاحب من ناامید نشـده بود و فکر می‌کرد شاید هنوز شانسی داشته باشد، راه افتاد طرف میز بیلیارد و گفت:

"ببینـم بیلیاردت هـم مثل زبونت خوبـه یا نه؟ پنـج پارت بـازی می‌کنیم، هر کس ۳ دسـت رو برد، برنده‌سـت!" مادرم بعدها گفت: "خدا از من بگذره.... اما اون شـب، تنها شـبی بود که برای برنده شدن یک قمارباز دعا کردم!" نمی‌دانـم دعاهای مادرم کمک کرد، یا اشـک‌های پدرم؟ و یا نگاه پر از شرمندگی من به عرشیا که هر از گاهی لبخندی تحویلم می‌داد.... اما عرشیا بازی را برد!... در راه برگشت بعد از اینکه پدرم به قرآن قسم خورد که دیگر دست به قمار نمی‌زند، رو کرد به عرشیا و گفت: ولی من هنوز نفهمیدم تو از کجا بیلیارد یاد گرفتی پسر؟ عرشیا به آرامی گفت:

"من به شما دروغ گفتم حسین آقا... چهار سال قبل وقتی گفتم همخونه دوسـتم میشـم دروغ گفتم، البته دروغ نگفتم، واقعیت این بود که یکی از دوستام صاحب یک باشگاه بیلیارده، یک اتاق طبقه بالای باشگاه داشت که خالی بود و منم ازش خواستم اجاره بده او نجا زندگی کنم، اون هم که از بچگی رفیقم بود قبول کرد، اینطوری بود که شـب‌ها بعد از تعطیل شـدن باشـگاه، مشغول تمرین می‌شـدم و تو این چهار سـال اونقدر خبره شدم که رفیقم بارها بهم گفت:

"اگر قمار کنی صاحب همه چیز میشـی..." ولی من کـه مال حروم رو تو زندگیم راه ندادم، هرگز دسـت بـه قمار نزدم تا امشـب، برای اولیـن و آخرین بار، که امیدوارم خدا ازم بگذره! وقتی حرف‌های عرشـیا تمام شـد، پدرم پرسـید: "به دروغت کاری نـدارم.... اما چرا از پیش ما رفتی؟" عرشـیا خواست جوابی سر بالا بدهـد کـه ناگهان بغض من شکسـت و هق هق کنان گفتم: "چون من لایق عرشـیا نبودم...، چون یک دختر بی‌معرفت بودم...، چون من عرشـیا رو از خونه بیرون کردم!" پدر و مادرم با بهت نگاهم کردند و به خانه که رسیدیم نگذاشتند عرشیا برود و از من خواستند ماجرا را تعریف کنم و...

***

سـه ماه قبل من و عرشـیا ازدواج کردیم. حالا من دلایل زیادی برای خوشبختی دارم. پدرم پای قسمش ایسـتاده و دیگر قمار نمی‌کند، و من هم صاحب مردی شده‌ام که عاشقانه دوستم دارد!

مرد بزرگ وقار دارد اما متکبر نیست و مرد کوچک تکبر دارد اما وقار ندارد

● کنفوسیوس

گفت‌وگو و عکس: علی کیانی موحد



هنگامه فراهانی، ملی پوش سابق کبدی

به خاطر فدراسیون کبدی را رها کردم

نوزده ساله است و آینده درخشانی پیش روی خود می بیند اما این آینده در رشته مورد علاقه‌اش نیست. او چند سال عضو ثابت تیم ملی کبدی ایران بود اما به خاطر مشکلات با فدراسیون، این رشته را کنار گذاشت. "هنگامه فراهانی" که مدال‌های رنگارنگی در ایران و آسیا کسب کرده، این روزها به تحصیل ادامه می دهد و در گفت‌و‌گویی خواندنی، از اتفاقات درون فدراسیون کبدی حرف زده است. حاشیه‌ها و رویدادهایی که هیچ فردی بجز خودش، جرات بیان آن را ندارد.

دختر را چه به "زو"؟

"زو" نه، کبدی! ورزش کبدی همانند همان "زو" هست اما تفاوت‌هایی دارد و قانونمند شده. در اصل این ورزش ترکیبی از کشتی و راگبی است. چابکی و چالاکی و سرعت و قدرت در این ورزش بسیار بالاست و از سوی دیگر ورزش بسیار تاکتیکی هم هست.

"زو" می کشید؟

(با خنده) نه، باید لفظ کبدی را بگوییم و اگر این واژه را نگوییم، امتیاز از دست داده و اخراج می شویم. داوران بیشتر به این توجه می کنند که لبت تکان بخورد.

خوب چه کاری است؟ تکان نخورد...

قانون این ورزش است، کاری‌اش نمی شود کرد!

بین این همه ورزش مختلف، چرا کبدی؟

من در اصل تکواندو کار بودم. از هفت سالگی به ورزش تکواندو پرداختم و تا شانزده سالگی کار می کردم. در آن سن خواهرم من را با کبدی آشنا کرد و من هم جذب این رشته شدم. از سال ۹۰ به صورت حرفه‌ای این رشته را آغاز کردم و تا امروز در این رشته هستم. اگر خواهرم نبود تکواندو را ادامه می‌دادم و حضور خواهرم، مسیر زندگی‌ام را عوض کرد. در ابتدا هم کبدی را به صورت یک بازی و سرگرمی می‌دیدم تا ورزش.

کبدی چه چیزی داشت که شما این رشته را ادامه دادید؟

آن زمان که من به صورت رسمی وارد این ورزش شدم، بچه‌ها تازه از مسابقات گوانگژو برگشته بودند و جوایزی به آنها تعلق گرفته بود. همین قضیه باعث شده بود که دیگر بچه‌ها هم جدی‌تر به این رشته نگاه کنند. بعد ورزش را که کنار بگذاریم، در خارج از ورزش هم برای من مفید بود. با توجه به عناوینی که کسب کردم، توانستم در دانشگاه به ادامه تحصیل بپردازم. از سوی دیگر حقوقی گرفته و جوایزی کسب کردم و از لحاظ مالی برایم بد نبود. تیم ملی بانوان ایران هم در آسیا و جهان جز و قدرت‌های برتر است و حضور در تیم ملی برایم افتخاری بود.

رشته شما تنها رشته ورزش بانوان تیمی بود که در آن مدال کسب کردیم. در مسابقات آسیایی سال گذشته به مدال فکر می کردید؟

ذهن همه بازیکنان ما کسب مدال طلا بود اما متاسفانه به نقره دست یافتیم. یکی از نقاط ضعف ما، ضعف فیزیکی بود و از سوی دیگر از لحاظ تاکتیکی هم کمی مشکل داشتیم. این تفاوت باعث شده که هند قدرت برتر آسیا و جهان باشد و ما در جایگاه دوم قرار گیریم. به نوعی ما همیشه باید به هند ببازیم!

از لحاظ اردو و آماده سازی دچار مشکل نشدید؟

مراحل آماده‌سازی ما خیلی خوب بود و واقعا از لحاظ روحی و روانی به هند باختیم. البته با این شرایط باز هم به هند خواهیم باخت. باید تغییر و تحول اساسی از لحاظ تاکتیکی و روحی در بچه‌ها به وجود بیاید. البته در اینجا می‌خواهم کمی راحت صحبت کنم. مربی ما سالیان سال است که مربی تیم ملی بانوان است و به غیر از او یک مربی هندی مدت کوتاهی در ایران فعالیت داشت و از ایران رفت. استدلال فدراسیون هم این بود که چون هند رقیب ماست، به دنبال این نیست که ما بخواهیم پیشرفت کنیم! در آقایان، ما بسیار خوب و عالی هستیم. یکی از بازیکنان ایران در لیگ ستارگان هند حضور داشت و بهترین بازیکن مسابقه انتخاب شد. اگر اجازه می دادند آقایان نظارتی بر کار خانم‌ها داشتند، می‌توانستیم پیشرفت بسیار عالی داشته باشیم. هند قدرت برتر جهان است و جالب آنکه برای آن دانشگاه هم تاسیس کرده‌اند اما در ایران فقط چند باشگاه کبدی وجود دارد.

شما با کسب مدال از مسابقات آسیایی بازگشتید. چه اتفاقی افتاد که با فدراسیون دچار مشکل شدید؟

یک ماه قبل از اعزام به مسابقات اینچئون، خواهر من که ۹ ماه در اردوهای ملی حضور داشت، خط خورد. فردی به جای وی دعوت شده بود که اگر یک ماه در اردوی ملی حضور داشت، اعتراضی نداشتم اما این خانم دو ماه قبل بچه دار شده و بدون هیچ تمرین و حضور در اردویی، به تیم ملی راه یافته بود. در جریان اردوی قبل از اعزام، دو نفر دیگر هم مصدوم شدند و پیشتر گفته بودند که اگر کسی آسیب ببیند، خواهر من به تیم ملی دعوت می شود. خواهرم وقتی خط خورد افسردگی شدید گرفت و مادرم می گفت حتی یک ماه از خانه هم خارج نشده بود. من برای اینکه به او امید دهم، گفتم دو نفر از بچه‌ها مصدوم هستند و امکان دارد به تیم ملی دعوت شوی! خواهر من هم به رئیس فدراسیون زنگ زد و گفت قرار است به تیم ملی دعوت شوم؟ آقای مقصودلو که دخترشان سرمربی تیم ملی است، گفتند خیر، قرار نیست چنین اتفاقی بیفتد! از آن روز مشکلات من شروع شد. تا پیش از این اتفاق، در تمام بازیهای دوستانه من بازیکن ثابت تیم ملی بودم اما در مسابقات آسیایی، نیمکت نشین شدم! تنها چند دقیقه آخر من را وارد زمین می کردند که اصلا نیازی به حضور من نبود. خانم مقصودلو هم در کره جنوبی با من برخورد خوبی نداشت.

گفته بودند چون دو خواهر هستید، فقط یکی از شما حق حضور در تیم ملی دارد؟!

بله، این حرف را خانم مقصودلو زده بود. گفت من یکی از شما را می توانم به مسابقات ببرم! کبدی فدراسیون خانوادگی است. واقعیت را باید بیان کرد. اکثر افرادی که در فدراسیون هستند، با هم نسبت خانوادگی دارند و شما به هیچ فردی در فدراسیون نمی‌توانید اعتراض کنید، چون اعتراض شما به جایی نمی‌رسد. نزدیک به ده میلیون تومان برای دستم هزینه کردم. یک روز همراه مادرم پیش رئیس فدراسیون رفتیم تا درباره هزینه درمانی صحبت کنیم. آنجا به من گفت شما در کره برای من از قصد بازی نکردی، حقت بود که دستت بشکنند! فکر کنید رئیس فدراسیون این حرف را به من زد. من در جوابش گفتم می‌خواستم بازی کنم اما دختر شما من را نیمکت نشین کرده بود! وی در جواب من سکوت کرد. گفتم فیلم بازی‌ها را نگاه کن و تعداد پوئن‌هایی که کسب کرده‌ام را ببین اما اصلا به حرف‌های من اهمیت نداد. بازیکنانی در مسابقات اینچئون داشتیم که حتی پنج دقیقه هم در ترکیب تیم بازی نکردند، فقط سی سکه پاداش گرفتند و رفتند.

سر دست شکستن ماجرای جالبی داشتید.

بله! زمانی که مصدوم شدم، به من گفتند که باید در بیمارستان گرگان درمان شوی تا هزینه‌ات را بدهیم

وگرنه هیچ هزینه‌ای پرداخت نخواهیم کرد! ابتدا به این بیمارستان رفتیم. ساعت یک به بیمارستان رسیدم و یازده شب دست من را جا انداختند! دکتر آنجا گفته بود که چند روزی صبر کن تا بعد دستت را عمل کنیم! گفتم اینجا عمل نمی کنم و باید به تهران بروم. آنها هم که گفتند پولی نمی دهند اما حداقل یک نفر را همراه من به تهران نفرستادند. با دست مصدوم، بدون سرپرست و همراه سوار هواپیما شده و به تهران آمدم. در تهران بستری شده و عمل کردم. هزینه‌های درمان من هم بسیار زیاد بود و فدراسیون زیر بارش نرفت. جالب آنکه فدراسیون هزینه همه را پرداخت کرده بود به جز من! فدراسیون پزشکی سه میلیون تومان از هزینه‌ها را پرداخت کرد و مابقی آن را از جیب خودم دادم. من از هیچ چیزی ناراحت نشدم جز اینکه دو سال از زندگی‌ام را برای این فدراسیون و ورزش گذاشتم اما اینگونه با من برخورد شد. طوری با من برخورد شد که در این سن، ورزش کبدی را کنار گذاشتم!

چرا سراغ وزارت ورزش نرفتید؟

متاسفانه اگر پارتی نداشته باشید، کار شما راه نمی افتد. به وزارت ورزش هم رفتم و گفتم چرا به من رسیدگی نمی شود و از رئیس فدراسیون شکایت دارم. به من کارت ویزیت یک نفر از فدراسیون پزشکی را دادند و گفتند او کارت را راه می اندازد. من دنبال پول نبودم و می خواستم بدانم چرا فدراسیون این برخورد را با من می کند؟ اما هیچ فردی در وزارت ورزش نخواست حرف من را گوش کند. یعنی هیچ سازمانی نباید بر کار یک فدراسیون ورزشی نظارت داشته باشد؟!

پس به همین سادگی یکی از سرمایه‌های آینده این رشته ورزشی از بین می‌رود؟

فقط من نیستم. چند نفر دیگر از اعضای تیم ملی که همسن و سال من هستند نیز این رشته را کنار گذاشته‌اند. من تا ده سال دیگر می توانستم در تیم ملی ایران مسابقه دهم اما من را حذف کردند. بقیه دوستان هم به خاطر مشکلات این رشته را رها کردند. یکی از بازیکنان ما در رده بندی جهان، نفر دوم از لحاظ امتیاز بود که این رشته را رها کرد.

در حال تحصیل هستید؟

در حال تحصیل در رشته تربیت بدنی هستم و برای آینده‌ام برنامه ریزی کرده‌ام که در رشته ورزشی دیگری مشغول به فعالیت شوم. در حال حاضر مصدومیت من برطرف نشده و باید یک عمل دیگر بر روی دستم انجام دهم. تا مصدومیت من برطرف نشود، سراغ ورزش حرفه‌ای نمی‌روم.

دلتان برای کبدی تنگ نمی‌شود؟

از روزی که آسیب دیدم، حتی یک فیلم بازی‌هایم را هم نگاه نکرده‌ام. نمی توان از خاطرات تلخ و شیرین این رشته گذشت. کسب مدال نقره در مسابقات ۲۰۱۳ و ۲۰۱۴ را هیچگاه نمی توانم فراموش کنم و خوشحالم به عنوان جوانترین عضو تیم ملی، در این رشته بودم اما حضور من در تیم ملی می توانست به صورت بهتری پایان یابد. من حتی از فدراسیون و خانم مقصودلو به صورت رسمی عذرخواهی کردم اما آنها برخورد خوبی با من نکرده و کاری کردند که این رشته را رها کنم.



فوتبالیستی که لنگ ۲۰ میلیون است

توقع پول توجیبی ندارم!

فرهاد عشوندی

بی شک منوچهر شفقتیان هیچ وقت فوتبالش هم طراز با یکی مثل مجتبی محرمی نبوده اما در بین اهالی فوتبال، بازیکن کوچکی هم در نسل خودش نبوده. غیر از دارایی و راه آهن، ۳ سالی هم پرسپولیس بوده. یکی از تیم‌های رویایی دهه ۶۰ علی پروین که لرزه به اندام هر تیمی می‌انداخت. اما حالا روزگارش خوش نیست. آواره شده و می گوید کسی نیست که دستش را بگیرد. او شاید نمونه زنده‌ای است تا فوتبال ایران یکبار دیگر تلنگری بخورد و طرح پیشنهادی امیر قلعه نویی برای ایجاد صندوقی برای حمایت از آسیب دیدگان فوتبال حرفه‌ای را در دستور کارش قرار دهد.

منوچهر شفقتیان که روزگاری در پرسپولیس بازی می‌کرده الان چرا به این روز افتاده است؟

بگذار اول یک حرفی که در دلم مانده را بگویم. یک زمانی کت تن من بود و با همین کت که تنم بود خیلی‌ها را از سرمانجات دادم و خیلی‌ها را گرم کردم. یک مقدار مشتی باشید. بابا شما که الان پوست شیر تنتان است و در رده‌های بالای لیگ برتر مربیگری می کنید، شما بعد از من که کاپیتان بودم به زمین می آمدید، مگر من از شما چه خواستم؟ گفتم پول در جیبم بگذارید؟ یک گوشه از کارتان را به من بدهید. من هم یک زمانی در این مملکت گل در گردنم می‌انداختند و در استادیوم آزادی صد هزار نفر می گفتند بیا اینجا برو آنجا. مشتی باشید بابا ده هزار تومان پول در جیبمان بود، این ده هزار تومان را با رفقایمان در تیم پرسپولیس و استقلال میخوردیم. حالا من گیر ۲۰ میلیون تومان پول شده‌ام. زندگی‌ام از هم پاشیده است.

یعنی همسرتان پیش شما نیستند؟

قهر نیستیم اما وقتی خانه و زندگی نداشتیم، کجا باید می‌ماند؟ بنده خدا از سر ایثار پا شده رفته بوشهر پیش خانواده‌اش چون اینجا دیگر جایی برای ماندن نداشتیم. خود من خیلی از شب‌ها می‌رفتم حرم امام خمینی می‌خوابیدم. صاحب خانه‌مان برای ۳ میلیون تومان، تمام اسباب زندگی‌مان را گرو نگه داشته و پسر کوچکم که هر روز خانه یکی از اقوام است تا بتواند درس و دانشگاهش را ادامه بدهد. پسر بزرگترم با همسرش و نوه‌ام، خانه پدرخانمش هستند و کلا این اوضاع زندگی ماست.

چرا این اتفاقات افتاد؟

من داشتم با پرایدم کار می کردم، هر طور بود، زندگی‌مان می گشت که یکدفعه قسط‌هایمان عقب افتاد. ماشین افتاد پارکینگ و ما هم توان پرداختش را نداشتیم. کار هم که نبود، بدهی آمد روی بدهی. پسرم روی ماشین کار می کرد که این جریمه‌ها روی هم انبار شد و بد آوردیم. من هم افسرده شدم و شرایطمان بدتر شد. فوتبال برای همه نان و آب داشت ولی برای ما چیزی جز افسوس و آه نداشت. منی که می توانستم جام ملت‌ها فیکس بازی کنم و برای خودم اسم و رسم چند برابر بشود، حالا این حال و روزم شده است.

جام ملت‌های ۱۹۸۴ را می گویید؟

بله. قرار بود من بازی کنم. برنامه کادرفنی روی من بود تا دقایق آخر که یک نفر دیگر آمد و بازی کرد.

اصغر حاجیلو بازی کرد؟

نه، نمی خواهم در موردش صحبت کنم، ولی من می‌گویم در پرسپولیس و استقلال ....

آن زمان مجتبی هنوز نبود؟

مجتبی با ما بود. حسن زاده و سید علی افتخاری برای همین بازی‌ها خط خوردند. اینها هم پست من بودند. ما آنجا سه بازی کردیم، دو بازی اول را من فیکس بازی کردم. دهداری در جام ملت‌ها من را برده بود که فیکس بازی کنم. بعد یکدفعه مجتبی فیکس شد. ۱۶ سال من در این مملکت فوتبال بازی کردم، همه مربی‌ها از ایرانی تا خارجی تا من را دیدند پسندیدند. راه آهن، بوتان، دارایی، پاس، پرسپولیس فیکس بودم و در دو جام جهانی بازی کردم. جام جهانی دارایی و ارتش‌های جهان بازی کردم.

با ۲۰ میلیون تومان چه اتفاقی می‌افتد؟

ببین من یک خانه ثبت نامی از این مسکن‌های مهر در پرند نوشته‌ام. همه پولش را داده بودیم و فکر می کردیم که آماده می‌شود، اما موقع تحویلش در دولت قبلی گفتند دلار گران شد، تحریم شدیم و یک دفعه گفتند باید ۱۲ میلیون دیگر بدهی. تمام دار و ندارم را فروختم و با قرض ۶ میلیونش را دادیم اما ۶ میلیون دیگرش مانده است. ۳ میلیون تومان به صاحب خانه‌ام بدهکارم و اگر آن را بدهیم، اسباب خانه‌مان را پس می‌دهد. می‌ماند قسط‌های ماشین و بدهی‌اش که ۶ میلیون تومان است. سرجمع این‌ها می‌شود ۱۵ میلیون تومان. ۵ میلیون تومان هم می‌شود کل دستی‌هایی که از این و آن گرفتم. یعنی فقط ۲۰ میلیون تومان. من بروم سر خانه‌ام در پرند و زن و بچه‌ام را جمع کنم، می‌روم کنار محمد رزم جو، یا اکبر افتخاری، با ماشینم کار می کنم و روزی ۵۰ تومانی کاسبم. با همان پول راحت خرج کل خانواده را در می‌آورم. قسط نداشته باشم، سر پا می‌ایستم.

بدترین بی قانونی آن است که قانون‌گذار، آن را نقض کند

سید حسن مدرس

از: حبیب‌الله نیک‌نژاد



پیشنهادی از سر شناخت!

دنیای ورزش شرایط و پیچیدگی‌های خاص خود را داشته و بعد از دنیای مجازی، به عنوان خبرسازترین پدیده چند دهه اخیر در جهان شناخته شده است.



البته حضور در این دنیا و قضاوت درباره افراد حاضر در آن نیز به شناخت، تامل و تفکر خاص خودش نیاز دارد که این شناخت تنها در نزد کسانی است که از طفولیت در آن حضور داشته و به تعبیری در آن زندگی کرده‌اند.

این مقدمه کوتاه را بهانه خبرهایی آوردم که طی چند هفته اخیر در محافل ورزشی مطرح و باعث تعجب بسیاری شده است. به طور مثال ضیاء عربشاهی هافبک اسبق ملی پوش شاخص پرسپولیس به دلیل شکایت افشین پیروانی از او در دادگاه‌های قضایی محکوم به پنجاه ضربه شلاق شده و یا امیر قلعه نوعی مربی سابق استقلال از جواد نکونام کاپیتان سابق تیم ملی و بازیکن اسبق استقلال در همین دادگاه شکایت کرده یا محمد مایلی کهن سرمربی اسبق تیم ملی به دلیل شکایت علی دایی بازیکن سابق خود در تیم ملی چند روزی را در زندان اوین به سر برده است.

من فکر می کنم، قضاوت در چنین فضا و فرهنگی نیاز به شناخت کامل قضات محترم دارد و شاید اگر این افراد در فضای ورزشی زندگی کرده باشند، نوع قضاوت و در نهایت حکم آنان با آنچه تاکنون به متهمان ابلاغ کرده‌اند، متفاوت باشد.

یا اینکه حداقل ای کاش قضاوت ورزشی را به خود آنان واگذار می کردیم و همانطور که دادگاهی به نام دادگاه روحانیت داریم، قضاوت در مورد این پدیده را هم به دست اندرکاران ورزشی می‌سپردیم و با این کار هم هویت ورزشی‌مان را از بحران نجات می‌دادیم و هم آبروی افرادی را که در آن صاحب دنیای خاص خود هستند، حفظ می کردیم.

در پایان مصداقی از آنچه خود نزدیک به چهل سال پیش دیدم را برایتان عنوان می کنم تا شاید این مثال عمق آنچه را که می گویم بیان کند.

هنگام برگزاری بازی‌های جام جهانی ۱۹۷۸ در آرژانتین، تلویزیون انگلیس با وجود عدم حضور تیم ملی این کشور در بازی‌های جام جهانی، پخش این بازی‌ها را در یکی از پربیننده‌ترین برنامه‌های ورزشی بریتانیا پوششی گسترده داد و از بزرگانی همانند بابی چارلتون، فرانتس بکن باوئر، برایان کلاف، یوهان کرویف، رون گرین وود و جکی چارلتون دعوت کرده بود تا هر بازی را به تحلیل بنشینند مثلا اگر امشب سه نفر از شش نفر نامبرده در استودیوی پخش این بازی‌ها حضور یافتند و چند بازی آن روز را تفسیر و تحلیل کردند، فردای آن روز سه نفر دیگر آمده و بازی آن روز را نگاه کنند و بعد از انجام هر دیداری، آنچه را که باید بگویند، عنوان کنند و رویدادهای جام جهانی آرژانتین را به بهترین شکل ممکن تحلیل و تفسیر کنند. شبی از ایام پخش این بازی‌ها بزرگان حاضر در استودیوی پخش حضور یافته و تفسیری بر دیدار ایتالیا ـ هلند داشتند. ایتالیا در بازی‌های مقدماتی انگلیس را حذف کرده و راهی آرژانتین شده بود و به همین خاطر "برایان کلاف" یکی از شاخص‌ترین مربیان تاریخ فوتبال بریتانیا بدون هیچ ملاحظه‌ای بعد از آن که ایتالیا در پایان نیمه نخست با برتری یک بر صفر راهی رختکن شد، در اظهار نظری بسیار صریح گفت: اگر حماقت‌های رون گرین وود نبود، حالا ما باید هلند را زده و راهی رختکن می‌شدیم. اگرچه در پایان آن بازی هلندی‌ها با پیروزی ۱ ـ ۲ از میدان بیرون آمده و تا فینال آن بازی‌ها صعود کرد. اما موضوع مهم این است که فردای آن روز رون گرین وود، سرمربی وقت انگلیسی‌ها به استودیوی پخش آمد و وقتی مجری برنامه درباره گفته‌های دیشب "برایان کلاف" از او جویا شد، وی خیلی مودبانه و با خونسردی خاص انگلیسی‌ها گفت: من مطمئن هستم که اگر آقای "کلاف" در آن شرایط به جای من بود، درست همان تصمیماتی را اتخاذ می‌کرد که من انجام دادم.

بعد از آن هم هیچ دادگاهی برای "برایان کلاف" تشکیل نشد و هیچ حکمی هم مبنی بر جریمه، زندان و یا حد شرعی نیز درباره او جاری نشد و قضیه به همین سادگی به پایان رسید و چند روز بعد وقتی دو مربی بزرگ بریتانیایی همزمان به استودیو دعوت شدند، خیلی محترمانه با هم برخورد کرده و همه چیز پایان یافت!

پدیده جدید بوندسلیگا

بد نیست بدانید که فصل فوتبال ۲۰۱۶ ـ ۲۰۱۵ با شرایطی کاملا متفاوت برای بورسیا دورتمند آغاز شد و این تیم با درخشش فوق تصور سیه چرده ۲۶ ساله خود به نام "پیر امریک اوبا میانگ" توانست تمام ناکامی‌های گذشته را جبران کرده و به همان شرایط چند سال اخیرش بازگردد.



این سیه چرده گلزن در بازی مقابل "آگزبورگ" در کادر رقابت‌های جام قهرمانی باشگاه‌های آلمان سه گل زد تا باعث پیروزی ۱ ـ ۵ تیم خود شده و با این گل‌ها رکورد "روبرت لواندوفسکی" را نیز از آن خود کند.

او حالا در ۱۰ بازی ۱۳ گل زده و تنها "گرهارد مولر" بمب افکن سال‌های دور آلمانی‌ها با ۱۵ گل بالاتر از وی قرار دارد که مطمئنا این رکورد را هم از آن خود خواهد کرد.

سانتر فوروارد تیم ملی گابون در سال ۲۰۱۵ تاکنون ۳۵۵ گل به ثمر رسانیده و از این حیث بهترین مهاجم حال حاضر بوندسلیگا محسوب می‌شود. بازیکنی که بعد از این بازی در مصاحبه‌ای گفت: من با پدر و سایر اعضای خانواده‌ام شرط بسته بودم که در این بازی هم مانند بازی قبلی در لیگ باشگاه‌های اروپا سه گل خواهم زد و حالا هم بسیار خوشحال هستم که شرط را از خانواده‌ام برده‌ام و جالب اینکه وقتی گزارشگر تلویزیونی او را با اعجوبه لهستانی روبرت لواندوفسکی قیاس کرد گفت: خواهش می کنم، مرا با "روبرت" مقایسه نکنید، زیرا معتقدم که او در حال حاضر یکی از بهترین مهاجمان روی زمین است و باید بگویم که من سعی می کنم هر روز بهتر از دیروز خود شوم، ولی هرگز دلم نمی‌خواهد که این قیاس صورت گیرد، زیرا واقعا معتقدم که او اگر بهترین گلزن حال حاضر جهان نباشد، حداقل یکی از سه گلزن برتر حال حاضر فوتبال دنیا است و من هرگز نمی‌خواهم با او مقایسه شوم، حتی اگر روزی تعداد گل‌هایم، بیشتر از او شود.

تردید در یک اخراج



مطبوعات اسپانیایی در یک اقدام سازماندهی شده علیه رئال مادرید و فدراسیون فوتبال این کشور مطالبی درج کرده‌اند با این مضمون که، رئال مادرید به کمک داور بازی بارسلونا ـ رئال مادرید پیشنهاد رشوه داده و از او خواسته به سود رئال مادرید پرچم بزند.

اما درست چند روز بعد از این اتفاقات در بازی بارسلونا، این بار داور بازی به دلیل اهانتی که "خاویر ماسکرانو"ی آرژانتینی به کمک او کرد وی را از بازی اخراج کرد و در حالی که "خاویر ماسکرانو" از گرفتن کارت قرمز مستقیم داور تعجب کرده بود گفت:

من درباره محرومیت احتمالی خودم هیچ حرفی ندارم، ولی داور بازی فیلم این دیدار را تماشا نخواهد کرد؟ چون از خود می‌پرسد اگر من از کمک داور توضیح خواستم، باید از بازی اخراج شوم؟!

ناگفته نماند که مطبوعات منطقه کاتالونیا حساسیت این روزهای دولت مرکزی اسپانیا را نسبت به شهروندان این منطقه به دلیل انتخابات اخیر توصیف کرده‌اند که بسیاری از شهروندان کاتالونیایی خواهان جدایی از دولت اسپانیا و به وجود آوردن دولتی مستقل هستند و این مسئله چنین حساسیت‌هایی را به وجود آورده است.

بهترین تبانی تاریخ پرسپولیس - استقلال

احسان محمدی

تهران بارانی بعد از سال‌ها یک بازی دلچسب دید؛ گرم و پرشور و پر از صحنه‌های خوب. آن قدر که تماشاگرها بدون چتر زیر باران سیل آسا تا آخرین دقیقه‌ها به بازی وفادار ماندند. پرسپولیس ۱، استقلال ۱.مربی‌ها بعد از شکست گاهی می‌گویند این عدالت فوتبال نبود که بازی را ببازیم. دیروز اما انگار فوتبال می‌خواست نشان بدهد ورزش عادلانه‌ای است و مزد کسانی را که تا آخرین لحظه می‌جنگند، می‌دهد. پرسپولیس یک گل بیلیاردی زد. از آن گل‌هایی که هیچ جا نمی‌شود برای زدنش تمرین کرد. حتی نمی‌شود صحنه‌اش را بازسازی کرد. عادل فردوسی پور برای توصیف گل ثانیه آخر بنگستون مهاجم



هندوراسی قرمزها گفت " شانسی شانسیم بود"! اینکه گل پرسپولیس شانسی بود یا محسن ترکی داور بازی، وقت اضافه را چند ثانیه بیشتر محاسبه کرد تا قرمزها به گل برسند یا هنوز هم از اتوبان تهران - کرج خبر می‌رسد که استقلالی‌ها از اتوبوس پیاده شده‌اند و دارند دفاع می کنند و... کُری‌های بعد از بازی است ...جایی که ملت با ذهنی خلاق و سرعت عملی خیره کننده در شبکه‌های اجتماعی ترول‌های بامزه تولید می کنند و اسباب خنده و خشم همدیگر را فراهم می‌آورند. معمول است و با نصیحت و موعظه هم نمی‌شود آن را حذف کرد. اصلاً لطف ورزش به همین کُری خواندن‌های محترمانه و روشن نگهداشتن هیجان است و وعده دیدار بعد .این ماجرا چند روزی ادامه دارد و بعد خلایق می‌روند پی زندگی‌شان. اینکه مواظب باشند با ۱۰۰ میلی متر بارندگی یکدفعه سیل خانه و زندگی و ماشینشان را نیست و نابود نکند .اینکه درزگیر بخرند و لای پنجره‌ها را کیپ کنند که سرمای زمستان هجوم نیاورد داخل اتاق. چند هفته دیگر خیلی‌ها یادشان می‌رود که امید عالیشاه چه تک به تکی خراب کرد در عوض نگران اضافه کار و حق ماموریت هستند یا اینکه کاسب جنس تاریخ گذشته به آنها نیندازد. همان‌طور که حالا کمتر کسی خاطرش مانده که در دربی ۶۳ داور به نفع کدام تیم پنالتی نگرفت یا در دربی ۵۴ کدام تیم بیشتر مالک توپ بود یا کدام بازیکن مستحق دریافت کارت قرمز بود.

اما دیروز بهترین تبانی تاریخ بازی‌های پرسپولیس - استقلال شکل گرفت. جایی که در دقیقه ۲۴ تماشاگران دو تیم یکصدا هادی نوروزی کاپیتان فقید پرسپولیس را تشویق کردند. اتفاقی که اگر در ورزشگاه بودید قلبتان فشرده می‌شد و اشک و باران توامان صورتتان را می‌شست. شاید برای نخستین بار بود که تماشاگران دو تیم ستاره‌های هم را سوگمندانه تشویق کردند .پرسپولیسی‌هادقایقی بعد مهربانی هواداران استقلال را با تشویق بی‌امان ناصرخان حجازی مرد محبوب و باوقار آبی‌ها جبران کردند. آن چند دقیقه چه کسی دلش نمی‌خواست روی سکوهای آزادی باشد و لذت ببرد از حس خوب همدلی. از مستی همدردی؟ چیزی که حس می‌کنیم کم کم در اداره‌هاو خانه‌ها و کف خیابان فراموشمان شده است و دیگر "ما" وجود ندارد و همه فقط در پی "من" هستیم .کُری‌های این بازی فراموش می‌شود اما این تبانی خوشایند نه... نباید هم فراموش شود. باید این حس خوب امیدوارکننده را مثل انگشتر عقیق عزیز از دست رفته‌ای که توی گنجه قایم می‌کنیم، یکجا قایمش کنیم. مواظبش باشیم که یک وقت روزگار از ما ندزدد. ما به این همدلی‌ها، به این همصدایی‌ها نیاز داریم.

صعود کوهنوردان ارتش به قله ۴۱۰۰ متری ناز

تیم کوهنوردی ارتش جمهوری اسلامی ایران به مناسبت هفته تربیت بدنی و روز کوهنورد به قله ۴۱۰۰ متری ناز صعود کردند. در این صعود کوهنوردان قله‌های ۴۰۵۰ متری کهار و ۴۱۰۰ متری ناز را در استان البرز فتح کردند. این صعود سنگین به صورت یکروزه و به مدت ۱۵ ساعت با سرپرستی سرهنگ نادر رمضانخانی، دبیر هیات کوهنوردی ارتش انجام شد.



۳۲ مدال حاصل تلاش قهرمان پیشکسوت ۷۲ ساله

علی حیدری فعل خواستن را صرف کرده است

نفیسه یزدانی - خبرنگار اطلاعات هفتگی در اصفهان

علی حیدری اگر چه ۷۲ سال سن دارد اما با یک برخورد با او متوجه می‌شوی که از هر جوانی جوان‌تر است و راز جوانی و سرزندگی خود را مدیون ورزشی است که از دوران جوانی آغاز کرد و تا این سن ادامه داده است. علی حیدری از قهرمانان پیشکسوت **پاورلیفتینگ** استان اصفهان است. او زاده شهر مسجد سلیمان است اما سالها است در اصفهان زندگی می کند. او در دوران جوانی ورزش را با رشته‌های کشتی و بوکس آغاز کرد و چندین مدال را کسب کرد. اما مشکلات زندگی به او اجازه نداد که ورزش قهرمانی را ادامه دهد و تقریبا با ورزش خداحافظی



کرد. اما این خداحافظی خیلی طولانی نشد و علی حیدری پس از دوران بازنشستگی و فعالیت در جبهه صنعت بار دیگر پا به میدان ورزش گذاشت تا حس زیبای قهرمانی را بار دیگر تجربه کند. وی با انجام تمرینات سخت روزانه و هفتگی موفق شد به شرایط آرمانی برای حضور در رقابت‌های ورزشی برسد و کسب اولین مدال انگیزه‌ای برای او شد تا کنون در دو بخش ملی و بین المللی مدال‌های رنگین کسب کند و مقام‌های متعددی را به نام خود ثبت کند. او چندی پیش موفق شد سی و دومین مدال خود در دسته ۶۶ کیلوگرم در مسابقات پاورلیفتینگ بدون لوازم قهرمانی باشگاه‌های کشور را با رکورد ۲۳۰ کیلوگرم کسب کند و حایز مقام اول شود. البته در این راه بسیاری او را یاری داه‌اند تا بتواند طعم شیرین قهرمانی در سن ۷۲ سالگی را بچشد که از آن جمله می‌توان به آقایان عبدالرضا کریمی و سعید شریفی سرپرست تیم پاورلیفتینگ استان اصفهان و مربی باشگاه ورزشی زیتون اشاره کرد.

شادمانی در خانه‌ای است که مهر و محبت در آن سکنی داره

●ویلیام شکسپیر

زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

همسر عزیزم، خانم اکبری، روزی که به دنیا آمدی هرگز نمی‌دانستی زمانی خواهد رسید که آرام بخش روح و روان کسی شوی که با تو دنیا برایش زیباتر است، تولدت مبارک
همسرت عباس مفرد ـ استان البرز

آقا جواد، همسر عزیزم، تو تنها بهانه زندگی و امید نفس کشیدن من هستی، عزیزم ۹ آبان اولین سالگرد ازدواجمان مبارک، دوستت دارم تا ابد
همسرت نرگس دادخواه ـ رشت

شهره عزیزم، دختر نازم، یازده آبان نوزدهمین سالروز تولدت مبارک، امیدوارم همیشه در زندگی و تحصیلات موفق باشی
پدرت محمدرضا گلباغی ـ رامسر

همسر عزیزم، اقدس جان، قلب پاک و بی آلایش تو، آرام بخش زندگی من است، دوستت دارم یازده آبان سالروز میلادت مبارک
همسرت کرمعلی نوری ـ اردبیل

شهره عزیزم، دختر نازم، ورودت به دانشگاه باعث خوشحالی و افتخار ماست، امیدواریم در ادامه تحصیلات موفق و سربلند باشید
پدر و مادرت محمود و نسرین کرمی ـ همدان

برادر عزیزم، هوشمند جان، قدم نورسیده‌تان (هنگامه کوچولو) برای شما و زن داداش مهربانم مبارک باشد
برادرت حامد شجاعی ـ قزوین

ژیلا خانم مهربان، از لطف و محبت بی‌پایانت نهایت تشکر و قدردانی را دارم. خیلی دوستت دارم از خدای بزرگ می‌خواهم که وجود نازنینت همیشه سالم و تندرست باشد
خواهرزاده‌ات مصطفی بخشی ـ اصفهان

تیمور جان، دایی مهربان، تو زیباترینی، محبت‌های تو پایانی ندارد. دایی جان ۱۲ آبان سی و هشتمین سالروز تولدت مبارک
خواهرزاده‌ات سیدمحسن ترابی ـ ورامین

نفسم، مهدی جان، عمیق‌ترین درد زندگی دل بستن به کسی است که دوستش داریم، اما نمی‌توانیم او را ببینیم به اندازه تمام دنیا دوستت دارم
همسرت فاطیما ـ تهران

شادی جان، دختر عزیزمان، ۱۲ آبان بیست و یکمین سالگرد میلادت را با تقدیم ۲۱ سبد گل اقاقی به تو جشن می‌گیریم. آرزوی همیشگی ما سلامتی شماست
پدر و مادرت خسرو و زینب میرفلاح ـ قزوین

دختر مهربانم، فاطمه جان، سیزدهم آبان سالروز تولدت مبارک. امیدواریم در سایه خداوند متعال پیروز و سربلند باشی
پدر و مادر و برادرت امیرمهدی صادقچه

امیر جان، پسر عزیزم، خوشبختی شما، خوشبختی ماست، خیلی دوستتان داریم، سیزده آبان اولین سالگرد ازدواجتان مبارک
پدر جان ابراهیم و مادربزرگ معصومه اقبالی ـ اسلامشهر تهران

یگانه جان، ۲۴ آبان شانزدهمین سالروز تولدت را با تقدیم ۱۶ سبد گل نرگس جشن می‌گیریم، دوستت داریم
پدر و مادرت رضا نورا و فاطمه نوذری ـ زابل

عبداله رشیدی مفرد، ۱۷ آبان پنجاه و هفتمین سالروز تولدت را با تقدیم ۶۰ شاخه گل سرخ به شما تبریک می‌گویم، دوستت دارم
همسرت لیلا رئوف ـ زنجان

محمد عزیزم، پسر نازم، ۱۵ آبان چهاردهمین سالروز تولدت را تبریک می‌گوییم امیدواریم همیشه در صحت و سلامت باشی
پدر و مادرت عبدا... و لیلا رئوف ـ زنجان

جناب آقای براتعلی جهان تیغ، انتصاب شما را به ریاست بانک صادرات شعبه مرکزی علی آباد کتول تبریک می‌گویم و برای شما و همکارانتان و بخصوص آقای قریب شیرنگی آرزوی توفیق دارم
حاج داوود خامنه ـ تهران

سیاوش عزیزم، همسر مهربانم، ۱۴ آبان اولین سالگرد ازدواجمان را به شما گل زندگی و امید هستی‌ام تبریک می‌گویم، دوستت دارم
همسرت اکرم شاهسوندی ـ قزوین

نیما جان، حسودان چراغ‌ها را شکستند تا راه تو را گم کنم، اما نمی‌دانستند شب هر چه تاریکتر باشد ماه من روشن‌تر است، ۱۷ آبان تولدت مبارک
همسرت زهره فتحی ـ مشهد

همسر عزیزم، منصوره جان، تمام گل‌های زیبا را در سبدی از عشق قرار دادم تا در روز میلادت تقدیمت کنم، دهم آبان ماه سالروز تولدت مبارک
همسر دلبندت حاج سیدحسین تقوی

عروس گلم و پسر عزیزم، محمد جان، امیدواریم قدم نورسیده‌تان نوه گلمان (مریم کوچولو) برای شما زوج مهربان و گل‌های زندگی‌مان مبارک باشد
پدر و مادرتان علیرضا و مهناز خواجوی ـ سمنان

ایمان جان، پسر عزیزم، ۱۴ آبان بیست و نهمین سالروز تولدت را به همراه نوه گلمان احسان جان به شما و همسر گرامی‌ات تبریک می‌گوییم. همیشه سالم و در پناه خداوند باشید
پدر و مادرتان امیررضا و منصوره تهرانی ـ سواد کوه

نعمت عزیزم، همسر خوبم، ۱۳ آبان چهارمین سالگرد ازدواجمان را به شما همسر مهربان و زحمتکش تبریک می‌گویم، همیشه سرافراز و سلامت در پناه خدای بزرگ باشی
همسرت مریم السادات کفشگر ـ مشهد

همسر عزیزم، نوشین فارسی، اخذ مدرک فوق لیسانس را صمیمانه به شما تبریک می‌گویم دوستت دارم
همسرت منوچهر فارسی ـ تهران

رها جان، دختر نازم، ۱۵ آبان چهارمین سالروز شکفتنت مبارک امیدوارم تا ابد در پناه خداوند تندرست و شاد و خندان باشی
مادرت سمیه و پدرت ستار اکبری ـ تهران

مریم مهربان و زیبایم، ۱۲ آبان را با نثار هزاران شاخه گل مریم زیر قدم‌هایت به مناسبت دریافت نام مقدس مادر و تولد فرزند دلبندتان تبریک می‌گویم
عمه شیرین نصیریان ـ آستارا

سمیرا جان، امروز سالروز تولد توست و من برایت هدیه‌ای نخریده‌ام. آنچه خریدنی است بی‌شک لایق تو نیست. نمی‌دانم با کدام جمله "دوستت دارم" را برایت انشاء کنم. اما کاملتر از این چیزی ندارم. ۲۴ آبان سالروز تولدت مبارک
قهرمان علی آبادی ـ مراغه

همسر خوبم، بهنامم، با آمدنت دفتر زندگی‌ام رو به خوشبختی ورق خورد، چه خوب شد که به دنیا آمدی و چه خوبتر که همه دنیای منی! ۱۴ آبان سالروز شکفتنت را به همراه دختر نازمان "ساغر" تبریک می‌گویم. دوستت داریم
همسرت عفت حسینی ـ اصفهان

پاسخ های با هوش خودکلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

شکلهای پنهان در تصویر خرس و پنگوئن ماهیگیر



هفت اختلاف در تصویر اسباب بازیها



از: دکتر نوید خدادوست



فروردین

در شرایطی قرار گرفته‌اید که احساس می کنید نیاز دارید، ارتباط خودتان با اطرافیان را تقویت کنید و حتی اگر شده افکار تازه و نویی را مورد بررسی قرار دهید، ولی باید توجه داشته باشید که حتی این نوع عملکرد هم نباید توجیه قابل قبولی برای اعتماد چشم بسته باشد، حرکتی که قبلا انجام داده‌اید و مجبور شدید هزینه‌های آن را هم بپذیرید. گذشته از اینکه شما به اندازه کافی مشغله‌های ذهنی دارید و نباید حرکتی را آغاز کنید که از قبل مورد بررسی قرار نگرفته است، پس کاملا بهوش باشید.



اردیبهشت

با انرژی خاصی که این روزها با توجه به نوع عملکردتان از کائنات به دست می آورید، قدم‌های بزرگی برمی‌دارید و به هدفتان که شکلی از آرامش است، نزدیک‌تر می‌شوید در حالی که ذهن شما پر از ایده‌های تازه و خلاقانه است که با توجه به شرایط جدید قادر هستید آنها را به بهترین شکل به اجرا درآورید و حالا شاید بهترین زمان باشد برای اینکه مسئولیت کارهای خود را بپذیرید و اگر فکر به نتیجه رساندن هدفی مثبت را در سر می‌پرورانید هم توصیه می کنم. با توکل به خدا زمان را از دست ندهید.



خرداد

به محض پیدا شدن کنترلی نسبی بر اوضاع باز هم نوبت طرح و ایده دادن‌های اطرافیان شروع شد و می‌رود که باز هم به شکلی برنامه‌ها پشت هم شوند که هدایت آن ناممکن شود.

پس امیدوارم حداقل شما روی حرفتان بایستید و ثبات را از کلام خودتان آغاز کنید و اعمال محدودیت‌ها را منطقی‌تر پیش ببرید، زیرا همیشه اوضاع به همین منوالی که شما می‌بینید یا می‌پسندید پیش نمی‌رود و هر اشتباه می‌تواند دردساز شود.



تیر

موضوعی ذهن شما را به خود درگیر کرده که تاثیرگذاری آن خیلی تعیین کننده نیست و تنها توجه بیش از حد به آن است که می‌تواند نگرانی و تشویش خیال را به دنبال داشته باشد. اما شما هم به جای نگرانی بهتر است، ابتدا نتیجه اتفاقاتی که در شرف وقوع هست را بررسی کنید و سپس از تجربه خود کمک بگیرید و از نشانه‌هایی که برایتان آشکار شده سرسری نگذرید و اگر در مورد موضوعی به نتیجه رسیدید در آن تعجیل نکنید.



مرداد

با یک حرکت نه چندان با پایه و اساس ناگهان تمام رشته‌های ذهنی شما پنبه شد و می‌رود که کار را از ابتدا آغاز کنید در حالی که موفقیت در هر حرکتی نشات گرفته از توانایی و چابکی است و البته به آن باید تعقل و بی‌طرفی را هم افزود. گذشته از اینکه اگر با دور شدن از بحران می‌شود آن را کنترل کرد هم بهتر است، این تغییر رویکرد را به کار بست و قدم در مسیری گذاشت که مشترکات زیادی با اطرافیان دارد.



شهریور

خوشحال باشید چون در موقعیتی قرار گرفته‌اید که خواه ناخواه موفقیت شما را در پی دارد، هر چند که گاه به نتیجه رسیدن ممکن است، زمان‌دار باشد و بهترین حرکت وقتی به بار می‌نشیند که ابعاد مختلف موضوع چه از بخش نفع خودتان و چه از منظر منفعت دیگران مورد بررسی قرار گیرد در ضمن اینکه موضوعی در ابتدا برایتان جذابیت داشته باشد و در زمانی دیگر هیچ کدام از این عوامل را به همراه نداشته باشد یک امر کاملا طبیعی است، آرام باشید!



مهر

با توانایی ذهنی بسیار بالا و در شرایطی که فعال‌تر از گذشته به نظر می‌رسید در تلاش هستید تا آنچه را که به نظرتان آرامش در پی دارد دنبال کنید، اما دوست خوبم! توجه داشته باشید که همیشه دیده‌ها با توجه به خلاقیت فردی پیش نمی‌روند و گاه اتفاق می‌افتد که حتی یک اشتباه می‌تواند رنگ روشنی به آسمان تیره ذهن انسان بپا شد، اگر به خدا توکل کنید و بپذیرید که شما تنها باید تلاش مثبت خودتان را به کار ببندید. همین!



آبان

سعی می کنید که این روزها خودتان را از حاشیه‌ها کنار بکشید و برای یافتن حقیقت از جایی دیگر مایه بگذارید، در حالی که توجه ندارید گاه حتی حرکت یک مهره می‌تواند بسیار تعیین کننده‌تر از حرکت چند مهره باشد و راهی را که شما در پیش گرفته اید، اگر با توجه به رویکرد همیشگی‌تان و با توکل به خدا باشد به بن بست ختم نخواهد شد. مگر اینکه از حرکت باز بایستد و از خود بپرسید آیا این کار ارزش دوباره رفتن را دارد؟!



آذر

قدم اول را خوب برداشته‌اید و حالا سعی می کنید با توجه به داشته‌های ذهنی‌تان برای تحقق آنچه که مدت‌ها به دنبالش بودید تلاش کنید و در بخش کورسوی ذهنتان هم نگران هستید که نکند پشیمان شوید و این تغییرتان با ارزش‌تر از چیزی که از دست می‌دهید نباشد، ولی توجه ندارید که شما تنها یک بار فرصت پیدا کرده‌اید تا خودتان را ثابت کنید و حالا هم اگر با توکل به حضرت دوست پیش بروید، کارهای نشدنی، شدنی می‌شود.



دی

با این تصور هستید که قدرت ذهنی‌تان بیش از هر زمان دیگری می‌تواند در ایجاد موقعیت‌های ذهنی یارتان باشد و نتیجه مثبتی را هم پیرامون عملکردتان پیش بینی می کنید. ولی دوست خوبم! اگر می‌خواهید ثابت کنید که زندگی نباید یکنواخت باشد، در مقابل باید بپذیرید که موج‌های مخالف هم بیایند و اراده شما را به چالش بگیرند و پیروزی شما تنها در صورتی است که خودتان را با تغییرات همسو کنید. همین!



بهمن

همه شواهد حاکی از آن است که یک شرایط جدید به سرعت در حال شکل گرفتن است و این طور که پیداست شما هم مصمم هستید، پرقدرت به سمت هدفتان حرکت کنید، اما دو مساله را باید مد نظر داشته باشید یک اینکه از روی ترس مسایل را نادیده نگیرید و دوم آنکه هر کاری که فکر می کنید برایتان فایده‌ای ندارد را رها نسازید، در مورد اتفاق اخیر هم هر کسی خودش را معرفی می کند و این لطف خداست.



اسفند

اگر به فکر بروز یک واکنش تند و احساسی هستید بسیار دقت کنید چون ثابت شده که کنش‌های حسی و گاه به گاه خیلی به پایه‌های منطق نزدیک نیستند و این در صورتی است که شما معمولا سعی می کنید اصول منطقی و عقلی را در حرکت‌های خود مدنظر داشته باشید. گذشته از این بهتر است این بار به جای اینکه درمورد خواسته‌های دیگران فکر کنید، به کارهای خود بیاندیشید و سعی کنید این دو را کاملا از هم مجزا کنید.

عرضه هر چیزی زیاد شود، تقاضایش کم می شود، جز عرضه اندیشه ● دکتر هرمز انصاری

سهراب صفادار



نوش جان!؛ گرانادا - اسپانیا: دانشجویان دانشکده پزشکی انواع مواد خوراکی از سس گوجه فرنگی و تخم مرغ گرفته تا آرد و شکر را بر سر و صورت دانشجویان سال اول می‌ریزند. این رسم جالبی است که هر ساله در روز اول ورود سال اولی‌های دانشگاه اجرا می‌شود.



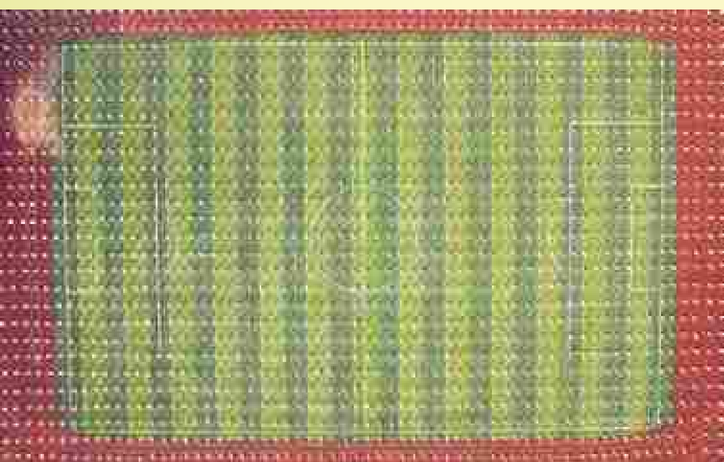
روز ملی؛ دهلی - هند: سربازان نیروی هوایی هند در طی مراسم، تفنگ‌هایشان را به هوا پرتاب کرده‌اند که بخشی از مراسم جشن است. جشن روز نیروی هوایی هند در پایگاه هیندون در خارج شهر دهلی برگزار شد.



پاگنده؛ ماراکای - ونزوئلا: کفش‌های متعلق به "**جیسون رودریگز**" را می‌بینید که رکورد بزرگترین سایز پا را در کتاب گینس دارد و طول کفش‌هایش حدود ۴۰ سانتی متر هستند. برای مقایسه بهتر می‌توانید به کفش خواهرزاده‌اش که سمت راست قرار دارد، نگاه کنید.



نابودی جنگل؛ ماتوگروسو - برزیل: تصویر هوایی تکان دهنده‌ای از ایالت ماتو گروسو در برزیل را می‌بینید که بخش وسیعی از جنگل آمازون را نشان می‌دهد که برای کاشت گیاه سویا از بین رفته است. قطع بی‌رویه درختان این جنگل که حقیقتا ریه‌های زمین هستند، همچنان ادامه دارد.



ورزش جمعی؛ هنان - چین: صدها رزمی کار در یک استادیوم فوتبال جمع شده و به تمرین تائیچی که نوعی ورزش رزمی چینی است، مشغول هستند. عموما این ورزش‌ها به صورت جمعی تمرین می‌شوند. به نظم این چند صد نفر در صف‌های طولانی شان دقت کنید.



مامور مخفی؛ لندن - انگلستان: همراه با آغاز پخش جدیدترین فیلم از سری فیلم‌های مامور مخفی ۰۰۷ مجموعه‌ای از مجسمه‌های ۶ بازیگری که تا کنون در این فیلم‌ها نقش جیمز باند را بازی کرده‌اند در موزه مادام توسو لندن به نمایش گذاشته شد. مجسمه‌ها از سمت چپ به ترتیب مربوط به راجر مور، تیموتی دالتون، دنیل کریگ، شان کانری، جورج لازنبای و پیرس برازنان هستند.

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com



دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها:
۱) همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدار مهم دیگر: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شایَد در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و شاید خوشتان نیاید.

باز هم محل نگذاشت

لادن لادنی، ۷۹ ساله، متأهل، خانه‌دار، بوشهر

مرحوم مادرم را دیدم که با همه حرف می‌زد و باز هم به من محل نمی‌گذاشت. قبلا هم محبتش به من کم بود و فکر می‌کردم مرا از سر راه پیدا کرده. در خوابی که دیدم، خانه برادرم بودیم. فکر می‌کردم زنش مرده. یک عالمه پول دست مادرم بود و به بچه‌های برادرم می‌داد. سه تا اسکناس از دستش افتاد. دو تا نو یکی کهنه. هر سه را برداشتم و به خودم گفتم به مامانم نمی‌دهم. چون به من پول نداده. بیدار شدم. مدتی است از این خواب‌ها می‌بینم.

تعبیر: پس از مدت‌ها زخمی در شما تازه شده. شاید در بیداری کسانی دیگر به شما کم محبتی کرده‌اند و از این به یادِ بی‌محبتی مادر افتاده‌اید و خوابش را می‌بینید. مرگ همسر برادر شاید نماد لجی باشد که از او دارید. نثار پول‌ها به بچه‌های برادر نماد کم محبتی‌های مادر است. برداشتن آن سه اسکناس نماد این است که حق خود را از محبت مادری می‌خواهید اما دیگر دیر شده به همین دلیل یکی از پول‌ها کهنه است. خودتان دوران مادری را تجربه کرده‌اید و می‌دانید اگر مادری به یک بچه بیشتر محبت کند به یکی کمتر، به این معنی نیست که دومی را دوست ندارد. فقط به این معنی است که اولی شرایطی دارد که می‌تواند توجه مادرش را جلب کند. مطمئن باشید که علت دیگری ندارد و مادرتان شما را مثل بقیه دوست داشته. این احتمال هم هست که شما غیر از اینکه در جلب توجه مادر موفق نبوده‌اید، در جلب توجه برخی از نزدیکان نیز زیاد موفق نبوده‌اید. امیدوارم از این به بعد طور دیگری به دنیا نگاه کنید تا بیشتر محبت و توجه ببینید. آمین!

قمقمه‌ها را بیرون ریخت!

جیران جیرانی، ۵۰ ساله، مجرد، شاغل، یکی از شهرها

در شهر ما به نوعی مارمولکِ درشت می‌گویند قمقمه. خواب دیدم در خانه‌ام مقدار زیادی قُمقُمه بود. مَن خیلی می‌ترسیدم. برادر کوچکم که چند وقت پیش در بیداری به دلیلی او را برده بودم بیمارستان، آمد و قمقمه‌ها را جارو کرد و انداخت بیرون.

تعبیر: این قمقمه‌ها نماد ترس‌های شما هستند. شما به دلیل مشکلاتی که داشته‌اید، مدت‌هاست تنها زندگی می‌کنید و ترس‌هایی مثل تنهایی و این که در آینده چه خواهد شد، گریبان شما را گرفته است. در بیداری که مجبور شدید برادر را درمان کنید، این امید در شما شکل گرفته که برادرتان در جواب این محبت، بیاید و پشت گرمی شما شود و قمقمه‌های زندگی شما را درمان کند.

چادر سفیدم مشکی شد

سپیده میم، ۲۶ ساله، متأهل، شاغل، کرمان

خواب دیدم مجرد هستم و در خانه پدرم هستم که از امروز مجلل‌تر است. خانه در کوچه‌های کاهگلی بود. در آن خانه مراسمی بود. انگار خواستگاری بود. خانواده شوهرم در خانه پدرم بودند. مهمان‌های زن هم در خانه همسایه بودند. یک شمعدانی و یک کیسه سکه گذاشته بودند جلو اتاقی که مردها در آن بودند و می‌گفتند با این وضع مالی خوبی که دارند، به هر کسی دختر نمی‌دهند. بعضی هم می‌گفتند وضع مالی این پسر هم خوب است، هم وزن شمعدانی کیسه طلا گذاشته‌اند. یک بچه‌ای هم بود. من چادر سفید سرم بود. با یک دست چادر و با دست دیگرم بچه را گرفته بودم. بچه به من گفت از جلو همه برویم و برگردیم. ما چند بار این کار را کردیم. دو بارش به کوچه هم رسیدیم. شوهرم انگار می‌آمد در مراقبم باشد. یک بار که می‌رفتم، دیدم دستم خالی است و بچه نیست. شَوهرم هم نیست. چادرم مشکی شده بود. خانمی پشت سرم بود. دماغش دراز و چهره‌اش وحشتناک بود. ترسیدم و دویدم بروم به شوهرم بگویم. آن زن دنبالم می‌آمد و هی مرا صدا می‌کرد: "سپیده! سپیده بیا!" بیدار شدم.

۱۸ ماه است عقد کرده‌ام. قرار است تابستان عروسی کنیم. شوهرم در شغلش مشکلی دارد که اگر حل نشود، عروسی عقب می‌افتد. بعد از عقد دکتر گفته شانس بچه‌دار شدنم پنجاه پنجاه است.

تعبیر: شما که تک دختر و تک عروس هستید، پیش خودتان توقعاتی دارید که شاید برای همه مهم نباشد ضمنا پس از عقد متوجه مشکلاتی شده‌اید مثل شانس بچه‌دار شدن، مشکل کاریِ همسر، توجه نکردن آنها به برخی از توقعات شما و... اینها از طاقت شما بیشتر است و خواب خانه پدر را می‌بینید. مفهومش این است که اضطراب و دلشوره دارید. خانه پدر مجلل‌تر شده و این هم یعنی خانه پدر بهتر است زیرا تک دختر بودید و در آنجا به شما زیاد توجه می‌شده. همین توجه زیاد است که در شما توقعاتی ایجاد کرده و احساس نومیدی و خستگی می‌کنید بنابراین در خواب شما دوباره خواستگاری شده چون دلتان می‌خواهد شما را طبق ارزشی که فکر می‌کنید دارید، به آنها بدهند. یعنی حس می‌کنید که کاش هنگام شرط و شروط کمی بیشتر سختگیری می‌کردند تا خانواده شوهر امروز ناز شما را بیشتر بکشند. وجود بچه در خواب، موضوعی است که در بیداری فکر می‌کنید باعث تثبیت و استحکام زندگی شما می‌شود به همین دلیل وقتی که بچه در خوابِ شما هست، هم چادرتان سفید است هم شوهرتان دنبال شما می‌آید تا مَراقب شما باشد. وقتی بچه نیست، چادر سیاه می‌شود، شوهر هم نیست. شما با آن بچه چند بار جلو قوم شوهر می‌آیید و می‌روید تا نشان دهید فضیلتی به نام بچه دارید. در پایان خواب، آن زن که شبیه جادوگرهاست، نمایان می‌شود و شما دنبال شوهرتان می‌گردید تا کمک کند و بفهمد جادویی در کار است اگر بچه‌دار نمی‌شوید. اما واقعیت این است که اگر جادویی باشد، جادوی انرژی‌های منفی و بدی است که از خودتان انتشار می‌دهید. به خودتان اطمینان داشته باشید، با اعصاب آرام درمان‌های بارداری را ادامه بدهید و مطمئن باشید به بچه خواهید رسید مخصوصا که امروز دانش پزشکی در زمینه باروری بسی پیشرفته است. بهترین درمان برای تمام ناراحتی‌ها داشتن آرامش است.

مهمان خویش را بنواز و بجای نیک بنشان و بهر خدمت او ایستاده باش

● ابن یمین

نقاشی‌های شما





یوسف ساکی
۹/۵ ساله-بروجرد



فاطمه استقی کلاس دوم



سونیا ملکی ۹ ساله-تهران



راستین فلاح رمضان‌نژاد
کلاس سوم-لاهیجان



نیایش
دنیاری
۵ساله
ماهشهر



یارا ملاحسن کاشانی ۵ ساله



نگار رضایی



صالحه دهقانی ۸/۵ ساله



امیرعباس ایمانی



نازنین زهرا میرنبوی



دانیال ساکی
۴/۵ ساله-بروجرد

با #۷۶۳*

همیشه نوبت شماست

